

زندانیان زنان

(آمریکا)

اشرف دین مستحج بارتر

tarikhema.org



زندان زنان

آمریکا

سرگذشت هیجان‌انگیز و متاثر کننده زندان یا ندامتگاه زنان

اثر: وین سنت - ج - بارنز

ترجمه: از انگلیسی به فارسی

توسط: غ - قراگوزلو

چاپ نسخه اصلی اولیه در انگلستان تجدید چاپ و انتشار مجدد در آمریکا
(در سالهای اخیر فیلمی بدین نام (ندامتگاه زنان) تهیه
گردید ، که در ایران هم در چندین سینما برای مدتی نمایش داده شد) .

نام کتاب زندان زمان
 اثر دین سنت ج بارنز
 ترجمه قراخو زلو
 ناشر انتشارات اردو بهشت
 چاپ پایا
 حق چاپ برای ناشر محفوظ است

پیشگفتار مترجم :

در بین رمانهای مختلف انگلیسی که مطالعه کرده‌ام ، هیچ کتابی چون زن محکوم نتوانست این چنین مرا تحت تاثیر قرار دهد ، بدین لحاظ تصمیم به ترجمه‌اش گرفتم .

تا آنرا به انسانهای رنج کشیده و محرومیکه بعزت جبر سرنوشت در مسیرهای انحرافی اجتماع قرار گرفته یا در اثر واکنش بعضی بیماریهای روحی ، جسمی ، یا کمبودهای تربیتی و یا بهر دلیل دیگر ... زندانی و در حال حاضر بنام یک محکوم در پس میله‌های سرد قرار گرفته و در میان حصار دیوارهایی بلند از مرز سایر هموعان مرفه خود بدور مانده‌اند ، "بخصوص به زنان زندانی" تقدیم دارم . و در ضمن پرده‌های ظلم و جنایت و شکنجه دولت آمریکا حتی در مورد مردم خودشان را بالا بزنم . شرح زنی زندانی ، با سرنوشتی شوم و خوش فرجام ، بدین امید که سرنوشت عبرت‌انگیزش باعث ایجاد دگرگونی کاملی در رفتار و پندار آنها گردد . باشد که از مطالعه‌اش طلیعه امیدی بر دل‌های شکسته و مایوس آنان بتابد ، و بر پایداریشان در تحمل شدائد بیفزاید و در انتخاب راه شرافتمندانه بعدیشان رهنمون گردد .

سرگذشت زنی جوان ، تحصیل کرده ، زیبا ، خوش اندام ، عفیف ، با اراده و شجاع که انواع محرومیت ، شکنجه و سختیهای توانفرسای زندان را با روحیه‌ای قوی در همه حال تحمل کرده با این وجود حاضر به ترک محسنات اخلاقی خود و تسلیم به امیال و نظریات پلید زندانبانان

نشده ضمن دفاع از ناموس و عفت خویش ثابت کرده که حتی یک نفر مجرم محکوم هم میتواند بشخصه دارای غرور، شخصیت، نجابت، وجدان و شرافت باشد.

زن تحصیل کرده‌ایکه در اثر جبر گریز ناپذیر سرنوشت مرتکب جرم کوچکی شده و با برخورد به قهر شدید قانون یکسره بمیان مجرمین و جنایتکاران حرفه‌ای سقوط میکند.

در میان این تبعیدگاه گناهکاران و جهنم زندان به زنی پاک‌باخته، روشندل، عارف و تحصیل کرده برمیخورد و در اثر همنشینی با این فرشته پاکدل دچار آنچنان دگرگونی و بهبود اخلاقی میگردد که جز به نیکی و نیکاندیشی به چیز دیگری توجه نکرده، خویشتن را به عالیترین مرحله انسانی ارتقاء داده روح او بزرگ و بزرگتر میشود تا جائیکه سلول انفرادی قفس مانند و دیوارهای بهم فشرده و مرتفع زندان قادر به دربند ساختن روح بزرگ و بلندپرواز او نميگردد و بدین طریق با تسلط بنفس خویش سوار بر توسن اندیشه آزادانه در ورای ابرها و پهنه آسمان به جولان می‌پردازد. بر تمام سختی و فشارهای زندان لبخند تمسخر میزند. و در عین حال مردانه در مقابل فشارگردانندگان زندان بیامیخیزد و یک تنه مقاومت رودروئی بخرج میدهد.

پس از رهایی از زندان، تبدیل به زنی خوب و شرافتمند و مادری پاک و معصوم میگردد. هر خواننده ضمن مطالعه این کتاب از همان ابتدا غرق در مناظر و موضوعات جالب آن بند به بند، سلول به سلول همقدم با زن محکوم و گوینده داستان زندانهای مختلف، با شرایط و محیط‌های متفاوت را سرکشی میکند.

پی به رموز جنایتکاران، انگیزه و عوامل سقوط و تبهکاری آنان، رفتارهای عجیب، هوسها، آرزوها، کلک، دسیسه‌ها، رنج، شکنجه، قساوت، شوخی‌های خشن، روابط و انحرافات جنسی، آلودگی، ابتلائات،

اعتیادات، قاچاق، عصیانها، اعتصابات، فرار و رهاییها میبرد. در ضمن از عدم تکافوی قوانین اجتماعی موجود در مورد زندانیان مطلع گشته بینش او در مورد دسیسمها، و زد و بندهای ظالمانه دست اندرکاران و دام گمتران اجتماعی وسیعتر میگردد. این کتاب رسواگر حکومت جنایتکار آمریکاست. بی پروا پرده‌ها را بالا میزند، عقده‌ها را میگذاید.

بطوریکه در صورت توجه مسئولین امر به متن و جملات آن منشوریست کامل، که تاکنون هیچ نشریه و کتابی نتوانسته این چنین آموزنده باشد و به بهترین روش ارائه طریقه‌هایی بمنظور بهسازی مجرمین نماید. انگشت بروی بعضی نکات و موارد حساس از یاد شده میگذارد. برای پذیرش مجدد زندانیان بمیان اجتماع یادآوریهایی مفیدی میکند. اثرات اخلاقی این کتاب اعجاب‌آور است. در مورد تصحیح مجرمین چون داروئی شفا بخش و برای هر فردی از اجتماع در هر تب و سلیقه‌ای جالب و آموزنده است، بطوریکه خواننده از همان اولین صفحه مجذوب آن شده قادر به زمین گذاشتن کتاب نخواهد بود.

مترجم

فصل یکم

من در ناحیه معروف شیکاگو به دنیا آمده و در همانجا بزرگ شده‌ام.

شیکاگوی وسیع و پر عظمت، مرکز پولدارها و سرمایه‌داران بزرگ با همان آسمانخراشهای مرتفع و سر به آسمان کشیده، هتل‌های مجلل، کاباره‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، ارادل، اوباش، گانگسترها، موزه‌های بزرگ هنری، دانشگاه‌ها، کارگاه‌ها، کلیساها و کارخانه‌های فولادسازی و غیره.

خوب چکارش میشود کرد. شیکاگو جمع اضعاد است. هر چیز و همه چیز کاملاً" مغایر و بی تناسب نسبت بهم، در اینجا در جوار و دوش بدوش یکدیگر قرار گرفته، بدون اینکه هر یک کاری بکار دیگری داشته باشند، به جریان کار مربوط به خود ادامه داده و به پیش میروند. مثلاً" تمدن و فرهنگی پیشرفته، در کنار و همگام با پست‌ترین اعمال و فجیع‌ترین نوع فسادهای ممکنه را می‌توان در هر کجا و هر طرف مشاهده کرد.

از طرفی ریشه‌های تعصبات بیجا و فاسد کننده بظاهر مذهبی نیز با شدیدترین وضع ممکنه، در این متجلا ب فساد و تباهی ریشه دوانیده و بر همه جا سایه افکنده است. در حالیکه در زیر این قشر بظاهر مذهبی، موج خروشان از ریاکاری، بیدینی، بی بند و باری و فساد بیش‌رمانه، با فجیع‌ترین وضع ممکنه را در هر کجا میتوان مشاهده کرد.

پدرم در یکی از کارخانه‌های فولادسازی کار میکرد، دارای هفت تا

بچه قد و نیم قد بود. از این هفت تا، پنج تا دختر، و دو نفر پسر بودند. مادر بزرگ، یا مادر مادرمان هم، که پیره زن لاغر و خشکیده پر سن و سالی بود و کسی و جایی را نداشت، خود بخود سر بار ما شده، با ما زندگی میکرد. بدین طریق، این جمعیت ده نفری فامیل ما، تنها در دو اتاق باریک طبقه دوم یک آپارتمان، مثل کرم در میان هم لولیده و با به اصطلاح زندگی میکردیم.

از فاصله ولابلای شیشه‌های کثیف و جرم گرفته پنجره جلوی مقابل این دو اتاق هم، هر وقت احیاناً نسیم یا بادی بداخل میوزید، بوی گند و کثافت‌های اطراف و پهن و تاپاله‌های اصطبل و طویله‌های دور و بر را به دماغ ما می‌رساند. ولی با وجود این، خودش یکنوع تنوع در زندگی یکنواخت ما محسوب میکردید.

برای خواب و استراحت این جمعیت ده نفری، رویهم‌رفته سه دست تخت و رختخواب رنگ و رو رفته و مندرس وجود داشت، که هر جوری بود این سه تا تخت را بزور در داخل این دو اتاق تنگ و تاریک، و یک صندوقخانه کوچولوی آن، چسب هم جا داده بودیم، بطوریکه اصلاً "جا برای تکان خوردن نبود. بعدیکه اغلب بعلت تنگی جا، حتی نفس کشیدن هم برای ما مشکل میشد.

بعدی جایمان تنگ و بهم‌فشرده بود که وقتی بزرگ‌ترها، یعنی مادر بزرگ، پدر مادرمان، و بهمین ترتیب بچه‌های بزرگتر، زودتر به رختخواب میرفتند و میخوابیدند، دیگر جایی برای من و خواهر کوچکترم باقی نمی‌ماند. بدین طریق از روی اجبار اغلب شبها را تا ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب، دو نفری در روی پشت‌بام، با هم بازی میکردیم یا در میان خیابانهای مجاور، ول می‌گشتیم و پرسه می‌زدیم.

اصلاً "کدام خانه، اینکه تنها اسمش خانه بود! نه برق، نه حمام، نه گاز، حتی گوئی نور آفتاب هم از ما قهر کرده، و از وارد شدن به

داخل اتاق ما احتراز دارد، بطوریکه از میان پنجره و میله‌های کثیف پشت آن، مستقیم و کامل بداخل نمیتابید. تنها نور روشن کننده این دخمه، چراغ توری قراضه و فرسوده‌ای، با نوری ضعیف و رنگ پریده بود، که بسختی راهرو، وطاق خواب اشرافی و مجلل ما را کمی روشن میکرد.

در کف هیچیک از این بااصطلاح اطاقها، فرش و گلیمی دیده نمیشد، تنها کفپوش آنها، برزنت پوشیده رنگ و رو رفته‌ای بود، که از بس زیر پا مانده، و کار کرده، یک چیز نازک و سوراخ کثیف و بدرد نخوری از کار درآمده بود.

تنها آب نظافتی، یا بااصطلاح آب جاری موجود در ساختمان ما، منبع و دستشوئی چرک و کثیفی بود، که در داخل راهرو قرار داشت. توالت تنگ و کثیف منحصر بفرد جمعیت ما هم در قسمت پشت ساختمان واقع بود.

در این آپارتمان دوازده خانوار زندگی میکردند، که اغلب آنها مثل ما پر جمعیت بودند. حیات و محوطه پائین که در حقیقت یک آشغالدانی حسابی بود، هرکس آنچه را که میخورد، آشغال و پس مانده آنها را از میان پنجره‌ها بداخل حیات پرت میکرد. در نتیجه همیشه بوی تند و خفه کننده‌ای، از این محوطه و گوشه و کنار آن، به مشام میرسید، منظره آشالهای کپه شده در پای پنجره‌ها هم که، مشمژکننده، کاملاً کثیف و زنده بود.

بهرطرف که نگاه میکردی، کپه‌هایی از قوطی خالیهای ساردین، سوپ، رب گوجه‌فرنگی، و شیشه خالیهای آبجو، و سایر مشروبات، لنگه کفشهای قراضه و کهنه، پارچه‌های مختلف، درهم و برهم پراکنده یا بصورت یک تل آشغال رویهم انباشته شده بود.

از در ساختمان که خارج میشدی، یک اصطبل، یک سماری و

خورده‌فروشی، و یک کارخانه صندوق‌سازی، که در طرفین درب خروجی قرار داشتند، جلب توجه میکرد، در آنطرف خیابان هم، یک کشتارگاه، و سلاخ‌خانه عمومی قرار داشت، که منظره دید ما را تکمیل‌تر میکرد.

یک ردیف سالن و مغازه‌های مشروب فروشی، تعدادی کاباره، و پیاله‌فروشی‌های درجه سه، نیز کمی آنطرفتر، و در نزدیکیهای خانه ما قرار داشتند. در نتیجه جار و جنجال، نزاع و کشمکش، و عربده و بدمستی اوباش و اراذل نیز غوغای همیشگی این ناحیه را تشکیل میداد. بخصوص عصرها و آخر شبهای یکشنبه که محشر عجیبی برپا میشد. سرتاسر پیاده‌رو، پر از مستان از خود بیخبری بود، که با چشمهای سرخ و نیم خفته خود، تلوتلوخوران و بدون هدف ول‌میگشتند، و از این کاباره به آن پیاله‌فروشی سرمیکشیدند.

در این محیط کثیف و متعفن، گوش ما بهرگونه فحش و ناسزا، و حرفهای هرزه و رکیکی عادت کرده بود.

اغلب شبها در گوشه و کنار دیوار کارخانه‌های کارتن‌سازی، پسر و دختر، یا زنان و مردان هرزه و لگردی مشاهده میشدند، که مستانه همدیگر را در آغوش کشیده، یا سر بگوش هم، مشغول راز و نیاز، و زمزمه‌های بظاهر عاشقانه‌ای بودند. این گونه صحنه‌ها، همه شب توأم با سر و صدا و جنجال، تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت، و تکرار میشد.

اما در مورد اتفاقات روزانه این محل، روز ما همه روزه از اول آفتاب یعنی پنج صبح، با شنیدن صدای بعب بعب گله‌های گوسفند و بزغالهای که به کشتارگاه مجاور رانده میشدند، شروع میکردید. با شنیدن صدای آنها همگی از خواب میپریدیم و هر یک بطریقی برنامه روز پر مشقت خود را شروع میکردیم.

ولی برخلاف این وضع، اگر کمی جلوتر، یعنی چند کیلومتری

آنطرفتر هم سری میزدیم، با کمال حیرت متوجه اختلاف فاحشی بین وضع محل و طرز زندگی مردم آنجا با این ناحیه می شدیم. خیابانها همه تمیز، درختهای کنار خیابان ردیف و مرتب، چمن و گلکاریها زیبا و دل انگیز، کلیساها، مدارس، تمیز و مرتب، خانه و منازلها بزرگ، شیک و مجلل، خلاصه همه چیز آنها زیبا و باشکوه. ولی ما هنوز هم در اینجا، در جهنم خودمان، در میان منجلابی پر از پشه و کثافت و آشغال، مثل کرم در میان هم میلولیدیم، کسی هم جزئی توجهی به وضع ما نداشت!

من آنروزها دخترک کوچولوئی بودم، که تا آن زمان از آسایش و خوشی فقط اسم آنها شنیده، حتی برای یکبار هم مزه آنرا نچشیده بودم. حتی معنی نظافت و تمیزی را هم نمیدانستم. تا زمانیکه کاملاً بزرگ شده، مجبور به ترک آنجا گردیدم. که بعداً "شرح حوادث آن را خواهم داد.

مادر من زنی خوش قلب و مهربان بود، که قیافه اش همیشه پریشان و خسته بنظر میرسید. شب و روز کارش تقلا، شستشو و انجام کارهای خانه، بمنظور فراهم کردن آسایش زندگی ما بود. یعنی رفاهیت ده نفر. اغلب حتی در مواردیکه پدرم بمنظور جستجوی کار از این شهر به آن شهر میرفت و ما را ترک میکرد، و تا مدت ها از او خبری نمیشد، باز هم این مادر بیچاره ما بود، که برای جلوگیری از گرسنگی، و به عنوان تامین معاش و زندگی ما مجبور می شد که علاوه بر کار معمولی و طاقت فرسای معمولی روزانه خودمان، به اینطرف و آنطرف زده، برای دیگران هم وظایفی از قبیل رختشویی و کارهایی نظیر آن انجام دهد. در نتیجه تحمل اینهمه فشار و ناراحتی، مادر بیچاره ما روز به روز شکسته، فرسوده، و ضعیفتر میگردد.

از گل و گیاه هم ما بچهای این گونه محلات فقط اسم بعضی از

آنها را شنیده بودیم، ولی خود آنها را اصلاً "نمیشناختیم، بخاطر دارم روزی را که برای اولین مرتبه، همراه با بزرگترها از محل خودمان خارج و بنام یک پیک نیک تحصیلی دسته جمعی، به همراه سرپرست و مربیان مدرسه، به سایر نقاط دیدنی شهر رفتیم.

وای من یکی که بکلی هاج و واج شده بودم. مشاهده چنین مناظری برای من، کاملاً "برخلاف انتظار و باور نکردنی بود. جدا" پیش خود تصور میکردم مشغول سیر در آسمان خدا هستم، یا وارد همان بهشت پر نعمت و زیبای خداوندی شده‌ام، که مادر بزرگ همیشه در قصه‌هایش، با آب و تاب از آن تعریف میکند. نه تنها من یکی دچار این همه بهت و حیرت شده بودم، بلکه همه ما بچه‌هائیکه با هم، هم‌محل بودیم، بدین وضع از شدت ناباوری و حیرت، دچار خوشحالی بیش از حدی شده، اغلب دست به رفتار و حیسانه‌ای میزدیم. بطوریکه وقتی به کنار رودخانه زیبا و پر آبی رسیدیم، چند نفری، بدون توجه به سر و صدا، تهدید، و دستور سرپرستها، از صف عمومی خارج، و در حال دویدن بسوی رودخانه، با شتاب لباسهای خود را یک بیک کنده، آنها را در گوشه‌ای از کناره رود انداخته، و بی‌مهابا بداخل آب پیریدیم. یکی از خاطرات ناگوار آن روز این بود که یک ولگرد از ما بدبخت‌تر هم، از این شلوغی استفاده، تعدادی از لباسهای ما را بلند کرده و رفته بود. بطوریکه به هنگام خروج از رود مجبور شدیم با همان وضع مسخره و نیم برهنه به شهر برگردیم.

از همه بدتر یکی از بچه‌ها بود که او هم مثل ما ذوق زده و نیمه‌وحشی شده بود، از فرق گل با گیاه هم چیزی سرش نمیشد. ما را در ساحل رود به میان بوته‌های سبز و بلند با برگ‌های سبز براق و پهنش برای تماشای زیباییهای طبیعت برده بودند. همه ما بدون توجه به توضیحات سرپرست و راهنما در مورد زیباییهای طبیعت و این جور

صحبت‌ها، بحض اینکه چشمان باین بوته‌های قشنگ افتاد. بسرعت مشغول چیدن هر یک بغلی از این بوته‌ها شدیم، که بعداً معلوم شد کلیه آنها از خانواده گیاهان سمی بوده، در نتیجه فردا صبح، همه ما چند نفری که دست به اینکار زده بودیم، بکلی مسموم و بستری شدیم. ولی با وجود این ناراحتیها، تا مدت‌ها بعد، با شوق و ذوق تمام، خاطره خوش و بیسابقه آن گردش دسته‌جمعی را برای هم تعریف میکردیم، و از یادآوری‌اش غرق در خوشی و لذت میشدیم.

محل پست و کتیف ما محل مناسبی برای رشد و پروراندن ارادل، اوباش و گانگسترها بود. و بهمان نسبت که هر باتلاق و لجن‌زاری مناسب برای رشد و نمو پشه‌ها میباشد، و روز بروز تعداد این نوع حشرات در آن افزوده میگردد، در محل ما هم روز بروز بر تعداد این ارادل و اوباش افزوده میگردد.

درک این موضوع برای دختری در شرایط من که دائماً ناظر بر این نوع جریانات بوده، خیلی ساده بود. از همان ابتدا ناظر بودم که چگونه برادرم که یک الف بچه بیشتر نبود، ادای لات‌ها را درمی‌آورد و در هر فرصت تمرین گانگستری می‌کند. بعد هم که سر و گوش جنبید و باصطلاح کمی بزرگتر شد، معلوم بود که با چه سرعتی رو به فساد و تباهی می‌رود، معلوم بود که خود بخود دارد یک گانگستر حسابی از کار درمی‌آید.

پدرم رویهمرفته آدم بدی نبود، یکی از آن مردان زحمتکشی که مدام در تقلا و کوششند، سرش بکار خودش بود. فکر نمیکنم تا آن موقع، و با آن سن و سال، توانسته بود حتی یکبار هم که شده، سرش را از داخل این تور، یا پوسته تنیده شده بدور خویش، یعنی محیط کار و جان‌کندن شبانه‌روز برای خانواده‌اش بیرون بکشد، و برای یک لحظه

هم شده پی به معنی واقعی زندگی، آنطوریکه مخصوص هر انسان زنده است، برده باشد. استعداد و هوش بسیار خوبی داشت، بطوریکه میتوان گفت اگر کمی شانس به او رو میکرد، ممکن بود که یک انسان حسابی از کار دربیاید. قدرت جسمانی و پشتکار او هم خیلی زیاد جدا" مثل یک اسب گاری کار میکرد و زحمت میکشید. ولی که باوجود اینهمه محسنات یک نقطه ضعف حسابی و بزرگی داشت. آنهم افراط شدید در مشروبخواریش بود. هر چند پیش خود برای این مشروبخواریش هم دلیل مخصوصی میتراشید و عقیده داشت بمنظور مقابله و مقاومت در برابر اینهمه گرفتاری، بدببیری، و بدبختیهایش، چاره‌ای ندارد جز اینکه چند گیلانی مشروب بخورد، تا بتواند قدرت تحمل آنها را داشته باشد.

اما وای از آن وقتیکه مست میکرد، بکلی عوض می‌شد، بطوریکه با همه درمیافتاد، هیچکس جلودارش نبود، سربر همه میگذاشت، به خصوص بچه‌ها را خیلی اذیت میکرد. و از آنها بهانه می‌گرفت. گاه مادر بیچاره‌مان را، آنقدر کتک میزد، که مثل یک مرده، در گوشه‌ای بیحال و بیجان می‌افتاد. یکی از همین روزها برادرم جک را که آن موقع بیش از هفت سال نداشت، بطوری مضروب ساخت، که یک چشمش برای همیشه بکلی ناقص شد.

همین جک بعدها وقتی تازه دهسالش تمام شده بود، از کارخانه بیرونش کردند. آنروزها کار کارخانه‌ها روز بروز مکانیزه‌تر میشد و در نتیجه، نیاز به کارگر کمتر میگشت. زیرا با وجود جانشین کردن ماشین آلات خودکار جدید، بجای انسانها، هر ماشین قادر بود کار بیش از پنج نفر را به راحتی انجام دهد.

جک جزو اولین سری دوازده نفری بود که مدیر کارخانه آنها را به علت عدم نیاز بیرون انداخته بود.

از بد شانسى اخراج آن روز برادرى مصادف با بدمستى پدرم گردید. جنجال از اینجا شروع شد که پدرم به محض اطلاع از قضیه، مثل یک ببر تیرخورده بطرف او پرید. پس از فحاشی و کتک مفصل او را از خانه بیرون انداخته، فریاد کشید:

"برو گمشو، و تا وقتی کار پیدا نکردی، حق برگشتن باین منزل را نداری".

بدینطریق جک بیچاره بدون اینکه حتی یک سنت پول در جیب داشته باشد، آواره، کوچه و خیابانها شد و ضمن ولگردی مجبور بود به منظور سیر کردن شکمش دست بهر گونه کار شایسته یا ناشایسته‌ای بزند. تا سرانجام در اثر معاشرت با دوستان ناباب و ناشایست، هنوز دو ماه بیشتر از تاریخ اخراج او از منزل نگذشته بود، که به جرم سرقت مسلحانه دستگیر و به ده سال زندان محکوم شد.

اما سرنوشت پدر بیچاره‌ام هم زیاد تعریفی نداشت، یکی از روزها که برای خرید مایحتاج ضروری منزل بدستور مادرم به خواربار فروشی محل رفته بودم، یکی از دخترهای همسایه که هم سن و سال خودم بود، نفس‌نفس‌زنان خودش را به من رسانیده گفت: الینوز بدو که پدرت مرد. وقتی با گریه و ناراحتی خود را به منزل رسانیدم، نعش نیمسوخته پدرمان را که در اثر سوانح کارخانه آتش گرفته بود و تازه به منزل آورده بودند، در میان راه پله‌ها دیدم، بدین طریق ورق دفتر زندگی سراسر رنج او هم بسته شد.

فصل دوم

بعد از مرگ پدرم، مجبور شدم دبیرستان را ترک کنم، تا شاید بتوانم با پیدا کردن کار، کمکی به خرج زندگیمان کرده، از فشار رنج کرسنگی و بدبختیمان بکاهم.

اولین کار من از روزی پنج سنت در یک مغازه شروع، در ضمن قرار بر این شد که تحصیل خود را در آموزشگاههای شبانه ادامه دهم. سرانجام در اثر علاقه به تحصیل و پشتکار مداوم، موفق شدم با وجود مشکلات موجود، پس از دو سال از تاریخ مرگ پدرم، تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته طراحی و نقشه‌کشی به پایان رسانم.

پس از خاتمه تحصیل، به کمک یکی از دوستان توانستم کاری در یک شرکت خصوصی دست و پا کنم. حقوق اولیه‌ام از هفته‌ای بیست دلار شروع شد، که بنظر من آسمان جل، این مبلغ برابر با یک میلیون دلار مینمود.

بدین طریق توانستم کم‌کم رونقی به زندگیمان بخشیده، وسائل و تسهیلاتی تهیه، در نتیجه کمی از فشار مستقیم بار زندگیمان بدوش مادر بیچاره‌مان بکاهم.

تا این تاریخ، مادر بزرگ، پدر و خواهر کوچکمان هم مرده بودند. برادر بزرگم هم که قبلاً به زندان افتاده بود. بدین طریق تعداد جمعیت فامیل ما به شش نفر تقلیل یافته بود، در نتیجه کم شدن از تعداد، توانسته بودیم محیط کوچک، راحت و آرامی برای خود تشکیل، و با

توجه به اینکه برادر کوچکتر دیگرم هم موفق شده بود برای خودش کاری دست و پا کند و مزد هفتگی خودش را بطور مرتب به مادرم میداد. کارها کمی روبراهتر شده بود. بدین طریق مادر ستمکشیده ما تازه احساس آرامشی میکرد، و نفسی براحثی می‌کشید. تصور می‌کنم بهترین دوران زندگی ما هم در حقیقت همان دوران کوتاه بود، که به یک ساختمان نسبتاً "بهتری نقل مکان کرده، توانسته بودیم مختصر جل و پلاس و وسائل اولیه‌ای هم تهیه کنیم.

همه ما از وضع جدیدمان راضی، ذوق‌زده و خوشحال بودیم، از طرفی هنوز مدت زیادی از شروع کارم نگذشته بود، که به ترفیع مقام و اضافه حقوق چشمگیری نائل شدم. البته این ارتقاء رتبه ارتباط چندانی به مهارت، یا حسن انجام کار من نداشت، بلکه مربوط به اتفاقات و موضوعات دیگری بشرح زیر بود:

از همان ابتدای اشتغال من بکار طراحی و نقشه‌کشی، هیچیک از کارمندان مرد رضایت خاطری از این موضوع، که بکنفر زن این شغل را بعهدده داشته باشد، نداشتند. از طرفی مدیر شرکت هم مدتها بود که بدنبال یک کارمند مناسب برای محول کردن امور صندوق و مالی شرکت به او بود. کارمندی که ضمن آگاهی در مورد کارش، مثل یک گربه تیرچنگ، همیشه مواظب موجودی صندوق باشد. البته این نموداری از ظاهر امر بود، و دلیل اصلی جناب مدیر برای محول کردن امور مالی شرکت به کس دیگر، یا بکارمندی ساده و بی‌تجربه مثل من، این بود که این آقای مدیر با وجود داشتن زن و بچه، جور هزار جور خرج و ریخت‌پاش یک دوجین رفیقه‌های مختلف و زنان دیگر را میکشید و با آنها ارتباط و سرو‌سری داشت، که با حقوق نسبتاً "ناچیزش نمیتوانست جواب یک درصد این ولخرجی‌ها را بدهد و بزندهای شبانه خود را برپا دارد.

پس تصمیم گرفته بود با طرح نقشه‌ای ماهرانه، و دسیسه‌سازی، همه ماهه مبلغ هنگفتی از موجودی صندوق را به جیب بزند، و کسی بی به این اختلاس او نبرد.

لذا چون در این مدت کوتاه پی به سادگی و صداقت من برده بود، تصمیم گرفت تا از این سادگی و خامی من، به نفع خود سوء استفاده کند، بدین طریق مرا بعنوان صندوقدار شرکت برگزید. با وجود اینکه بخوبی اطلاع داشت که من هیچگونه سابقه و اطلاعی از امور مالی، تجاری، و حسابداری ندارم.

پیش خود فکر کرده بود که با وجود کمردن من بعنوان حسابدار، خواهد توانست، در دفاتر و حسابها بنفع خود دستبرده، بدین طریق با زرنگی و حقه‌بازی، هر چقدر پول که لازم داشته باشد، برداشت کند. البته نقشه او هم بخوبی و کاملاً "حساب شده طرح شده بود، زیرا با وجود نظارت ظاهری من، همین کار را هم کرد، بدون اینکه من کوچکترین سوءظنی به او پیدا کرده، یا یوئی از موضوع برده باشم.

از طرفی ظاهراً "حالا من هم برای خودم آدمی شده، دفتر و اطاق مستقلی پیدا کرده بودم. اغلب خود آقای مدیر شخصاً "باطاق من می‌آمد، و بمن می‌آموخت که چگونه ارقام هزینه‌های مختلف مصرف شده ظاهراً "قبل از تصدی مرا، در ردیف، ستون و صورت و ارقام خرید و هزینه‌هاییکه بعداً" معلوم شد، اغلب قلابی و بی پایه بوده وارد کنم.

گاه شخصاً "پول هزینه‌های پیش‌پرداخت قراردادهای، یا قراردادهای مورد تقبل و قرار به پرداخت شرکت را در پاکت قرار میداد، و بسته بندی میکرد. و یا کارهای دیگری از این قبیل انجام میداد.

البته تمام این نوع کارها را کاری فوق‌العاده و خارج از برنامه کار اداری محسوب و معمولاً آنها را به بعد از ظهرها، یعنی پس از خاتمه ساعات کار رسمی شرکت محول میکرد. بطوریکه جز ما دو نفر

کس دیگری در شرکت نبود. و بمنظور راضی و خوشحال نگهداشتن من، فوق‌العاده اضافه کاری قابل ملاحظه‌ای هم برای این موارد پرداخت میکرد. بطوریکه گاه حقوق و مزایای یک هفته من از پنجاه دلار هم تجاوز میکرد.

تا اینکه سرانجام روزی با برملا شدن کسر صندوق قابل ملاحظه‌ای گند کار بالا آمد.

قضیه از اینجا شروع شد که خانم آقای مدیر شرکت پی به وجود رفیقه‌های شوهرش برده، روزی پرخاشکنان بسراغ او شرکت آمد، آن چنان سر و صدا و جنجالی براه انداخت که آبروی او را پیش همه برد. حتی او و یکی از رفیقه‌هایش را تهدید به قتل کرد و اتهام اختلاس و دزدی از پولهای شرکت را به او نسبت داد.

از طرفی یکی از کارمندان عالیرتبه شرکت هم متوجه گردید، بجای ریخته شدن یک رقم چهل هزار دلاری بحساب شرکت در بانک، با وجود برداشت از صندوق، چنین رقمی اصلاً به بانک ریخته نشده. ولی در کلیه دفاتر عمل گردیده، در نتیجه شرکت بدهی و کمبود قابل ملاحظه‌ای از این بابت پیدا کرده بود.

در اینجا بود که باز هم مدیر شرکت با سوءاستفاده از سادگی و بی تجربگی من، دست به نیرنگ دیگری زد. روزی مرا به دفتر خود احضار کرده، اظهار داشت که برخلاف میل باطنی‌اش چاره‌ای جز این ندارد که مرا بعنوان مسئول اصلی کسر صندوق معرفی کند.

راه گریزی نداشتم زیرا کلیه ارقام وارده در دفاتر به خط من بود. در ضمن گفت تو که بهر حال کارت تمام است و راه نجاتی نداری، پس بهتر است آنچه را که من میگویم انجام دهی، تا شاید بدینوسیله بتوانم راه چاره‌ای برای تو پیدا کنم، سرانجام آنقدر با تهدید و ارباب مرا ترسانید، و دل مرا خالی کرد و تحت فشارم قرار داد تا

موفق شد با وعده و وعید به پشتیبانی‌های بعدی، اعتراف و اقراری بدین شرح از من بگیرد، که کلیه پولهای کسر صندوق را بعثت گرفتاری و نیاز شخصاً" برداشت کرده و ارقام قلابی وارده در دفاتر را هم عمداً" پر کرده‌ام.

بدین طریق هرگاه بیداری، نظارت دائم، و وارد بودن به‌جریان امور سایر کارکنان پر سابقه و با وجدان شرکت نبود، کار من بکلی ساخته و بدون شک از همان‌روز جای خود را در زندان تخت کرده بودم. ولی خوشبختانه همکاری و کمک همین کارمندان بود که باعث شد از کلیه اتهامات وارده مبرا شوم، و تحت تعقیب قانونی قرار نگیرم. گرچه بطوریکه بعدها از سایرین شنیدم، به دلائلی خود مدیر شرکت هم از هرگونه تعقیب قانونی برکنار مانده و کارها را بنحوی ماست مالی کرده، به‌رحال این موضوع باعث ورشکستگی شرکت شد. و از طرف مقامات قانونی به من ابلاغ گردید که بایستی فوراً "شیکاگو را برای همیشه ترک کنم. بدین‌طریق آوارگی و بدبختی من از همینجا شروع شد.

سرتاسر دوران خدمت من در این شرکت، دو سالی طول کشیده و در این مدت موفق شده بودم، مقداری از حقوقم را پس‌انداز کنم. سهم بیشتری از این پس‌انداز جزئی را به مادرم دادم و از بقیه آن چمدانی خریده، مایحتاج اولیه خود را در آن قرار داده، با دلی شکسته و ناامید، بی هدف و بی‌پناه از عزیزان خود جدا و برای همیشه شیکاگو را بوسیله راه‌آهن ترک کردم.

با خام فکری تمام، مثل اینکه قصد یک تور تفریحی را دارم، سفر خود را با خوشحالی شروع کردم، زیرا پیش خود می‌اندیشیدم چه از این بهتر، که از محیط شیکاگو، محیطی که در آن دچار اینهمه دسیسه و ناراحتی شده بودم، بدور می‌شوم.

ولی با این وجود، شور، التهاب و نگرانی عجیبی بر من مستولی

شده بود. زیرا این اولین باری بود که بسفر میرفتم، و از موطن و زادگاه اصلی و کسان و عزیزانم دور میشدم. از طرفی نشاط و لذت حاصله از آن چون نشئه شرابی گوارا در خون من دویده گرمی لذت بخشی بسراپایم بخشیده، روح ماجراجوی مرا راضی و مسرور ساخته بود. پیش خود فکر میکردم، فعلاً "که وضعم چندان هم بد نیست. اولاً" برای خرج و خوراک چند ماه آینده خود به مقدار کافی پول دارم. و تا قبل از تمام شدن این جزئی پول، حتماً موفق به پیدا کردن کار شرافتمندانه‌ای برای خود خواهم شد. رویاها مرا بکلی بخودمشغول داشته بود. خود را میدیدم که پس از پیدا کردن کاری مناسب روز به روز پله‌های ترقی را پشت سر هم طی و سرانجام پس از چند سالی چون پرنسی خوشبخت زندگی پرشکوهی برای خود ترتیب، در ضمن همه ماهه هم مبلغ کافی برای تامین زندگی مادرم و سایرین میفرستم.

حال پس از گذشت سالها هر وقت به یاد افکار خام و رویاهای معصومانه خود میافتم، بساده‌دلی جوانی و ناپختگی آن موقع خود میخندم، راستیکه چقدر بی‌آلایش و ساده بودم. دنیا را، دنیای آینده را در برابر دیدگان خوشبین خود، گلزاری سبز و خرم، پوشیده از گل‌های سرخ و شکوفه‌های معطر میدیدم. ولی صد حیف که ماجراهای بعدی، با روشنگری صریح، پاسخگوی این خام خیالی‌ها و ساده دلی من گردید.

درطول مسافرت با قطار حالم بهم خورد، و بکلی مریض شدم. بطوریکه پس از رسیدن به مقصد، بجای اقامت در یک هتل تمیز، بمنظور مداوا مرا بیک بیمارستان منتقل کردند. در آنجا هم مجبور شده بودند چند عمل جراحی لازم بروی من انجام دهند.

سرانجام پس از بهبودی نسبی نتیجه این بدبختیها این شد، که پس از دو هفته بستری بودن، با پرداخت هزینه درمانی تنها با

پنجاه دلار باقیمانده پولم ، زار و نزار بیمارستان را ترک کنم و در آن شهر غریب سرگردان شوم . از طرفی وقتی هم برای گرفتن چمدان ملبوسم به انبار توشه راه آهن مراجعه کردم ، نتوانستند آنرا پیدا کنند . بدین طریق کلیه ملبوس و لوازم اصلی زندگی شخصام را هم از دست دادم .

فصل سوم

حال تنها چارهام این بود که هر طور شده کاری برای خود پیدا کنم ، زیرا با این پنجاه دلار ته مانده پولم فقط چند روزی میتوانستم خرج روزانه خود را تامین کنم . این برای اولین بار در زندگیم بود که احساس کردم تنها بخودم متکی هستم و بایستی هر طور شده جل خود را از آب درآورده ، موانع موجود را از جلو پای خویش برطرف سازم .

با وجود این تصمیم گرفتم حتی برای چند روز هم که شده لذت استراحت و زندگی کردن در هتل های خوب را بیچشم . بدین منظور پس از خروج از بیمارستان در یکی از هتل های گران قیمت شهر اطاقی گرفتم و در آن ساکن شدم . ولسی در اولین شب وقتی ناگهان خود را در سالن عمومی هتل در میان آنهمه مردان جنتلمن ، و خانم های شیک و پر افاده دیدم . بکلی ناراحت شده ، دست و پای خود را گم کردم ، اصلاً تکلیف خودم را نمیدانستم . احساس کردم که در میان این جمع بکلی تنها و غریبه هستم . گرچه آنها هم کوچکترین توجه و اعتنائی به من نداشتند و به محض اینکه بطور اتفاق نگاهم با نگاه یکی از آنها تلاقی میکرد ، با فخر و تکبر تمام ، فوراً روی خویش را از من برمیافت و توجه خود را بسمت دیگری معطوف میداشت . با مشاهده این وضع با وجود احساس گرسنگی و لذیذ بودن غذاها ، در دلم آشوبی از نگرانی و ناراحتی شدید برپا شده بود . فکر میکنم هرگاه نوای دلچسب

و ملایم موزیک نبود، و حرکات با نمک رهبر گروه، با آن تکمهای براق و قیافهٔ مهربانش توجه مرا بخود جلب نکرده بود، از شدت ناراحتی حتماً "دیوانه‌وار فریاد میکشیدم، و از میان این جمع میگریختم. من به عمرم اینهمه تجمل و سر و صدا ندیده بودم. صدای ملایم و دلپذیر موسیقی، در این موقعیت دوری و تنهایی، برای من همچون دری بود که بسوی بهشت خدا و فرشتگان زیبای آن باز شده باشد. ولی حیف که در عین این خوشی، دل‌افسوده، ونگران فردا و آینده خود بودم.

فردا صبح اول وقت از هتل خارج شدم، و بمنتظر پیدا کردن کار بهر طرف به پرسه‌زدن پرداختم. تا اینکه موفق شدم داخل یکی از بنگاههای کاریابی شده، منتظر نوبت بمانم. تعداد زیادی زن و دختر که مثل من در جستجوی کاری بودند، به نوبت در داخل اطاق انتظار نشسته بودند، گاه با هم مشغول صحبت شده و گاه با سر و رو یا موهای خود ورمی‌رفتند. تا سرانجام نوبت به من رسید، پس از انجام یک مصاحبهٔ کوتاه، صراحتاً "به من پاسخ یاس دادند و گفتند فعلاً" کاری که مناسب شما باشد نداریم.

با این وجود، هم‌روزه ساعات زیادی از وقت من، صرف مراجعه به اینگونه بنگاهها میشد. وحشت و نگرانی شدیدی از تمام شدن و به‌ته رسیدن پنجاه دلار پولم بر من مستولی شده بود. اجباراً دوباره به بنگاه اولی مراجعه کردم. مدیر بنگاه یا گستاخی و بی ادبی تمام سر من فریاد کشید: "مگر نگفتم دیگر مزاحم نشو و به اینجا نیا. خیال میکنی ما با مردم شوخی داریم؟ زود باش بزن بچاک".

در اینجا بود که همهٔ درهای دنیا را بروی خود بسته دیدم و با چهرهٔ کریه و تلخ زندگی روبرو شدم.

فصل چهارم

از ناچاری علاوه بر مراجعه مکرر به بنگاههای کاریابی، به روزنامهها نیز در ستون و صفحه جویندگان کار اعلامی دادم. تا سرانجام پس از مایوس شدن از همه جا روزی یادداشتی از یک هتل به من رسید. از من خواسته بودند که به آدرس تعیین شده مراجعه کنم. رسیدن این یادداشت در آن موقعیت حقیقتاً "برای من بزرگترین مزده بود. درحالیکه سراز پا نمیشناختم، با شتاب تمام خود را به آدرس هتل مزبور رسانیدم.

جوانی ژيگولو، سبزه‌رو، خوش قیافه و خوش لباسی را که اصلاً ایتالیائی بود منتظر خود دیدم. او خودش را مجسمه‌سازی هنرمند معرفی کرد که نیاز مبرمی به یک سکرتر دلسوز و صمیمی دارد. با احترام تمام مرا بسوی آپارتمان مخصوص به خودش هدایت کرد. به محض بسته شدن درب آپارتمان، جمله خود را بدینگونه آغاز کرد:

"بهبه، تو درست از همان تیپ دخترانی هستی که من دنبالش می‌گشتم. ضمناً با نگاه پرهوس و معنی‌دارش ضمن ورننداز کردن سراپای من، کم‌کم جلوتر آمد، ضمن چرب‌زبانی، سعی کرد دست خودش را بدور کمر من بیندازد. وقتی امتناع مرا مشاهده کرد، با وقاحت تمام تصمیم گرفت با پروئی مرا بغل کند. ولی من ضمن ممانعت، سعی کردم خود را عقب بکشم. ضمن این عقب‌نشینی ناگهان بی‌اختیار

به یکی از کارهای نیمه تمام مسجده سازی او برخورد کردم، بطوریکه با صدائی مهیب از روی میز کارش سرنگون و بزمین افتاده از هم پاشید. این عمل من ضمن اینکه باعث عصبانیت بیشتر او شد، مثل اینکه احساسات او را بیشتر تحریک کرد و هیجان زیادتری باو بخشید. بطوریکه از جا پرید و بسختی مرا در بغل فشرد. من شروع به داد و فریاد زیادی کردم. ولی او بی اعتناء به جیغ و فریادهای من شروع به بهشروی بیشتر و دست اندازیهای وقیحانه تری کرد. بکلی مستاصل شده بودم و از شدت یاس و ناراحتی شروع به کریستن نمودم. برخلاف انتظار مثل اینکه کریه من در روح لطیف او موثر واقع شده، شدت عملش کم کم تخفیف یافت، خودش را عقب کشید و مرا بحال خود گذاشت. سپس نگاه تحقیرآمیزی به من کرده، کنار رفت و اجازه داد تا هرچه زودتر بسرعت از درب خارج شوم و با قدمهای سریع از پله ها دو تا یکی بسوی طبقه اول بشتابم.

وقتی وارد خیابان شدم، نفس عمیق و راحتی کشیدم. ابتدا کمی به دیوار تکیه کردم، تا حالم جا آمد و نفس هایم مرتب شد. گرچه از این موضوع خیلی ناراحت شدم، ولی این پیش آمد بخودی خود باعث بر تجربه خوبی برای من شد.

چند روزی بود که بعلت بی پولی، مجبور شده بودم از هتل اولی خارج و در یکی از ارزانترین مسافرخانه های پائین شهر اطاقی کرایه و از ناچاری تا آنجا که امکان داشت از خوردن غذا خودداری و به کمترین مقدار ممکنه میساختم. تا حدیکه این کم غذائی باعث شد که بدردرسر شدید و مداومی دچار شوم. این سردرد گاه آنقدر شدت مییافت که مجبور میشدم در یک شبانه روز شاید بیش از دوازده قرص آسپرین مصرف کنم.

تا روزی پس از تحمل اینهمه بدبختی و با اینهمه دوندگی، توسط

یکی از بنگاههای کاریابی به یک فروشگاه بزرگ معرفی شدم. روز جمعه بود فروشگاه هم کاملاً "شلوغ و پر مشتری و نیاز به فروشندگان بیشتری داشت. مستقیماً به دفتر فروشگاه مراجعه درخواست کارم را دادم و پشت سرستون طولی از داوطلبین منتظر نوبت ایستادم، جریان مصاحبه سایرین خیلی بطول انجامید، با وجود این هنوز نوبت مصاحبه به من نرسیده بود.

تا جائیکه ناگهان احساس سرگیجه شدیدی کرده و بعد هم دچار ضعف و بیحالی شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

پس از بحال آمدن و چشم باز کردن، خود را در روی کف زمین اطاق دراز کشیده دیدم. در حالیکه عده‌ای دور من جمع شده و دکتري بالای سرم مشغول معاینه و صدور دستوراتی بود، و مرتباً "اظهار می‌داشت: تکان دادن او صلاح نیست، کوچکترین حرکت و جابجا کردن ممکنست باعث مرگش شود.

ولی من خودم بهتر از هر دکتري از درد خود با اطلاع بودم، و علت ضعف و بیحالی خود را تشخیص میدادم. زیرا آنروز صبح بجای صبحانه، از شدت سردرد و گرسنگی، تعداد ده عدد آسپرین خورده بودم. البته این آسپیرینها را از قبل با خود داشتم. سرانجام چشمهای خود را باز، نگاهی به دکتري کرده گفتم: نه خیالتان راحت باشد. من باین سادگیها نمی‌میرم. حال خواهش میکنم کمی کمک کنید تا بتوانم خود را به طبقه پائین برسانم و بیش از این مزاحم شما نخواهم شد. حقیقت در این بود که خجالت میکشیدم به دکتري اظهار کنم درد من از کجاست، چند وعده غذا نخورده و بجای خوراکی، چند عدد آسپرین مصرف کرده بودم. بهر طریق با کمک سایرین خود را به طبقه پائین رسانیدم، و بوسیله یک تاکسی که کرایه آنرا هم آنها داده بودند روانه مسافرخانه‌ام شدم.

فردای همانروز برخلاف انتظار من نامهای از طرف همان فروشگاه دریافت داشتم که مرا برای تصدی فروشندگی بکار دعوت کرده بودند. فکر میکنم دکتر دیروزی پی به قضیه بیماری و از حال رفتگی من از کرسنگی برده، پس از رفتنم توانسته بود اولیاء فروشگاه را قانع و وادار به دادن کار به من کند. بعد از رسیدن به فروشگاه، پس از انجام یک مصاحبه کوتاه با مدیر فروشگاه، مسئول بسته‌بندی و کارآگاه سرپرست امنیت فروشگاه معرفی شدم.

کارآگاه فروشگاه که خود را اریس معرفی کرد، جوانی بسیارمهربان، خونگرم، کمی هم خجالتی بود. با صمیمت تمام مرا متوجه اوضاع فروشگاه کرد. و قول داد که روزی چند بار به من سر بزند و مواظم باشد.

وظیفه من کار کردن در انبار سستا وسیعی بود که در آنجا سفارشات و هدیه‌های اشخاص و مشتریان را که قبلاً قیمت خرید را پرداخت کرده بودند، بسته‌بندی میکردند، و به آدرس آنها میفرستادند. کار ما با رسیدن عید کریسمس سنگین بود. مجبور بودیم همه روزه از اول صبح تا ساعت ده شب مثل یک ماشین کار کرده و بشدت تقلا کنیم. در نتیجه در خاتمه کار همه ما خسته و فرسوده بکلی از کار درآمده بودیم. یکی از شبها که استثنائاً کار ما زودتر از وقت هر شب خاتمه یافته بود. به اتفاق یکی از دختران همکارم از فروشگاه خارج شدیم. دخترک سرگله و ناراحتی‌های خود را باز کرده گفت: آخ خدای من چه زندگی جهنمی سختی، درست فکرش را بکن هفت و نیم صبح کجا و ساعت نه و نیم شب کجا؟ همش کار، همش کار، آن هم در داخل آن دخمه زیرزمینی فروشگاه، من یکی که چشمهایم از خستگی دارد کور میشود.

منهم خواستم در مقابل گله‌های او ساکت نمانده، و جوابی داده

باشم ، لذا گفتم راستی که حق با تست ، و حرف دیگری نردم . زیرا آنهمه خستگي و بيحالي ، حال حرف زدن و هر نوع اظهار نظري را از من گرفته بود : از طرفي اخلاقاً هم اهل گله و پر چانگي نبودم . ولي او دوباره شروع کرد .

ما اصلاً "جزء انسانها نيستيم ، هيچکس ما را داخل آدم نميداند و فکر ميکنند ما چرخ دنده ، يا ابزار ماشين هستيم که مجبور باشيم اينجوري شب و روز بدون وقفه باين کار پر زحمت ادامه دهيم . نزديک بود فرياد بکشم و از دست او فرار کنم .

صبح فردا در محيط کار وقتي دوباره با او برخورد کردم ، چون از شدت تنهائي و کار زياد حوصله ام سررفته بود و نياز به همصاحبي داشتم ، موضوع عدم توجه صاحب کارها به کارگرها را پيش کشيدم ، داشتيم بحث ميکرديم که ناگهان رئيس شعبه بسته بندي که در همان نزديکيها بود و گوياً همهء صحبتهاي ما را شنيده بود ، سرريده فرياد کشيد . بله سرکار خانم خيلي چيزهاي از اينها عجيب تر هم ممکنست در اين دنيا اتفاق بيفتد . حال اگر خيلي از کار در اين فروشگاه ناراحت هستيد ، خواهش ميکنم تشريف ببريد و کار راحت تري درجائي ديگر براي خود پيدا کنيد . صدها زن و دختر ديگر در آن بيرون ، همين حالا منتظرند و آرزو دارند با منت جاي شما را بگيرند .

بدين طريق پس از تحمل اينهمه ناراحتي و تلاش براي کار ، با يک ندانم کاري بيجا از آنجا هم اخراج شدم .

از ميان کارمندان فروشگاه تنها کسي که خيلي براي من ناراحت شد ، اريس کارآگاه فروشگاه بود که ضمن اظهار تاسف به من نصيحت کرد که از اين پس مواظب رفتار خودم در ساير موسسات باشم . در ضمن از من خواست تا آدرس خود را به او بدهم که هرگاه احياناً موفق به پيدا کردن کاري براي من شد ، مرا خبر کند . متهم با عرض تشکر کوتاهي از او با حالي افسرده محيط فروشگاه را ترک کردم .

فصل پنجم

شبى دیرگاه به هنگامیکه چراغ اطاقم را خاموش و در تاریکی غرقه در دریای تفکرات خویش بروی تختم دراز کشیده و خواب از چشم گریخته بود، و به عاقبت کار خود میاندیشیدم و با خود میگفتم آخر کارم به کجا خواهد کشید، زیرا در حال حاضر این چند دلار پول پس انداز کرده از مزد چند روزه فروشگاه هم ته کشیده بود و راه چاره دیگری هم از هیچ طریق بنظرم نمیرسید. غوطه‌ور در این عوالم ناگهان نواخته شدن چند ضربه محکم به درب اطاق، رشته افکار مرا از هم گسیخت. باعث شد که هراسان از جا بپریم، در تصمیم خود مردد بودم که آیا صلاح بر باز کردن درب است، یا اصلاً توجهی به آن نشان ندهم، زیرا کاملاً دیر وقت بود و در چنین ساعتی انتظار ملاقات هیچکس را نداشتم. ولی سرانجام به خود مسلط شده، بلند شدم درب را با احتیاط باز کردم. یکی از مستاجرین زن ساکن طبقه بالاتر بود، که بارها در راه‌پله با هم برخورد کرده بودیم. با حالتی نامتعادل، میان چهارچوب درب ایستاده، یکدست خود را به دیوار مقابل تکیه داده بود. بوی الکی شدید و تند تنفس و قیافه برافروختنش نشان میداد که کاملاً مست مست است. اسمش مری بود و مثل بیماران مبتلا به هیستری ها، هه، هه، بلند بلند میخندید و در جای خود این‌پا و آن‌پا میشد.

بدون اینکه منتظر تعارف من بشود داخل اطاق شد و بدون مقدمه

شروع کرد: وای خدای من، هه، هه، هه... امروز عصری، آهههههه. بله همین عصری از این دور و برا یکی از بچه‌ها تلفن زد آخه میدونی جون، منظورم یکی از اون آقا پسرهای پولداره، تو ماشین شیکش سوار شدیم و جات خالی گشتی زدم و چند پیکی بالا انداختیم. بعدش هم عشقی کردیم، آه، آه، خدا جون. هه، هه، هه. چقدر خوش گذشت. خدا جونم، مردم از خوشی، پول خوبیه‌م گیرم اوسد و حسابی مست کردیم. آه خدا جونم چقدر خوش گذشت.

ضمن صحبت مرتباً و بیخودی از خنده ربه میرفت، و اشک در حلقه چشماهیش پر میشد. اگه بدونی چه خوشی، چه خوشی... میدونی آخرش چطور شد، ضربه‌ای به او وارد کردم و در رفتم و دوباره شروع به خنده‌های وحشیانه خود کرد.

ولی پس از لحظه‌ای ناگهان ساکت شد و در بهت و افسردگی غیر منتظره‌ای فرو رفت. دیگر حرفی نمیزد و چیزی نمیگفت پس از مدتی سکوت دوباره شروع کرد. اما اینبار همانطوریکه روی لبه تخت من نشسته بود شروع به گریستن کرد. گریه‌ای آرام و بی سر و صدا، من ابتدا با وجود دستپاچگی از این رفتار متغیر او چیزی نگفتم و پیش خود فکر کردم بالاخره خودش ساکت میشود. و اینهم یکی از اثرات افراط در مستی و مشروبخواریست. ولی دیدم نه، گریه او به همین طریق بی سر و صدا ادامه دارد. کمی بغلف او سرخوردم، به عنوان دلجوئی یکدست خود را بدور کمرش انداختم و با دست دیگر شروع به نوازش و تسلای او کردم.

یک دفعه گریه خودش را قطع کرد، بطرف من چرخیده شروع به صحبت نمود: ببین دختر جون، میزاری امشبه رو پیش تو بمونم؟ آخه میترسم اون پسره منو تعقیب کرده باشد. نصف شبی بیاد و اذیتم کند. کمی فکر کردم و پاسخ دادم، باشد مانعی ندارد. ولی یابید

این موضوع را هم به اطلاع تو برسانم که من در حال حاضر یک سنت پول هم ندارم. بدین سبب متأسفانه قادر به هیچگونه مهمانداری و پذیرائی از تو نیستم. گفت اصلاً "فکرش را هم نکن، من هم کوچکترین انتظاری از تو ندارم. بدین طریق بدون اینکه حتی زحمت روشن کردن چراغ را بخود بدهیم، روی تنها تختخواب موجود در اتاق در کنار هم دراز کشیدیم. در اینحال دیگر تمام آن گریه و ناراحتی و حالات هیستری او تمام شده، آرام و با ملایمت یواش یواش با هم مشغول به صحبت و درد دل شدیم. بخصوص منکه مدتها بود در حال سرگردانی و ناراحتی، تنهایی و بی همدمی بسربرده بودم، حال که همصحبتی و مونسى برای درد دل موقت خود یافته بودم، شروع به درد دل کردم و تمام سرگذشت خود مرا از ابتدا تا انتها مو به مو برای او تعریف کردم. بعد هم به موضوع بیکار شدن و اخراج از فروشگاه و پرسه همه روزهام برای کاریابی پرداختم. بعد هم به او اطلاع دادم که حتی قادر به پرداخت کرایه روزانه فردای اطاقم هم نمیباشم.

او درحالیکه کاملاً "به چهره" من خیره مانده بود، اظهار داشت:

ببین جونى، اینجوریکه دستگیر من شده، تو خیلی هالو و احمق تشریف داری. تا کی خیال داری همینجوری ساده و بچه‌ننه بمائی؟ و با این سادگی توی این دنیای لعنتی پراز حقه و نیرنگ زندگى کنی؟ آخه چرا؟ ها چرا؟ آخه دختر اصلاً "تو این دنیای خرتوخر پر کلک و تقلب فقط احمقهایى مثل تو حاضر میشوند که صبح تا شب برای مردم خرچمالی و کار کنند و پایبند مزخرفاتی مثل شرافت، صداقت، وجدان و درستی و مزخرفات دیگری از این قبیل باشند.

دست‌وردار، بیا آدم شو، درست و حسابی چشماتو واکن. تابهت یاد بدم چطورى میتونی بدون زحمت و بی دردسر، پول حسابی گیر بیاری و خوش کنی، بدون اینکه مجبور باشی اینهمه تقلا و خودکشی

بیخودی برای مردم انجام بدی.

پرسیدم: چطوری، آخه مگر میشه؟

شروع کرد به توضیح در مورد انواع کلک و حقه‌هاییکه خودش همه روزه سوار میکند. مثلاً "یکی از کارهای همیشگی او، که بقول خودش تابحال صدها بار آنرا انجام داده و گیر نیفتاده، این بود که وارد یک فروشگاه بزرگ میشد و خیلی معمولی مثل یک مشتری سراغ یک جنس بیست یا سی دلاری میرفت. پس از زیر و رو و برانداز کردن چندتائی از آنها سرانجام یکی را انتخاب و از فروشنده تقاضا میکرد تا آنرا به آدرس یکی از اشخاص کله‌گنده و سرشناس شهر، مثلاً "منزل رئیس آگاهی یا اشخاص دیگری از این قبیل ارسال دارد. و آدرس و نام شخص دریافت کننده در آن ساختمان را نیز بنام خانمی که در همان ساختمان و در یکی از طبقات همان آپارتمان بود، ذکر میکرد. البته بدین طریق قرار بر پرداخت پول در مقصد پس از تحویل جنس میکردید. پس از دادن آدرس بلافاصله از فروشگاه خارج میشد، و به سرعت خودش را به آپارتمان اعیان‌نشین ذکر شده میرسانید. زنک آپارتمان چند طبقه را میفشرد. و با ارائه یکی از انواع کارتهای قلابی مربوط به بنگاه و موسسات مختلف که همیشه به‌مراه داشت، بدربان آپارتمان وارد میشد و بدون دستپاچگی و با خونسردی تمام، مثل کسیکه قبلاً "بارها باین آدرس مراجعه کرده، در جلو چشم سرایدار، مستقیماً از پله‌ها بالا میرفت. یا سوار آسانسور می‌شد و در یکی از طبقات وسط آپارتمان چند طبقه که خلوت‌تر از سایر طبقات بود، در گوشه و کنار، یا پشت یکی از پنجره‌هاییکه از آنجا امکان نظارت کامل به جلو درب ورودی آپارتمان وجود داشت، کمین میکرد و مواظب بود تا ماشین مخصوص حمل و تحویل وسائل و اجناس سفارش داده شده به فروشگاه برسد. درست به‌نگامیکه مامور امانت رسان درحالیکه بسته

سفارشی را روی دست داشت و بسمت درب آپارتمان راه میافتاد، او هم از همان بالا، با شتاب تمام قبل از اینکه حامل سفارش زنگ درب را بفشارد، با تظاهر به یک حالت اتفاقی درب را بروی او باز میکرد و خود را در حال خروج نشان میداد. و ضمن خوشروئی و قدردانی از مامور امانت رسان، خود را بنام خانمی که در آدرس داده شده به فروشگاه ذکر کرده بود معرفی میکرد و اظهار میداشت:

عجب تصادف بموقعی، زیرا قصد رفتن به جایی را داشتم و امکان داشت موفق بدیدار شما و دریافت سفارشم نشوم.

در ضمن از حامل میپرسید چون پول خرد باندازه کافی به همراه ندارم آیا چک تاریخ امروز را قبول می‌کند؟ وقتی از قبول او مطمئن میشد، چکی معادل دوبرابر ارزش طلب فروشگاه در وجه حامل به او میداد. و از او خواهش میکرد، ضمن برداشتن مقدار قابل ملاحظه‌ای بعنوان انعام، بقیه بالا بود چک را به او پس بدهد. بدین طریق ضمن اینکه با دادن یک چک قلابی پول جنس را نپرداخته بود، مبلغی هم اضافه بصورت نقد دریافت میکرد. این طرز سوار کردن یکی از حقه‌های ساده همیشگی او بود.

پرسیدم آخر دلیلی ندارد که نماینده فروشگاه هیچگاه به تو مشکوک نشود، و همیشه هم بدون اعتراض بهمین سادگی بقیه بالا بود چک قلابی را به تو پس بدهد؟ پاسخ داد آخر من اینقدرها هم ساده نیستم، بلکه قبلاً در مورد فروشگاههای مورد نظرم تحقیق میکنم، سپس سراغ فروشگاههایی میروم که اغلب چک مشتریان هم محل و سرشناس خوش پوش و خوش سلیقه خود را قبول میکنند.

گفتم اما من یکی که اهلش نیستم و غلط میکنم دست به چنین حقه‌بازیهای بزنم. و اصولاً از این نوع کارها منزجر و متنفرم. ولی از طرفی باطنا از آن مدیر فروشگاه‌هایی که این جور بدون

ملاحظه، مرا مثل یک سگ از آنجا بیرون انداخت، نفرت داشتم و بدم نمیآمد بطریقی انتقام این اهانت را از او بگیرم و عقده دل خویش را خالی کنم.

در ضمن میبایستی هر طور شده قبل از اینکه از گرسنگی بمیرم، دست بکاری بزنم و راه چارهای برای خود بیندیشم. سرانجام آن شب او موفق شد با وسوسه‌های شیطانی خودش مرا گمراه و حاضر به همکاری با خودش نماید.

فردا صبح اول وقت به اتفاق راه افتادیم. صبح بسیار سردی بود. من از روزها پیش بعلت کهنگی زیاد و نخنما شدن کتم، سوز و ناراحتی سرما را حس کرده بودم و از آن عذاب می‌کشیدم، لذا تصمیم گرفتم اولین جنس مورد دستبرد نقشه جدیدمان را، مخصوص به شکار یک کت گرم و شیک زمستانی برای خودم کنم، مری هم بمنظور تهیه مقدمه این کار قبلاً یکی از کارتهای قلابی خودش را، که آدرس یکی از آپارتمانهای معروف را داشت، در اختیار من گذاشت. محلی که امروز مری بمنظور طرح برنامه خودمان در نظر گرفت، فروشگاه بود که تابحال به آنجا دستبردی نزده بود...

برحسب تصادف هنگامیکه به جلو فروشگاه رسیدیم، مشاهده کردم این همان فروشگاههست که من قبلاً در طبقه پائین آن کار میکرده‌ام. ابتدا کمی یکه خوردم زیرا از این میترسیدم که مرا بشناسند. ولی باز هم در اینجا مری با بی‌اعتنائی و خونسردی تمام اظهار داشت:

این تشویش و تردید تو اصلاً" معنی ندارد. زیرا کار تو در طبقه پائین، یعنی زیرزمین محل انبار و بسته بندی بوده، و در آن چند روزه هم هیچوقت به طبقات بالا یعنی بخش ملبوس و سایر وسائل نیامده‌ای. در نتیجه در حال حاضر هیچیک از کارکنان این طبقات ترا قبلاً ندیده و نمیشناسند.

قانع شدم و راه افتادیم، در طبقهٔ ملبوس او هم در انتخاب یک کت خوش فرم و شیک به من کمک کرد. قیمت کت سی دلار بود. کارت و آدرس قلای را بفروشنده دادیم، او هم قول داد که بعد از ظهر همانروز آنرا به آدرس داده شده بفرستد.

پس از خروج از فروشگاه، مری برگ چکی قلای به معادل پنجاه دلار نوشت و امضاء کرد و بدست من داد و رفت. ضمن رفتن به من سفارش کرد. مبدا دستپاچه شوم، یا خود را ببازم. من هم قول دادم که خیالش راحت باشد و مستقیماً "بسوی آدرس آپارتمان مزبور حرکت کردم، تا منتظر نمایندهٔ تحویل و مامور حمل وسائل سفارشی فروشگاه بمانم.

بهر طریق خود را داخل آپارتمان کرده. پشت یکی از پنجره‌های راهرو طبقه دوم منتظر ماندم. تا اینجا با هیچکس برخورد نکرده بودم تنها به هنگام ورود با خانمی از ساکنان آپارتمان که در حال خروج بود، روبرو شدم، او هم توجه زیادی به من نشان نداد.

سرانجام لحظات دیرگذر و پر شکنجه انتظار به پایان رسید و ماشین فروشگاه از دور پیدا شد. بسرعت از پله‌ها دو پله یکی پائین دویده، خود را به مقابل درب رسانیدم. بسته را از او دریافت و چک کذائی را باو دادم، او هم بدون معطلی بقیه بالا بود مبلغ چک را به من رد کرد، بدون اینکه حتی کوچکترین علامت شک و تردیدی در چهره‌اش دیده شود. پس از خداحافظی با او، چون کت و کلاه را در لبهٔ پنجره طبقه دوم جا گذاشته بودم، بداخل برگشتم و از پله‌ها، بالا رفتم، تا موقع پائین آمدن ماشین فروشگاه رفته بود. و من در اولین دستبرد و نیرنگ خود موفق شده بودم.

سراپایم بشدت شروع به لرزیدن کرده بود، بطوریکه، چانه‌ام تکان و فکهایم بهم میخورد. در نتیجه بمنظور اینکه توجه کسی را به خود

جلب نکرده باشم، یگراست به منزل آمدم. شب هنگام موقعیکه مری به منزل برگشت، جریان موفقیت خود را با آب و تاب تمام برایش تعریف کردم. او ضمن اینکه قیافه تحسین آمیزی بخود گرفته بود، صحبت‌های مرا تا آخر گوش کرد، سپس اظهار داشت:

نگفتم چیز مهمی نیست، بیخودی اینقدر میترسیدی؟ ز این به بعد اگر بتونی خوب بجنبی و آدم زرنگی باشی، یعنی حواستو درست جمع کنی، نونت تو روغن و بزودی تو ناز و نعمت و پول و ثروت غرق میشی. ولی منکه باطنا "از همین یک کار خلاف خودم هم کاملاً" ناراضی و شرمنده بودم، فوراً "به میان حرف او دویده گفتم:

مری درست گوش کن. این نوع اعمال از نظر تو ناپسند نیست و یکنوع شاهکار محسوب میشود، ولی بگذار خیالت را راحت کنم. من برای اینکارها ساخته نشده‌ام. و این موضوع ضمن اولین دستبرد، آخرین شاهکار من بود. از این تاریخ به بعد حاضر نیستم حتی برای تمام پول و لباسهای شیک دنیا هم شده، حتی برای یکبار دست به اینکار بزنم. از همان اولین قدمی که صبح اول صبحی با تو برداشتم، مضطرب و ناراحت بودم، از خودم بدم آمده بود. مثل اینکه خود را راهی جهنم حس میکردم، تا وقتی بخانه رسیدم نصف عمر شدم. پس از تو خواهش میکنم دور من یکی را خط بکش. و از فردا صبح تو پی نقشه خودت باش و منم در جستجوی هدف خود، یعنی پیدا کردن یک کار شرافتمندانه.

ولی او باین سادگیها دست بردار نبود، و با چرب زبانی شروع به وسوسه مجدد من نموده گفت: راستی هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر احمق باشی، دختر تو خودت نمیدونی چقدر زرنگی و برای این نوع کارها روی فرم و تناسب هستی و خلاصه خیلی از این حرفها زد، ولی من قانع نشدم و قول موافق ندادم.

فردا اول وقت در حالیکه کت خوشگله خودم را پوشیده بودم، به جستجوی یک کار شرافتمندانه براه افتادم و برحسب اتفاق و برخلاف همیشه، زودتر از آنچه که انتظار داشتم، موفق شدم در دفتر یکی از هتلها، بعنوان منشی، با حقوق مکفی استخدام شوم. از اداره به منزل برگشتم و ضمن خداحافظی با مری و زن صاحبخانه وسائل خود را برداشته به منزل جدیدی در یکی از آپارتمانهای نزدیک به محل کارم که از طرف شرکت در اختیارم گذاشته شده بود نقل مکان کردم. از شدت خوشحالی نزدیک بود پر درآورم، و در آسمان رویاهای خویش به پرواز درآیم، با وجود این هر بار که به فکر کار خلاف دیروز خود میافتمادم، بکلی پکر شده، از خودم بیزار میشدم و بدم میآمد. ولی دوباره با بخاطر آوردن ظلم و ستمی که مدیر فروشگاه با بیرون انداختن من در حقم کرده بود، خود را کمی تسلی داده و این کت را بعنوان سزای آن حقکشی پاداش خود میدانستم، ولی با این وجود بمنظور راضی کردن وجدان خویش با خود عهده کردم که با پس انداز اولین پول از حقوق جدیدم، این پنجاه دلار را بطریقی برای فروشگاه مزبور بفرستم و وجدان خود را از بار این گناه آسوده دارم.

شش هفته از این اتفاق گذشته، در صبح یکی از روزهای مارج هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود، من هم بکلی اتفاقات گذشته در این مورد را فراموش کرده، سرگرم بکار جدید خود در هتل شده بودم. ناگهان درب اطاق دفتر باز شد. اریس همان کارآگاه جوان و خوش قیافه فروشگاه قبلی، به اتفاق مرد میانسال استخوان درشتی، که قیافه عبوس، اخمو و ناخوشایندی داشت، در میان چهارچوب درب ظاهر شدند نگاه آنها بسوی من بود. یارو مردک دومی مستقیماً بطرف من آمده پرسید:

اسم تو الینور براون است؟

با سر پاسخ مثبت دادم. ولی وقتی نگاه خود را متوجه اریس ساختم، در قیافه اش تاسف، نگرانی و آشفتگی خاطر زیادی مشاهده کردم. کوئی با چشم و نگاه صهربان خودش از من درخواست معذرت داشت. قلبم بشدت شروع به تپیدن کرده، کاملاً از موضوع مطلع شده بودم، لذا کتمان و دروغگوئی بعنوان دفاع از خود را بی نتیجه دانسته، قبل از شروع هرگونه بازجوئی و سئوالی از طرف آنها، گفتم:

اگر بسراغ کت آمده‌اید، آنجاست، و با انگشت دست راست به چوب‌رختی گوشه اطاق اشاره کردم و گفتم، اصولاً چیزی به آن نشده کاملاً نو و دست نخورده است. بردارید و بروید، اما چگونه پی بردید کار من است و مرا پیدا کردید؟

اریس آه سردی کشیده گفت: یکی از مامورین گشتی و سرپائی فروشگاه تو را به هنگام خرید دیده و شناخته بود. وقتی موضوع چک قلابی و گول زدن مامور تحویل سفارشات مطرح شد، او اظهار داشت که فکر میکند قبلاً هم تو را دیده باشد، بدین طریق ابتدا بسراغ آدرس قبلی تو رفتیم، از آنجا نقل مکان کرده بودی...

گفتم خیلی خوب فهمیدم، دیگر بس است. در حال حاضر از شما هیچ‌نوع گله و ناراحتی ندارم، زیرا وظیفه خودتان را انجام داده‌اید، حالا چکار باید بکنم؟

کارآگاه درشت استخوان اخمو اجازه نداد که حتی دست و صورت خود را بشویم، یا لباسم را عوض کنم، یا لااقل وسیله یا چیزی همراه خود بردارم، ضمن اینکه با یک دست کت سرقت شده را از روی رخت آویز برمیداشت، با دست دیگرش، با خشونت مرا بسوی درب خروجی کشید.

ضمن اینکه با یک حرکت اعتراض‌آمیز بازوی خود را از میان پنجه او خارج می‌ ساختم، با تشدد در حالیکه دندانها را بهم می‌فشردم اظهار

داشتم: حال که قرار است بازداشت شوم، ترجیح میدهم کت را همراه خود داشته باشم و آنرا بپوشم.

بسوی من چرخید نگاهی پراز تحقیر و تنفر بروی من انداخته گفت: راستی که خیلی روداری، و با خشونت مرا از اطاق بیرون کشید. بسوی اریس نگاه کردم، برق خشم و ناراحتی شدیدی را به وضوح در میان چشمان او مشاهده نمودم. ناگهان پیش رفت، کت را از دست او قاپید، خودش را حدفاصل بین من و او قرار داده با ملایمت پیش آمد، حتی در پوشیدن آن به من کمک کرد و بدین طریق جلو هرگونه خشونت و تحقیر بیشتر او را نسبت به من گرفت.

بدین طریق در حالیکه باد سرد خشکی در حال وزیدن بود، در میان دو نفر کارآگاه بسوی سرنوشت شوم و نامعلوم خود براه افتادم.

فصل ششم

در اداره پلیس تحقیقات بازجوئی از من بوسیله رئیس آگاهی که افسر خشن، خشک و بداخمی بود، به عمل آمد. علاوه بر این بازرسی بدنی از من نیز بوسیله یکی از کارآگاهان زن انجام گرفت. رفتار آنها با من عیناً مثل رفتار با مجرمین و تبهکاران با سابقه و شرور بود.

بقیه ساعات آنروز را در یکی از اتاقهای مخصوص بازداشتگاه موقت مجرمین بسربردم و تا ساعت هشت بعدازظهر بهمین طریق بدون تکلیف در آن اتاق در بسته ماندم تا این ساعت حتی ناهار هم نخورده بودم. صبحانه آنروز من هم اتفاقاً خیلی سبک و ناچیز بود. در نتیجه از شدت ضعف و ناراحتی و گرسنگی نزدیک بود ضعف کنم. ساعت از هشت و نیم گذشته بود که باز همان کارآگاه استخوان درشت بدقیافه بهمراه اریس سراغم من آمدند.

اریس بسوی من آمده، با ملایمت اظهار داشت:

خیلی سعی کردم تا توانستم آنها را قانع کنم، مرا بعنوان ضامن آزادی تو تا فردا اول صبح قبول کنند. در این موقع کارآگاه همکارش با همان قیافه اخم آلودش بمیان حرف او دویده اظهار داشت: اگر خیال داری او را بمنظور شام خوردن با خودت بیرون ببری، بهتر است هرچه زودتر برش گردانی. بعد هم رو به من کرده گفت: گوش کن خواهر فکر قرار را از سرت بدر کن، چون این رفیق ما هیچوقت

تیرش خطا نمی‌رود.

اما اریس بدون توجه به گفته و نظریات رفیقش در پوشیدن کتک کرد و از همانجا به اتفاق به یکی از رستورانهای آنطرف خیابان رفتیم. هنگامیکه با ولع و اشتهای تمام مشغول غذا خوردن بودم، او کاملاً ساکت در مقابلم نشسته، لب از سخن بسته، منتظر بود تا با خیال راحت غذای خود را تمام کنم.

این اریس در عین مهربانی و خوش قلبی، با آن چشمان آبی خوشرنگ، موهای نسبتاً مجعد، صدای گرم و خنده گیرای خود، قیافه جذابی داشت. از چشمانش صفا و محبت میبارید. بطوریکه در عین گرفتاری نتوانستم از بروز این وسوسه در دلم خودداری کنم، و پیش خود گفتم: عجب جوان خوش تیپیه. کاش این گرفتاری پیش نیامده بود و چه میشد اگر او دوست پسر من بود و حال در این موقع بجای رفتن زندان به اتفاق با هم برای یک گردش دوستانه بیرون آمده بودیم. غرقه در این عوالم بودم که آهسته شروع به صحبت کرد و ناگهان مرا بخود آورد:

از این قضیه‌ای که بدین بیهودگی برای تو پیش آمده، کاملاً متأسفم. ولی باید قبول کنی که ما هم در اینگونه موارد ماموریم و معذور. و مجبور بودیم به حکم انجام وظیفه ترا دستگیر کنیم. هر چند من شخصاً اطمینان دارم و بخوبی تشخیص میدهم که تو اهل این جور کارها نیستی، زیرا از قیافات کاملاً پیداست. البته حالا هم قصد این را ندارم که باعث وحشت و ناراحتی تو شوم ولی هرچه فکر میکنم، می‌بینم جای آدمی مثل تو، افتادن در جایی مثل زندان باستیل نیست، منظورم همان زندانیست که در نظر دارند ترا به آنجا بفرستند. اصلاً دلم راضی نمیشود که بگذارم زنی به زیبایی، پاکی،

و معصومی تو در ابتدای جوانی در اثر یک لغزش و اشتباه جزئی به میان یک مشت جنایتکاران حرفه‌ای فرستاده شود. زیرا مطمئنم پس از دربند شدن اشخاصی مثل تو در میان یک چنین گرگهائی دیری نمیگذرد که در اثر همنشینی با آنها و پرورش در محیط زندان، رفته رفته آن صداقت، پاکی و معصومیتی را که الان در چشمهای تو میبینم، از دست می‌دهند، و بهنگام خروج تبدیل به عنصری شکست خورده بدبین، عقده‌ای و کج‌رفتار میگردند.

پاسخ دادم کاملاً "حق با توست، من در این مورد اشتباه کردم، و تحت تاثیر فشار بدبختی و گرسنگی و در عین حال وسوسه‌های اغوا کننده یک معاشر فاسد و بد، برخلاف میل باطنی مرتکب یک چنین جرم ناخواسته‌ای شدم، ولی باور کن تصمیم گرفته بودم از آن به بعد هرگز دست به چنین اعمالی نزنم و ضمن فرستادن پول کت برای فروشگاه، برای بقیه عمر پاک و معصوم بمانم، ولی حیف که دیگر از این صحبتها گذشته، و خیلی دیر شده.

او در حالیکه زیر چشمی مواظب اطراف ما بود، لحن صدای خود را ملایمتر کرده، به آهستگی چنین گفت:

گوش کن دختر جان، من تصمیم گرفته‌ام هر طور شده ترا نجات دهم، و فعلاً "هم هرچه فکر میکنم راه دیگری جز فرار و در رفتن از این محاصره برای تونمی بینم. حاضرم بخاطر نجات تو و آرامش بخشیدن به وجدان ناراحتم مسئولیت این کار را بعهده بگیرم. حال از تو میخواهم به محض اینکه از رستوران خارج شدیم، و با هم بوسط چهارراه که رسیدیم، آنجا معمولاً همیشه شلوغ است. با یک جهش سریع فوراً خودت را به میان جمعیت بینداز و با سرعت فرار کن، یک راست به هتل خودت برگرد، هرچه که داری بردار و فوراً از این شهر بزن به جاک.

منهم هر طور شده سر قضیه را طوری بهم می‌آورم، و بهانه‌ای برای فرار تو می‌تراشم، گرچه مطمئنم آنها هم باین سادگی دست از یقه من برنخواهند داشت، کمی سربسر من می‌گذارند، حداکثر کاری که ممکنست بکنند، اینست که مرا از کارم برکنار کنند. باشد مانعی ندارد، راستش را بخواهی من اصلاً " برای این نوع کارها ساخته نشده‌ام و از کار فعلی‌ام هم زیاد راضی نیستم.

گفتم بیخود حرفش را هم نزن، من هرگز مایل نیستم که بخاطر رهائی خودم، برای تو تولید دردسر و ناراحتی کنم.

برگشت و با تعجب تمام بصورت من خیره شده، در حالیکه دهانش از حیرت و ناپاوری باز مانده بود گفت:

دست بردار، دختر... احمق نشو. هر کاری که من به تو می‌گویم انجام بده. هیچکس از سازش قبلی ما با هم مطلع نخواهد شد، بقیه کارها هم بعهده من.

گفتم ببین از همان ابتدا که شروع به صحبت کردی، بی بمنظورت بردم. ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام، جرمی انجام داده‌ام و بایستی سزای کج رفتاری خودم را بکشم، تا درست شوم و از این به بعد چنین فکرهائی ب سرم نزنند. و در ضمن با پس دادن جزای بدکاریم وجدانم راحت شود، اگر هم موفق به تصحیح رفتار خود نشدم و بقول تو فاسدتر گشتم، خوب در آن صورت هم این سرنوشت من بوده و بخود من مربوط است.

دوباره نگاهی از روی تاسف به من کرد، سری تکان داده گفت: خودت میدانی، ولی باور کن اینکار برایت خیلی گران تمام میشود و بعدها از این تصمیم فعلی خود پشیمان خواهی شد. با هم بسمت درب خروجی براه افتادیم او پول شام مرا داد و از پلمها پائین رفتیم. وقتی دوباره به اتفاق وارد بازداشتگاه موقت پلیس شدیم، ساعت

نه و نیم بعد از ظهر بود. مرا تحویل دفتر داد و بهنگام خداحافظی در حالیکه صدایش از شدت ناراحتی میلرزید و رنگش پریده بود، یواشکی گفت: خیلی بد کردی که به حرفهایم توجه نکردی، درب را بست و در حالیکه سرش را بیزیر انداخته بود، مرا ترک کرد.

پس از یک ربع زن پلیسی وارد دفتر شد و مرا با خود به اتاقی در طبقه بالا برد. غیر از من چهار نفر دیگر هم داخل آن اتاق کثیف که بازداشتگاه موقت کلانتری بود، دراز کشیده بودند. سه زن مست و یک زن فاحشه ولگرد. سه نفر مستها کاملاً "خوش و سرحال" بودند. و بدون توجه به محل و موقعیت خویش سر و صدا براه انداخته و تصنیف‌های عامیانه‌ای می‌خواندند و هرزه‌گوئی می‌کردند. ولی زن چهارمی به زمین و زمان فحش میداد. به محض ورود من ابتدا همگی با توجه به من ساکت شدند، ولی یک دفعه دسته‌جمعی زدند زیرخنده، و فزاید کشیدند: هی... پری کوچولو، به هتل مجانی ما خوش اومدی...
 هه، هه، هه...

تخت‌خواب من تخت فلزی، فنرها دررفته، بدون هرگونه زیرانداز و رواندازی، به جز یک ملافه چرک و کثیفی بود. که زندانیان قبلی روی این ملافه سوراخ سوراخ استفراغ کرده بودند، بعلاوه بوی ادرار تند و کهنه‌ای را میداد.

خوشبختانه من چند ورقی روزنامه به‌مراه داشتم که از آنها بجای روانداز خود استفاده نمودم.

این اتاق دارای هیچ‌نوع پنجره یا روزنه‌ای به خارج نبود. در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، مدام نور یک لامپ سقفی پر نور و خیره کننده باعث ناراحتی چشم و آزار زندانیان شده. مانع خواب راحت ما بود. ابتدا مستها و بعد از آنها هم زنک ولگرد به خواب رفتند. هوای اتاق از بوی نفس پر الکل مستها توام با بوی زننده عرق ترشیده

بدنشان غیر قابل تنفس شده بوی آت و آشغال‌های پسمانده ساندویچ و سبزی و میوه‌های گندیده سطل گوشه اطاق هم هوای اتاق را غیر قابل تنفس و تهوع‌آور کرده بود.

مست‌ها از همان ابتدا شروع به خرخر کردند صدای خرناس‌گوش‌خراش آنها در میان اطاق پیچیده بود. زن ولگرد هم مرتباً "در خواب‌ناله میکرد. در ضمن این سر و صداها هر چند بار یکی از آنها بطرفی غلتیده، و بشدت شروع به خاراندن و کلاشیدن بدن خود میکرد. چیزی طول نکشید که خود من هم بحال آنها افتاده، بعلت حطه شپش، کک و کنه‌های سمج، مجبور به خاریدن شدید بدن خود شدم. مثل اینکه کلیه این حشرات مزاحم با هم دست به یکی کرده خیال داشتند در همه جای بدن من لانه کنند. سرانجام بیش از ساعتی نگذشته، از بس بدنم را خاریده بودم. همه پوست بدنم خراشیده و در حال زخم شدن بود.

خواب که برایم امکان نداشت، بوی تعفن هم کشنده بود. دچار سردرد شدیدی شده بودم، در اینجا ضمن دست به گریبان شدن با این ناراحتی‌ها پی بردم که چقدر اشتباه کردم که به پیشنهاد کارآگاه اریس توجه نکردم.

هرطور بود این شب لعنتی بسر رسید. و مرا آشفته موی و پریشان چند چهارراه آنطرفتر بدادگاه محلی بردند. تا رسیدن بازپرس صف بزرگی از زندانیان بازداشتی پشت سرهم ایستاده بودند، من هم پشت سر آنها خود را داخل در صف کردم.

سرانجام بازپرس که مرد چاق میانسال و شکم گنده‌ای بود، پوف پوف کنان از پله‌ها بالا آمد. و در پشت میز خود قرار گرفت.

منشی دادگاه کمی آنطرفتر در کنار بازپرس نشسته، یکی یکی مجرمین را بنام صدا میکرد. آنها هم بدون معطلی از داخل صف

خارج و بکنار میآمدند. سپس منشی نوع اتهام و بزه آنها را بیان میداشت. باز پرس هم بدون اینکه حتی نگاهی بصورت متهم کند، یا چیزی از او بپرسد، مثل یک خرس با صدای گلغت خودش خرنشی میکرد. و سری تکان داده:

اوم... هوم... اوهوم. خیلی خوب بسه. دو ماه

هوم... هوم... شش ماه... الی آخر.

تا نوبت به من رسید، اینبار با شنیدن نام من برخلاف رفتار با سایرین سرش را بلند کرد، چند لحظه‌ای نگاه خسته و چشمهای پف کرده‌اش را به من دوخت. پس از کمی برانداز کردن سرتاپای من، خیلی ساده و معمولی مثل اینکه دارد با رفیقش تعریف میکند گفت: جلسه خصوصی تجدید نظر پس از تعیین مجازات و محکومیت هر زندانی، مامورینی که درکنار درب آماده بودند، با خشونت تمام، دست انداخته پشت یقه محکوم بیچاره را می‌چسبیدند و او را کشان‌کشان به داخل راهرو میبردند. رفتار آنها خیلی خشن و بدون ملاحظه بود.

سرو وضع و لباس این مجرمین اغلب پاره و پوسیده و اسفانگیز بود. از ظاهرشان چنان مینمود، که اغلب قربانیان بی دست و پا و بیچاره‌ای هستند که درگرداب اقیانوس متلاطم اجتماع آلوده انسانها بدام افتاده و تازی بنام قانون بدور دست و پای آنها تنیده است. وقتی نوبت به من رسید، برخلاف انتظار، بجای اینکه این مامور هم مثل سایرین با من رفتار خشونت‌آمیزی داشته باشد، با خشروئی و آهستگی پیش آمد و به نرمی دست خودش را بدور کمرم حلقه کرد و این گول بیشاخ و دم آنچنان با وقاحت تمام در جلو اینهمه جمعیت مرا بخود فشرد، بطوریکه انگشتان دست حلقه شده‌اش از جلو و از زیر بغلم یکی از پستانهای مرا در میان میفشرد، رفتارش آنچنان بیشمارانه بود که هرکس مشاهده میکرد، تصور مینمود که به محض خروج از سالن

دادگاه، بکلی مرا بغل کرده و خواهد بوسید. حتی عده‌ای با مشاهده این وضع بشدت شروع به خندیدن کردند. از زور ناراحتی چندین بار تصمیم گرفتم که با پشت دست محکم به میان دهانش بکوبم، ولی باز روی بعضی ملاحظات جلو خود را گرفتم. و همچون یک عروسک کوچکی بی‌روح و بی‌اراده با او براه افتادم و بروی خود نیاوردم.

فصل هفتم

آنروز قبل از ظهر ، بلافاصله پس از خاتمه کار دادگاه ، مرا از همانجا مستقیماً به زندان شهر فرستادند . که تا رسیدن نوبت دادگاه تجدید نظر ، در آنجا بمانم . این زندان ساختمان سه طبقه بد هیبت بکلی تاریکی بود ، که جلو کلید منافذ و پنجره‌های آنرا بوسیله میله‌های قطور و محکمی مسدود ساخته بودند .

شکل و ساختمان داخلی آنرا میشد به تخمدان داخلی یک سیب تشبیه کرد ، هرگاه وسط تخمدان سیب را بجای محوطه حیات زندان فرض میکردیم ، بجای هر یک از تخمهای میان سیب یک راهرو یا کریدور به اطراف این حیات منشعب میشد .

کف کلیه این راهرو و سلولهای اطراف آن بوسیله سنگ و سیمان محکمی فرش شده بود ، روشنائی داخل هال ، کریدور ، و سلولها ، از چراغهای کم نور واقع در سقف مرتفع آنها تامین میگردد . در طول شش ماهی که در آن زندان موقت بودم ، حتی برای یکبار هم نشد که پوشش و لامپهای این چراغها را باز کرده یا پاک کنند .

دو طبقه پائین زندان ، که بصورت کریدورها با سلولهای آن ، دایره‌وار تا گرداگرد ساختمان ادامه یافته بود . مخصوص زندانیان مرد ، و طبقه سوم یعنی آخرین طبقه که از حیث ساختمان عیناً شبیه سایر طبقات بود مخصوص زندان زنان بود .

سلول یا اتاقک قفسی مانند من نیز در همین طبقه واقع ، و تنها

زیرانداز و رواندازم عبارت از یک تشک چرک و کثیف متعفن از بوی تند و زننده ادرار زندانیان سابق بود. که کرار این ادرارهای مداوم باعث بر تشکیل لکهای حلقهای زنندهای در روی آن گردیده بود.

از لابلای درز و سوراخهای قسمتهای مختلف این تشک، روز روشن کک و ساسهای درشت سمج و زرنکی، بسرعت از این طرف بآنطرف دویده و آزادانه جولان میدادند.

اولین منظره‌ای که پس از ورود به زندان زنان، از آن بالا توجه مرا بخود جلب کرد، مشاهده تجمع بهم فشرده زندانیان مرد در آن پائین بود که تا آخر عمر هرگز اثر این مشاهده را فراموش نخواهم کرد. کلیه زندانیان مرد را در داخل محوطه بصورت شش‌صاف دایره‌وار درآورده و باصطلاح مشغول به انجام تمرینات ورزشی صبحگاهی ساخته بودند. تعدادشان در حدود دویست نفر بود که در میان یک ردیف از افراد مسلح و نگهبانان زندان محاصره شده بودند. رفتار بیرحمانه، خشونت و شدت عملی که نسبت به آنها انجام میگرفت، تصور نمیکند در مورد هیچ حیوان وحشی و درنده‌ای بعمل آمده باشد.

اغلب آنها لاغر و رنگ‌پریده، تعدادی مجروح و چند نفری هم مسلول و بیمار ریوی بودند که از بی رمقی قدرت سرپا ایستادن را نداشتند، و وقتی دچار سرفه‌های خشک و پی در پی خود میشدند، چون نهال باریکی که دچار باد شدیدی شده باشد، بهر طرف پیچ و تاب خورده، گاه بشدت شروع به لرزیدن میکردند.

سرانجام برنامه ورزش باصطلاح صبحگاهی خاتمه یافت و راحت باش چند دقیقه‌ای آنها شروع شد، همگی با چهره‌های استخوانی و گامهای مایوس و ناامید خود تکیه بر دیوار نمودند. دود سیگاری که از این جمعیت به هوا میرفت چون ابر سیاه متراکمی به طبقات بالا میرسید. هیچیک حوصله حرف زدن نداشتند، هرگاه تعدادی هم گاهگاه

چند کلمه‌ای بین خود رد و بدل میکردند. بصورت نجوا و پیچ پیچ، عیناً "مثل صدائی که احیاناً" در یک شب طوفانی از گورستان مردگان شنیده شود. بعضی از آنها برای انجام خواسته‌های حقه و معمولی خود از نگهبانان سنگدل و بیرحم آنچنان به تضرع و التماس میافتادند که از مشاهده آن، چندی و لرزشی تکان دهنده تا مغز استخوانهایم اثر نمود و شروع به لرزیدن کردم.

بیش از این طاقت نگاه کردن نداشتم، از جلو پنجره اطاقم کنار کشیده، روی لبه تخته نشستم. برای اولین بار، حالا پی به موقعیت دنیای جدید خود برده بودم. ترس و نگرانی شدیدی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. با خود اندیشیدم: وای بر من. پس اینست وضع زندگی زندانیان و طرز رفتار با آنان. موضوعی که تابحال فقط جسته و گریخته چیزهایی درباره آن شنیده بودم، و من در میان پنجه ظلم قانون با سر بداخل این سیاهچال سرنگون شده بودم، در حالیکه راه نجات از هر طرف برویم بسته بود. پس در حالیکه در میان سلول تاریک خود زانو زده، اشک بر دیده با دلی شکسته دست دعا بسوی آسمان بلند کرده، با عجز و لابه از خداوند خود درخواست کردم، تا هر طور شده بوسیله‌ای مرا از این بند برهاند. و ترحمی به نادانی و ندانم‌کاری جزئی من بنماید. در همین حال که فارغ از هر چیز با کف هر دو دست روی چشم و صورت خود را پوشانده، واشک ندامت بی‌امان، برپهنه صورتم جاری شده بود، از لای انگشتان و از پشت پرده اشک خویش، متوجه هیکل زنی شلخته، خشن و بدقیافه بلند قدی شدم که ضمن توقف در پشت درب سلولم، بوسیله دسته کلید سنگینی که به همراه داشت، درب سلولم را باز کرده داخل شد.

نگاه تمسخرآمیزی بسترپای من انداخت، و در حالیکه لبخند تلخی به لب داشت، متوجه دهان گشاد و بدون دندان او شدم، با

صدای خشک و زنده‌اش فریاد زد، پاشو خودتو جمع و جور کن. دعا کردن تو این زندون کسی رو بجائی نرسونده، و فایده‌ای هم بحال هیچکس نداشته، بیخودی بخودت زحمت نده. تنها چیزیکه در اینجا بایست یاد بگیری، تا واسه خودت دردسر زیادی درست نکنی، اینه که مقررات زندونو خوب اجرا کنی، و هر فرمان و دستوری که بهت داده میشه، چون و چرا نیاری. حالا فهمیدی؟ سری تکان داد، و خرنشی کشید. هوم... هوف... دعا، دعا، دو تخته پتوی کثیف و نخ‌نمایی را که همراه آورده بود، با خشونت تمام به میان سینه‌ام پرت کرد. سپس بدون کلمه‌ای صحبت برگشت و بطرف درب سلول رفت.

از مشاهده قیافه، طرز رفتار، و گفتار او دچار بهت و حیرت عجیبی شده بودم، بطوریکه زبانم بکلی بند آمده، نتوانستم در پاسخ صحبت‌های او حتی یک کلمه حرف بزنم. وقتی او به مقابل درب رسید، با خود گفتم: خوب چنین زندانی، مسلماً نیاز به یک چنین زندانبان هم دارد. او دست برده بود تا درب سلول را باز کند، که یک‌مرتبه در حالیکه بغض ترکیده بود، با التماس روبه‌او کرده، ضمن حق‌گریه گفتم، شما را بخدا فکر نمیکنید من بتوانم در یک چنین سلول کثیف و متعفن زندگی کنم و زنده بمانم؟ در حالیکه حتی یک تخته ملافهای که بشود به آن نگاه کرد، در آن وجود ندارد. آه ترا بخدا خود شما اینجا را نگاه کنید، کک و ساسها را ببینید، که چه بیا و برو و فعالیتی میکنند و چگونه خود را آماده حمله دسته‌جمعی به من کرده‌اند!

کمی بطرف من چرخید، چینی به ابروهای باریک خود انداخت. هر دو دست‌هایش را به کمر زده، کمی هم به جلو خم شد. دهان بی دندان خود را باز کرده، با قیافه‌ای نفرت‌انگیز پاسخ مرا با یک جمله داد. تف، بتو، زنکه بیشرم و حیاء سپس سر خود را بالا گرفت، رو

از من برنافت و قاه‌قاه شروع به خنده‌های بلند و چندش‌آور کرد. بعد از مدتی خندیدن، دوباره روبه من کرده گفت:

خوب فکر میکنی که مثلاً "من خود خدا، یا شیطان، یا هرچیزی که تو اونو میپرستی، هستم؟ که بعلت گریه و دعايت به کمک بمنظور نجات پاي‌نجا آدم‌ام؟ که اينجوری لوس میشی و واسم ناز میکنی؟ زنکه حسابی، خوب چشمتو واکن. فکر میکنی کجا هستی، هتل اینترناسیونال، یا مثل و پانسیون اشرافی فلان و فلان. آها، ها، هاها، یا فکر میکنی وارد خوابگاه دانشکده علوم اجتماعی شده‌ای؟ نه جونم کور خوندی، اینجارو زندونش میکن. سپس ناگهان بطرف من چرخید، بازوی مرا چسبید و فریاد زد، پاشو ببینم، یا الله کار دارم، میخوام بازرسیت کنم. بزن بالا.

و قبل از اینکه من فرصت فکر کردن و تصمیمی پیدا کنم، خودش با یک حرکت سریع دامن مرا بالا زد و وقیحانه شروع به بازديد و دستمالی سرتاپای بدن و لباس من کرد. ضمن این تفتیش، دفترچه یادداشت جیبی، دستمال، و در حدود بیست دلار پولی را که همراه داشتم، بعلاوه انگشتر الماسی که داخل جلد دفترچه پنهانش کرده و پنجاه دلار پولش را پرداخته بودم، ساعت مچی طلا، شیشه عطر، خلاصه هرچه داشتم جمع کرد و در میان جیب گشاد و مشت‌هایش پنهان کرده، گفت: خوب جونم، لازم نیست اینجور چیزهارو اینجا باخودت داشته باشی، بچه‌ها ناقلای زندون ازت میزنن. خودم اینارو واست نگهدارم. البته خیالت راحت باشد. وقتی مرخص شدی، اونارو پس میگیری. کلیه وسائلم را به‌مراه برد، تنها دفترچه جیبم را پس از برداشتن انگشتر از داخل آن بطرفم پرت کرد.

فریاد کشیدم، آنها را کجا میبری؟ وسائیل شخصی مرا پس بده، تو حق نداری آنها را از من بگیری. فکر میکنی من نمیدانم، یا تو

وامثال ترا نمیشناسم، تو یک دروغ‌گوئی و میخوامی آنها را بالابکشی، هیچوقت هم پس نمیدی... برگشت، چشمهای بی عاطفه و پرکینه‌اش از هم باز شده بود، دهان بدون دندان خود را بهم فشرده، یکی از مشت‌هایش را گره کرده بود، یواش یواش بسوی من آمده، زیر لب چنین گفت:

که اینطور، تو منو دزد فرض میکنی، آره... دزد کوچولو... بله شلخته خانم، حالا خواهیم دید، یکپای خود را جلوتر گذاشت، دست راستش را بالا برد و با پشت دستش چندتا سیلی و تودهنی محکم، بصورت و دهان من کوبید، بازوی مرا چسبیده، با خشونت از روی تخت به زمین پرت کرد. بطوریکه با صورت به زمین خوردم، صدای بهم کوبیده شدن درب آهنی سلول و چرخیدن کلید را در داخل آن شنیدم. پشت سر آن صدای قدمها و خنده‌های مداوم وحشت انگیزش دوباره به گوشم رسید.

طاقتم تمام شده، و بکلی از پا درآمده بودم. تحمل این همه بیخوابی، خستگی، شکست و ناراحتی چند روزه، سپس هم این کتک و فحش و خشونت بی‌پایه شوخی نبود. در همان حالی که بروی زمین افتاده بخواب رفته، و تا مدتی بیدار نشده بودم. بطوریکه نه هوای کثیف و متعفن، نه سر و صدا، و نعره‌های زندانیان. و نه حمله دسته جمعی شیش و ککها، هیچکدام نتوانسته بودند مانع از پا درآمدن و بخواب سنگین فرورفتن من گردند. مثل یک تکه سنگ افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

هنوز نمیدانم چند ساعت بهمین نحو افتاده و تا چه ساعتی بی اختیار به خواب رفته بودم، که ناگهان با شنیدن صدای چکش زنگ تکان دهنده و گوشخراش زندان، و داد و فریاد و صدای قیل و قال و پاهائیکه در راهرو پیچیده بسود از خواب پریدم، چند لحظه بعد

هم تلق تلق چرخیدن کلیدی در داخل قفل درب سلول مرا هشیارتر کرد و صدای یکی از زندانیان مرا بخود آورد که از لای میله درب صدا میکرد، زود باش تمام میشه. چشمهای خود را مالیدم و پرسیدم چی تمام میشه؟ پاسخ داد: شام دختر. شام زندون.

از جا بلند شدم و تلوتلو خوران پشت سر او در میان کریپدور طویل زندان، داخل جمعیت بی‌ملاحظه زندانیان براه افتادم.

وارد سالن بزرگی شدیم که در وسط طول سرتاسری آن تعدادی میزهای چوبی سنگین را که از الوارهای محکم نتراشیده، و صافکاری نشده‌ای ساخته شده بود، بغل هم چسبانده، دورتا دور آنها هم، تعدادی نیمکت‌های ناصاف بخراشیده بدهیبتی را بهمین طریق بهم چسبانده بودند. اینها باصطلاح میز و نیمکت‌های ناهارخوری عمومی زندانیان بودند.

صدای جیغ و فریاد و قیل و قال زنان زندانی گوش را کر میکرد. تبهکارانی، سیاه، سفید، سبزه، گندمگون، درشت، ریز، چاق، لاغر، پیر، جوان، جانی، قاتل، قاچاقچی، معتاد، فاحشه، کابارهای، سارق مسلح، جیب‌بر، کلاهبردار، و خلاصه همه جور آدمی که مثل یک مشت حیوان وحشی زنجیر گسیخته یکدیگر را هول میدادند در اینجا دیده میشدند. تعداد آنها در حدود پنجاه نفر بود، که هر کس سعی داشت با فحش و بد و بیراه راه خود را زودتر باز کند.

همه ضمن فشار و هول دادن از سر و کول هم بالا میرفتند، گاه ضمن گلاویز شدن، ناسزاترین فحشها را نثار هم میکردند. در ضمن بهر کجا، در، دیوار، کف سالن، بدون ملاحظه به همه جا تاف میانداختند. در نظر من این تابلوی زنده‌ای از مردمان خبیث، لعنتی و مطرود، از جهنم خدا بود.

دیدم که ایستادن و نگاه کردن فایده‌ای ندارد، کسی به کسی

نیست، پس هر طور بود راهی برای خود گشودم و بزور خودم را روی یکی از نیمکت‌ها در میان یک زن سیاه پوست درشت هیکل و یک زن لاغر استخوانی سفید کوچولوی رنگ پریده جا دادم. زنک سفیدپوست قرقری کرد و ضمن اینکه با نوک آرنج محکم به پهلوی من میکوبید، چند فحش رکیک هم نثارم کرد.

اما برخلاف او زن سیاهپوست کمی خودش را جابجا کرد، تا جای من راحت‌تر گردد. سپس با نگاهی مهربان و رفتاری دوستانه از من پرسید:

اسمت چیه جونم؟

ضمن تشکر پاسخ دادم: الینور.

ولی منو اینجا مری سیاه صدا می‌کنند. خوب الینور، حالا بگو ببینم جرم‌ت چیه؟

فکر میکنم بشه اسمشو کلاهبرداری یا بقول شما کلک گذاشت سرانجام تا رسیدن تقسیم ناهار صحبت ما با هم گل کرد. و من که پس از اینهمه تنهائی و بدبختی به هم صحبتی رسیده بودم رویهمرفته از این مری سیاه خوشم آمده بود، قیافه‌ای روراست، و رفتار بی‌شلیه پیلما‌ی داشت. چیزی نگذشت که یک دیک بزرگ پر از غذا بوسط میز گذاشته شد و زندانیها با قاشق و چنگالهای خود بطرف آن حمله بردند. غذا عبارت از سوپ گوشت و مقداری نان سفید بیات و کپک زده بود.

زنی‌گر، کثیف و نکبت گرفته هم در حالیکه کتری بزرگی بدست داشت، از درب وارد شد و از همان جلو برای هر زندانی، کمی قهوه آبکی و بیمزه بداخل فنجاناش میریخت. نان کپک‌زده و خمیر، گوشت داخل سوپ هم سفت و نپخته بود.

به محض چشیدن اولین قاشق نزدیک بود حالم بهم بخورد.

خود را عقب کشیدم. مری سیاهه که متوجه من بود، با اصرار تمام از من خواست تا هر طور شده یک کمی از آن بخورم و به من گفت: عزیزم چشمتو ببند و پیش خودت مجسم کن داری جوجه سرخ کرده به نیش می‌کشی و پشت سرش هم مربای سیب نوش جان میکنی. آه، دلم میخواست قبلاً اینجا بودی و وضع غذای افتتاح آنروز رو میدیدی، تا حالا این غذا رو روی چشمت میزاشتی. حالا باهاس شکر کنی که غذا خیلی بهتر از اونوقتها شده.

سر خود را بلند کرده کمی به اطراف خود نگاه کرده مشاهده کردم، که چطور بیشتر زندانیان با اشتها و ولع کامل تمام این غذای بدمزه و کثیف را میل‌بند. ولی من هر چه سعی کردم نتوانستم، اصلاً وجودم حاضر به قبول آن نبود و از گلویم پائین نمی‌رفت. با وجود این بهر طریق کمی نان به کمک چند جرعه قهوه خوردم. نمیدانم به چه دلیل زن مسئول تقسیم قهوه چند باری مری سیاه را برانداز کرد، مری هم خنده‌ای آشنا و دوستانه به لب آورده، فنجانش را بالا گرفت و گفت: مامی جون یک کمی دیگه قهوه برایم بریز. قیافه زن یکدفعه تغییر کرد. ابروهایش را بهم کشیده فریاد زد: گمشو سیاه بدترکیب تو که سهمتو گرفتی، کوفت هم بهت نمیدم. سپس در حالیکه با یک دست کتری قهوه را بالا گرفته بود و با دست دیگرش بهنگام رد شدن از کنار ما چندتا سقلمه محکم به پهلوی مری زد. بطوریکه ناله تضرع آمیز او بلند شد. خواهش میکنم مام، الهی قربونت برم، غلط کردم نخواستم زن. زن.

هنوز جمله التماس آمیز آخرش تمام نشده بود که پرستار مسئول غذا وارد شد و با حوله بزرگ و کثیفی که روی شانماش انداخته بود، چند ضربه محکم بصورت و چانه مری زد. مری هم که دیگر تحملش تمام شده بود، بیش از این طاقت اینهمه ظلم و بدجنسی را نیاورده

ناگهان مثل یک پلنگ ماده نعره‌ای کشید و از جا پرید، هر دو بسختی با هم گلاویز شدند. بقیه زندانیان که عقب یک چنین موقعیت‌هایی می‌گشتند تا ضمن تنوع ناظر انتقام گرفتن از پرستاران ستمکار باشند، بدون کوچکترین دخالتی برای سوا کردن آنها کنار کشیدند. ضمن اینکه میدان مبارزه را بازتر می‌کردند، با شوق و شغف تمام شروع به تحریک و تشویق آنها کردند و در ضمن ظرفها را بهم می‌کوبیدند. آها. آها. بهبه، جانی، بزن، بزن، مری سیاه معطلش نکن، گوششو گاز بگیر، موی سرشو بجسب. هر دو بسختی سرگرم زد و خورد بودند، که سرپرستار مو سرخی که بصورت من سیلی زده و وسائل را برده بود، وارد شد و آنها را از هم سوا کرد. سپس در حالیکه موهای بلندمری سیاه را بدور پنجماش پیچانده بود، او را کشان کشان بطرف نیمکت آورده گفت: بگیر بتمرگ سیاه لعنتی. ایندفعه اگه از این غلطها بکنی جیره یک روز تو قطع میکنم.

مشاهده هریک از این صحنهها باعث رنج بیشتر من میشد. بلند شدم و از سالن بیرون آمدم، ضمن اینکه از شدت ناراحتی در حال انفجار بودم، داخل سلول خود شدم و گریه‌کنان بروی تختم افتادم.

فصل هشتم

سرتاسر شماهی را که در آن زندان بربردم، غذا بهمین طریق بود و هیچوقت بهتر نشد. صبحانه ما عبارت از یکنوع سوپ، یا آش تهیه شده از حبوبات کرم زده فاسد بود. که بعضی از زنها با اشتهای تمام حتی کرمهای پخته شده داخل آنرا میخوردند. یک شیر آبکی، یک فنجان هم قهوه کمرنگ و بیمزه، ناهار هم آبگوشت سبزی همراه با نان خمیر و سیاه و فنجانی قهوه. اما شام فقط نان خالی و چائی. بعضی اوقات که به ما عزت میگذاشتند، به هر نفر یک دانه سیبزمینی آبپز بعنوان رنگین کردن سفره میدادند. هر هفتهای هم یک بار به هر نفر یک بشقاب آلو پخته کرم زده کثیف. این بود غذای معمولی و همیشگی ما.

البته هر یک از زندانیانی که پول داشتند، و مایل بودند، میتوانند سر کپسه را شل کنند و برای خودشان خوراکیهای دیگری از بیرون یا از فروشگاه زندان تهیه کنند. این نوع خریدها معمولاً با کمک و وسیله پرستاران زندان به عمل میآمد. آنها هم طبق معمول هر جنسی را چند برابر قیمت اصلی اش بحساب میآوردند، و مثل یک پشه مالاریا بیرحمانه خون انسان را میمکیدند. تازه جنسی که بدست میدادند، اگر غذا بود، سرد شده و اگر کره یا چیزهایی مثل آن بود، دستخورده و مجاله شده بود. تازه وقتی پس از اینهمه تفصیل قصد خوردن آنرا میکردی، یکی از پرستارها آنها "سر میرسید و دستور میداد

بلندشو ببینم، فوراً" عقب فلان کار برو، یا فلان بیگاری را انجام بده. به محض رفتن و برگشتن، دیگر اثری از غذا نبود و پرستارها آنرا نوش جان کرده بودند. بدین لحاظ اشخاص پولدار هم از خیر خرید از فروشگاه یا بیرون میگذاشتند.

تعدادی از زندانیان معتاد به تریاک یا گرد (گرتی) بودند، این بدبختها حاضر بودند بمنظور بدست آوردن یک نفس گرد سفید، یا بقول خودشان (برف) تن بهرکاری از آن پست تر هم نباشد بدهند. پرستاران و زندانبانان هم بمنظور پیش برد خواسته و انجام مقاصد خویش، هر چند گاه یکبار یک نفس گرد به آنها رسانده، بدینطریق افسار آنها را همیشه در دست داشتند. البته این انعام سخاوتمندانه آنها چندان مجانی هم نبود، بلکه فقط در ازای انجام خدمات و همکاریهای جاسوسی و غیر شرافتمندانه‌ای به آنها عطاء میشد.

زندانیان یا همان سرپرستار مو سرخه که اسمش مگی بود، به اتفاق همکاران بی‌همه چیز خود دست به انواع دوز و کلک و حرامزادگیها میزد. بدینطریق هر زندانی بیچاره‌ای را که جرئت بلند نفس کشیدن کرده بود خرد و نابود میساخت. بعدها که کمی با اوضاع آشنائی پیدا کردم دریافتم که هر یک از ما بایستی سازماناً دارای دو تخته پتو، ملافه، بالش، روبالشی نو و حتی حوله و صابون باشیم. ولی آنها به کمک هم کلیه این وسائل را بالا کشیده و حق زندانبانان را پایمال میکردند. مگر در مواردیکه کسی که پولدار بود حاضر میشد علناً به آنها رشوه و حق و حساب خوبی بدهد. آنوقت این نوع وسائل استثنائاً در اختیار او قرار میگرفت.

کلیه زندانبانان گیر افتاده در این زندان موقت مرتباً "روز شماری میکردند، تا چه وقت نوبت محاکمه نهائی آنها فرا رسد. و از این بلا تکلیفی رهائی یابند.

برابر قانون زندانیان موقت یا متهمین محکوم نشده بایستی از هر نوع بیگاری و کار شاقی معاف باشند. ولی متأسفانه در این زندان کسی توجهی به این نوع قوانین نداشت. و برای هر کسی بغراخور و متناسب با معلومات، سابقه و سلیقه‌اش کار روزانه‌ای تعیین شده بود، که مجبور بود در مدت معین کار تعیین شده را خاتمه و تحویل نماید. وای به حال زندانی بدبختی که در این کار مسامحه به خرج میداد، یا با وجود کوشش شبانمروزی موفق به تحویل به موقع آن نمیشد و یا احتمالاً "با ارتکاب اشتباهی مختصر، آنرا مطابق دلخواه زندانبانان از کار درنمی‌آورد. آنوقت بود که دچار خشم زندانبانان درخیم‌صفت گردیده، پس از فحش و ناسزای فراوان، کتک مفصلی می‌خورد. حتی مجبور بود آنروز را گرسنگی بکشد و از جیره مختصر روزانه هم محروم گردد.

همه روزه در راس ساعت هفت صبح، صدای تکان دهنده چکش زنگ زندان همه را به جنب و جوش وامیداشت. صدای این زنگ گریه کاملان ناخوش‌آیند بود، ولی از جهتی برای من یکی خوش‌آیند بود. زیرا اولاً "گذشت یک روز و شروع روز دیگری از این زندان جهنمی و دوران نکبت بار آنرا نوید میداد. منکه در تمام سرتاسر شبهای شش ماهی را که در این زندان بودم، حتی یک شب هم خواب راحت نداشتم، اغلب دچار بیخوابی یا کابوسهای وحشتناک می‌شدم. در نتیجه دراول صبح هر روز خرد و خسته بیحال و بیرمق بودم. ولی سایر زندانیان اغلب مدتها قبل از ساعت هفت بیدار شده، لباس پوشیده و آماده پشت درب سلول کمین میکردند، تا به محض باز شدن قفل توسط پرستارها، بسوی دستشویی و توالت حمله‌ور شوند.

در اینگونه موارد اغلب کار ما با بعضی از زندانیانی که حاضر به کشیدن دستگیره توالت نشده بیشتر آنها هم دچار انواع بیماریهای

مصری بودند، به زد و خورد و کتک‌کاری میکشید.

توالت عمومی عبارت از یک دستگاه دوش، سه دستگاه مستراح و دستشوئی بود. که بمحض باز شدن دربها، تعداد پنجاه نفر زندانی عاصی و بی‌بند و بار، دسته‌جمعی بطرف این چند دستگاه توالت حمله‌ور میشدند، غوغای عظیمی برپا میشد.

بهر حال پس از انجام یک دست و روشوئی سریع و استفاده مختصر از این توالت‌ها، ما را بطرف ناهارخوری عمومی میبردند. تا دوباره آن صبحانه بوگندو و تهوع‌آور را نوش‌جان کنیم. بلافاصله پس از صرف صبحانه برای شستن ظروف خود، بستون یک پشت سرهم میایستادیم. پس از آن به سلولهای خود برگشته، ظروف خود را زیر بالش قرار میدادیم و هرگاه کار بیگاری و معین شده‌ای نداشتیم، به دوخت و دوز و کارهای شخصی خویش پرداخته، یا مشغول مطالعه میشدیم. در غیر اینصورت روی تخت خود دراز میکشیدیم، و منتظر میماندیم تا کی دوباره ظهر برسد و به بهانه خوردن ناهار، برای چند لحظه‌ای هم که شده، از این دخمه کثیف و خفقان‌آور خارج گردیم.

پس از خاتمه برنامه ناهار، اجازه داده بودند که برابر برنامه هواخوری، هر کسی که مایل باشد، بداخل سالن عمومی بیاید و در آنجا با سایرین ملاقات کند و هم صحبت شود. که البته هر پنجاه نفرمان با اشتیاق تمام از این فرصت استفاده میکردیم و در سالن عمومی بدور هم جمع میشدیم، در این گردهم‌آئی همگانی، بعضی‌ها خود را سرگرم انواع بازیهای با کارت میکردند، تعدادی هم بعنوان تفریح و تنوع بدور چند نفری که ادعا میکردند فالگیر یا کف‌بین هستند، جمع میشدند و کف دست خود را در اختیار آنها میگذاشتند، تا از سرنوشت شوم و آینده خویش آگاهی یابند. این کف‌بینان ناقلا و کلک‌باز هم، با چرب زبانی و چاخان‌های خویش، جملات مشابه و بی‌سر و تهی

تحويل آنها میدادند. در این حال دود سیگار مثل دود بخاری آنچنان هوا را کثیف کرده بود، که نفس کشیدن را مشکل میساخت. فالگیر اصلی زندان زنی بود با قیافه و رفتاری عجیب که بین اینهمه زندانی کاملاً مشخص و بی نظیر، در اصل فرانسوی، با هیكلی درشت ولی کشیده و قیافه‌ای رنگ پریده بود. از همه عجیبتر چشمهای پر نفوذ و مسحور کننده، اسرارآمیز و لنگه به لنگه یعنی نارنگ او بود. یک چشمش قهوه‌ای و چشم دیگرش آبی کمرنگ بود. در کار فالگیریش مهارت عجیبی داشت. فالگیری برای او چه از روی خطوط کف دست یا بطریق دستمالی بروی پنجه‌های شخص کاملاً ساده و جالب مینمود. برای هر فال کمتر از بیست و پنج سنت نمیگرفت.

به هنگام جمع شدن در سالن دور این فالگیر شلوغتر از سایر نقاط بود. ضمن فالگیری او دیگران نیز بدور او و مشتریانش حلقه زده، هریک پیشگوئیه‌ها و جملات او را همراه با بعضی گوشه کنایه، یا جوک و متلک‌ها میکردند. و تحويل فالگیرنده میدادند.

ولی یارو فرانسویه مثل اینکه اصلاً در بین جمع نیست. بدون توجه باین حرفها با خونسردی و وقار تمام بکار خودش ادامه میداد، و طوری با افاده و بی اعتناء بسایرین نگاه میکرد، گوئی سائرین را مجسمه گچی یا آشغال فرض میکرد. همیشه هم بطریقی فال خودش را از کار درمیآورد، که طرف ضمن ایمان کامل بدرستی فال خویش به آینده امیدوار و از نزد او راضی و خوشحال برمینگشت. سر و لباس این فالگیر عیناً مثل پرنسس و لردهای ثروتمند بود. هر روز یگرنگ و یک فرم لباس میپوشید و مثل ریگ هم پول خرج میکرد، در نتیجه با بریز و بیاش و ولخرجی‌های خود پرستارها را هم مطیع و طرفدار خویش ساخته بود. بطوریکه هرچه را که مایل بود برایش انجام میدادند. او علاوه بر فالگیری، پوکرباز قهار و تردستی بود، و در تمام این

مدت حتی یکبار هم نشد که به کسی بیازد. همیشه در خاتمه هر بازی، یک کپه پول بچه شیرخورمائی را که فکر میکردند میتوانند حریف او شوند، و خود را قمارباز قهاری میشمردند، جلو خودش جمع میکرد. در نتیجه در تمام بازیها این گرگ، پیر فاتح میشد، همه را لخت میکرد و با خونسردی از جا بلند میشد و پی کار خود میرفت. تکرار این موضوع باعث شده بود که کلیه قماربازان حرفهای و کهنه کار زندان در مقابل او سر تعظیم فرود بیاورند یا باصطلاح لنگ بیندازند. در نتیجه هیچکس حاضر به بازی مجدد با او نمیشد ولی چون اینجائزندان موقت بود مرتباً "تعدادی میرفتند و عدهای تازه وارد جای آنها را میگرفتند. این تازه واردها هم اکثراً "پولدار و بمحض ورود به زندان عقب سرگرمی و حریف قماری بودند. در این موقع بود که نوچهها و کارچاقکنهای فرانسویه، پا را جور، یا بقول خودشان بساط را علم میکردند و با هنرنیرنگی که شده پای پولدار تازه وارد را بدام میکشیدند. این فرانسویه علاوه بر این کارچاقکنها، همیشه یک نفر همدست ناقلای در ظاهر کمیک و مجلس آراء و شوخ و مسخره بنام رز در کنار خود داشت که به محض شروع بازی روی چهارپایه بلندی می نشست و طوری قرار میگرفت که کاملاً "رودرروی فرانسویه بود. در عین حال به راحتی قادر به دیدن ورقهای حریف میشد.

بمحض شروع قمار، دلفک بازیهای یارو هم آغاز میکردید و با ادا اطوار، اشاره، و مسخره بازی و شکلکهای خودش، طبق قرار قبلی با فرانسویه، نوع کارتهای طرف را باو میفهماند. که البته این علامات و اشارات همیشه ثابت نبود و بلکه هر چند روز یکبار طبق قرار و تمرین قبلی عوض میشد تا توجه سایرین را جلب نکند.

راستی فراموش کرده بودم قبلاً "این موضوع را باطلاع برسانم که زندانیها اسم این سالن تجمع را، گاودونی گذاشته بودند.

یکی از همین روزها، گاودونی خیلی شلوغ، جای تکان خوردن هم نبود، زیرا همانروز صبح تعدادی زندانی بیچاره تازه وارد هم به جمعیت ما اضافه شده بود. در بین این زندانیان زن مغازه دزدی به نام بیتراس دیده میشد که از لحاظ زیبایی "جدا" مثل یک کارت پستال خوشگل و خوشهیکل بود. در ضمن خودش را خیلی زرنگ و بقول زندانی‌ها ختم روزگار می‌پنداشت. بدین لحاظ خیلی از خودراضی و مغرور بود و کمتر با کسی می‌جوشید.

اینطوریکه شایع شده بود، از طریق دستبرد به مغازه و فروشگاهها پول کلانی به جیب زده. بهنگام پوکر بازیهم، بقول قماربازها خیلی لاج بود و کلان بازی میکرد. اصلاً "اعتنائی به ارقام کم نداشت و بلوفهای کلانی میزد. و از این لحاظ همه را به حیرت وامیداشت. آنروز بازی گرم و سطح بالائی بین پنج نفر قمارباز قهار و پولدار شروع شده بود. بیشتر شیرینی و گرمی بازی در این بود که دو حریف زرنگ، کهنه‌کار و ناqlا، یعنی فرانسویه و بیتراس هم در این جمع مقابل هم قرار گرفته بودند. عدهٔ زیادی هم بدور آنها جمع شده منتظر نتیجهٔ بازی بودند تا نتیجهٔ مبارزهٔ فرانسوی و بیتراس را مشاهده کنند و ببینند در خاتمه این بازی پرهیجان و بیباکانه کدامیک پیروز میشوند و پولها را میبرند. بازی خیلی کلان و سطح بالا شده و به منتهای گرمی و هیجان خود رسیده بود.

ولی اینبار هم مثل همیشه آنقدرها طول نکشید که باز هم فرانسویه طبق معمول سابق شروع به کپه کردن پولها در جلو خودش شد. از هر طرف پولها بطرف او سرازیر و در مقابل او جمع میشد. در سرتاسر بازی برندهٔ اصلی او بود. هرگاه ندرتا "کسی جزئی بردی نصیبش میشد، بسیار ناچیز و جزئی بود.

در اواخر بازی بود که حس کردم مثل اینکه بیتراس بوئی از قضا

برده و به آن مشکوک شده. با زیرکی تمام، زیرچشمی مواظب حرکات و رفتار رز گردیده، کم کم حالت چشمانش عوض میشد. نگاههای شبیه نگاه کربه براق کمین کرده آماده به حمله‌ای شده بود. رنگ چهره‌اش لحظه به لحظه سرخ‌تر و برافروخته‌تر می‌گردید. هر چه بیشتر پی بدوز و کلک و بامبول آنها میبرد، چشمهای تنگتر و قیافه‌اش بیشتر درهم میشد.

ناگهان چون یوزپلنگی وحشی از جا پرید، و در یک چشم بهمزدن دشنه تیز و باریکی در میان مشتش برق زد، چشمهایش از حدقه خارج شده بود. فریاد بلند او در میان سالن پیچید: "فرانسوی ناکس حالا نارو میزنی، و بی‌مها با سه ضربه متوالی و سریع بسر و سینه فالگیر فرانسوی، او را از پا درآورد و جابجا نقش بر زمین کرد. حتی حمله او آنچنان سریع و ناگهانی بود، که فرصت مداخله به کسی را نداد. نوار باریکی از خون، روی کف سالن راه افتاده، میز بازی واژگون و کارتهای خونین بهر طرف پخش شده بود. سرو صدا و غلغله عجیبی برپا شد. چند نفری از همدستان فرانسویه خواستند بطرف بیتراس حمله برده و حساب او را برسند. ولی یارو خیلی چابکتر از آنی بود که آنها فکر میکردند.

با یک حمله سریع همه را کنار زده فریاد کشید. هر نسناسی جلوتر بهاد ریش ریش میکنم و بلای فرانسوی بی معرفتو بسرش میارم. چند نفری با عجله هیکل بیهوش و خونین فرانسوی را روی دست بلند کرده، بطرف توالی عمومی بردند. چندتائی هم دویدند، تا پرستارها را خبر کنند. چند دقیقه بعد سرپرستار موسرخه سراسیمه مثل جلادی خشم زده سر رسیده فریاد کشید، بیرون، همگی بیرون، زود گورتونو کم کنید و به سلولهای خود برگردید. چند لحظه بعد صدای چرخیدن سریع کلید درب سلولها، در میان همههم جمعیت شنیده شد.

فرانسویه را به بیمارستان رساندند. گرچه پس از چند هفته بهبود یافت، ولی این قضیه حواس او را جمع‌تر کرد که بقول معروف دست بالای دست بسیار است و با همه کس نمیشود نارو زد. ستراس هم به جرم این عمل سه روزی در سلول خود زندانی انفرادی بدون ملاقات شد و جیره چند وعده او هم قطع گردید. بدین طریق قضیه به همینجا خاتمه یافت. و باز هم برنامه همیشگی زندان مطابق معمول ادامه یافت.

فصل نهم

بطوریکه تازه واردها میگفتند و با توجه به تاریخ ورود، و شماره، خط‌هائیکه از روز ورود به بعد به دیوارکشیده بودم، گوئیا در دنیای خارج از چهاردیواری زندان، بهاری دیگر با تمام شکوه و زیبائیش جلوه‌گر شده و باز هم درختان جنگل جامه‌ای از دیبای سبز به تن آراسته بودند.

بعلاوه ما نیز گاهگاه از میان نرده‌های آهنین واقع در قسمت بالای طبقه سوم، در آن دور دورها، و در ورای دیوارهای بلند زندان، صحنه‌هایی از گل‌های نوشکفته رنگارنگ بهاری را میدیدیم که مژده‌آور رسیدن بهار سال نو بودند. ولی آن نشاط و فرحی که همراه با جلوه بهاران شادی‌بخش و روح‌افزا، بهر کجا سر میکشد و آن باران و باد بهاری که همراه با عروس بهاران، دشت و دمن را گل باران کرده، و عطر سکرآور آنرا بهر جا میپاشید، نتوانسته بود از میان میله‌های‌قطر و از ورای این دیوارهای بلند سنگی و بتون آرمه‌ای که ما را از مرز دنیای انسانهای خوشبخت و آزاد جدا ساخته بود، پای بدرون نهد و داخل این وادی فراموش شدگان گردد.

ما در این محیط تنگ و تاریک و بهم فشرده، تنوعی جز سر و صدا، فحش و ناسزا و جنجال و زد و خورد زندانبان با هم نداشتیم. بجز این همه چیز دنیا و طبیعت برای ما یکسان شده و اصلاً "گوئی ساعت زمان خوابیده، و دنیای گردان از چرخش خویش فرو مانده بود.

فقط همین نزاع و سر و صدا بین زندانیان گاه با پرستاران که زندانیان آنرا برنامه سیرک مینامیدند، ما را گاه بگاه بخود مشغول میداشت و زندانیان هم به محض مشاهده آن دسته جمعی فریاد شادی سرمیدادند. جانم جان برنامه سیرک شروع شد.

شش ماه تمام از بهترین دوران جوانیم، در این سیاهچال تاریک سپری شد. هر وقت پیش خود بگذشت بیهوده آن مدت طولانی و مصائب آن میاندیشم، از این حیرت میکنم که چگونه موفق به تحمل آن همه سختی و شکنجه شدم، و سرانجام هم زنده و سالم روی دو پای خویش از آنجا خارج گردیدم! شش ماه زندگی در آن هوای آلوده، پر دود و متعفن...

در این سرتاسر شش ماه تنها دو بار موفق به تنفس هوای سالم و صاف بیرون از زندان شدم، آنهم دو مورد احضار به دادگاه تجدید نظر، بمنظور خاتمه جریان بازپرسی و تعیین تکلیف بود.

شش ماه زندانی که در این مدت، شبانه روز از بس مورد حمله پشه، ساس، و شپش قرار گرفته و تنم را خارا نده بودم، همه جای بدنم خراشیده و پوشیده از جوش و تاول شده بود. از بس همه شب تا نیمه بیدار مانده، سر در گریبان در غم و بدبختی خویش فرورفته و وامانده بودم، شانهایم مثل شانه پیر زنان افتاده و بهم رفته بود. طی شش ماه بدون هرگونه نظافت و استحمامی، بطوریکه از شدت چرک و کثافت و عرق تن، لباسهایم پوسیده و پوستم مثل جرم شده بود، زیرا تنها دوش منحصر بفرد زندان همیشه در اشغال زنانی بود که اکثراً مبتلا به انواع بیماریهای مسری آمیزی بودند، لذا در صورت استفاده از آن بیم داشتم که بطور حتم دچار این بیماریها نیز شوم. هر چند علاوه بر حمام، همگی از یک دستشویی و توالت استفاده میکردیم و در سیرک میز غذا میخوردیم، خلاصه در تماس مداوم بودیم.

با وجود این تعجب میکنم از اینکه چگونه توانسته بودم در این مدت از این نوع آلودگیها برکنار باشم .

از شدت تحمل اینهمه رنج و ناراحتی تبدیل به اسکلت متحرکی شده بودم که پوستم به استخوانم چسبیده و وزن بدنم از شصت و پنج کیلو به چهل و دو کیلو تقلیل یافته بود .

سرانجام پس از گذراندن شش ماه از بهترین دوران عمر خودم ، را در این جهنم دره یاد شده روزی به بازپرسی تجدیدنظر احضار شدم . این خروج از چهاردیواری زندان بهر عنوان هم که باشد ، برای زندانیان یکنوع تنوع و هواخوری محسوب میگردد . سایر همراهانی که آنها را هم بمنظور بازپرسی به تجدیدنظر خواسته بودند ، مثل من از این خروج اظهار شغف و خوشحالی میکردند .

بهنگام حرکت هر سیزده نفر ما را (چه عدد نحسی نصیب ما شده بود) بداخل ماریای سیاه (این نامی بود که زندانیان بهاتوبوس سیاهرنگ زندان داده بودند) انداخته و بطرف دادگاه حرکت دادند . محوطه دادگاه تجدیدنظر و سالن آن وضع عجیبی داشت . در انتهای سالن بازپرس روی صندلی مرتفع میز مانند و بلندی نشسته بود . این مسافت از این سر تا آنطرف سالن بنظر من آنقدر دور میآمد ، گوئی بازپرس چندین چهارراه با ما فاصله دارد . بطوریکه سئوالات او را بسختی میشنیدیم ، تا اینکه بالاخره نوبت بمن رسید . دستور دادند که از جای خود بلند شوم و از من خواستند که بجایگاه مخصوص متهمین بروم و پس از نهادن دست خویش بروی انجیل مقدس ، قسم یاد کنم که دروغ نگویم .

منهم مثل همه متهمین این کار را کردم ، به غیر از این کار ، نه از من چیزی در مورد اتهام پرسیدند ، و نه خود من سئوالی از آنها در این مورد کردم . اصلاً " ملتفت نشدم که محکومیت نهائی و

قطعی من برمبنای چه اتهام، و برابر با کدامیک از موارد قانون بود. منکه به چشم خود وکیل مدافعی را هم ندیدم. و نفهمیدم آیا برابر قانون کسی به عنوان وکیل تسخیری برای من تعیین شده بود، یا نه. اگر هم احتمالاً تعیین شده بود، نه تماسی با من گرفت و نه دفاعی از من کرد، شاید هم اصلاً در دادگاه حضور نداشت.

من که در این مدت شش ماه از بس رنج کشیده و ناراحتی دیده بودم، بکلی بیمار، ضعیف، بیحال و بیرمق شده، هر گونه احساس تشخیصی، یا اعتراضی و دفاعی در من مرده بود، در حقیقت مثل اینکه خود من یعنی الینور هم از مدتها پیش مرده بودم. در نتیجه در چنین حالتی، برای من محکومیت یا آزادی، چندان تفاوتی با هم نداشتند و فرقی نمیکردند.

سالن دادگاه پر از جمعیت بود. از بس ناراحت بودم و خجالت میکشیدم، حتی یکبار هم سر خود را بالا نکردم، تا اطرافیان خود را ببینم. ولی صدا و گفتگو و نظریه آنها را بخوبی میشنیدم. بعضی از آنها گاه تحت تاثیر احساس خویش، از نحوه بی توجهی قوای قضائی و سرسری و قلابی بودن دادگاه عصبانی شده، بعنوان اعتراض پاهای خود را محکم به کف سالن میکوبیدند.

قاضی بی توجه به آنچه که در اطرافش میگذشت، چند برگی از پرونده را سرسرکی زیر و رو کرد، سپس با یکی از اعضا که گمان میکنم رئیس دادگاه بود، چند دقیقه‌ای در گوشی صحبت کرد، دو نفر کارآگاهی هم که قبلاً مرا بازداشت کرده بودند، به جایگاه شهود احضار شدند، کارآگاه من و بد اخم استخوان درشت، هنوز هم مثل سابق اخم کرده بود، و به همه با قیافه‌ای خصمانه و پر کینه مینگریست. چیزی از او سؤال نشد، خود او هم هیچگونه اظهار نظری نکرد. ولی کارآگاه خوش قلب و جوان یعنی اریس خوشرو با وجدان، در حالیکه رنگ بر چهره

نداشت و کاملاً "ناراحت بنظر میرسید، از جای خود بلند شده اظهار داشت:

ریاست محترم دادگاه، من این زن را جانی و مجرم نمی‌شناسم، فکر میکنم قانون و عدالت در صورتی درست و کامل اجرا خواهد شد، که پس از تحمل شش ماه زندان و ناراحتی در مقابل ربودن تنهاپنجاه دلار آنهم برای اولین بار و از روی استیصال، حال که از کرده خود بشدت پشیمان و سزای این خطای جزئی را بمراتب بیش از آنچه سزاوارش بوده پس داده، او را مورد عفو قرار داده و آزاد کنید.

ولی قاضی مثل اینکه اصولاً "گوشش بدهکار به حرفهای او نبود، زیرا پس از خاتمه صحبتهای اریس، پاسخ او را با یک کلمه بیشتر نداد. ندانمگاه و بلافاصله مرا از سالن به اطاق دیگری هدایت کردند.

پشت پنجره‌های این اطاق هم مثل پنجره‌های زندان میله‌کشی شده بود. بجز من چند محکوم بینوای دیگر هم آنجا نشسته بودند. در این ضمن در باز شد و اریس ناراحت و هیجان زده وارد شد. جلو آمد، دستش را روی شانه من گذاشت. وقتی به میان چشمان آبی و خورشنگش خیره شدم، برای اولین بار فروغی دیگر، جز فروغ آشنائی، دلسوزی و همدردی ساده، در میان این چشمها مشاهده کردم.

— دیدی چه بسر خود آوردی، اگر از همان اول به حرف من گوش داده بودی، کارت به اینجا نمیکشید و روزگارت اینچنین سیاه نمیشد. بدبختانه زندان جدیدی هم که قرار است بمنظور خاتمه دوران محکومیت به آنجا منتقل شوی، صد مرحله از زندانی که در این شش ماه گذرانده‌ای سختتر و بدتر است.

— گفתי بدتر... نه باور نمی‌کنم. این غیر ممکنست، بهر کجا که منتقل شوم، فکر نمی‌کنم از آنیکه در این مدت بوده‌ام، بدتر باشد. من یکی که تا وقتی زندام، هرگز رفتار آن پرستار موسرخ

بدجنس و سایر همکاران او را در آن سیاهچال وحشت‌آور فراموش نخواهم کرد .

در ضمن محبت، همدردی و دلسوزی ترا هم از یاد نخواهم برد . و از پیشنهاد روز اول شما و اینکه میخواستید به خاطر نجات من برای خود دردسر ایجاد کنید، بسیار ممنونم، گرچه بمیل خود حاضر به استفاده از آن فرصت نشدم .

— خیلی خوب فعلاً " که کار از کار گذشته و این شش ماه هم بسرآمده ولی از این به بعد تصمیم دارم در صورتیکه اجازه بدهی، گاهگاه به تو سرکشی کنم و احوالی ببرم . و هر نوع وسیله یا چیزی را هم که خواسته باشی مهیا نمایم . مطمئن باش در باستیل همیشه به تو سر خواهم زد . بعد بعنوان دلجوئی بازوی مرا فشرده و لبخندی به لب آورد . بمحض فشردن بازویم مثل اینکه دست خود را به سیم برق گرفته باشد، ناگهان عقب کشید و با فریاد و حیرت ! وای خدای من جقدر لاغر شده‌ای !

— مطمئن باش اگر من هم مثل سایرین توجهی به مزه و بو و کثافت غذا نداشتم و با اشتها هرچه را که میدادند میخوردم، حال به مراتب چاق‌تر و سرحال‌تر از این بودم .

— ضمن نوازش و دل‌داری من گفت : نگران نباش از این به بعد قول میدهم که همه جا مواظبت باشم . در ضمن سعی میکنم شاید بطریقی موفق شوم عفو مشروط برای تو بگیرم . در حالیکه دستهای مرا در میان پنجه‌هایش میفشرد ، مستقیماً " به چشمان من خیره شده ، صورتش را کاملاً " به چهره من نزدیک ساخت ، بطوریکه حس کردم خیال بوسیدن مرا دارد . ولی ناگهان خود را عقب کشید سرش را بزیور انداخته و غرقه در افکار و ناراحتی خود شد ، بطوریکه متوجه بغض و گرفتگی گلوئی او شدم . خداحافظی کوتاهی گرد و بسرعت از اطاق خارج شد .

نتیجه رای نهائی ابلاغ شد، به محض مراجعت به زندان قبلی دستور دادند که وسائل خود را تحویل داده و آماده انتقال به زندان جدید باشم.

ساعت ده صبح فردا اتوبوس زندان آماده بود، من در اولین فرصت بسراغ سرپرستار موسرخ بدجنس رفتم، از او خواهش کردم تا انگشتر، ساعت، و سایر وسائل شخصی مرا پس بدهد، سری بعنوان قبول تکان داده وارد انباری کوچک پشت اطاق دفترش شد و در ظاهر وانمود کرد که دارد عقب وسائل من میگردد. پس از چند دقیقه‌ای برگشته گفت: متأسفم که باین زودی موفق به پیدا کردن آنها نشدم. بهتر است چند روزی بمن فرصت دهی، قول می‌دهم که بمحض پیدا کردن آنها را به آدرس تو پست کنم. خیالت راحت باشد.

ولی موضوع از اول برای من روشن بود، که وسائل هیچکس را تابحال پس نداده، و دروغ میگوید. ناگهان کنترل خود را از دست داده، با عصبانیت فریاد کشیدم از تو رذل عفرینه دروغگو و پست بیشتر از این انتظاری نباید داشت. نزدیک بود بیرم با چنگ و ناخن سر و صورت او را زخمی و موهای سرخ کثیفش را مشت‌مشت بکنم و کف دستش بگذارم. ولی با وجود این هر طور بود، جلو خود را گرفتم. از اطاق او خارج شدم و درب را محکم پشت سر خود بستم.

پس از خاتمه کارهای مقدماتی انتقال و آماده شدن هر سیزده نفر، همگی در یک صف در جلو دفتر زندان صف کشیده، منتظر سوار شدن ماریای سیاه شدیم. در این ضمن پنجره کوچکی از طبقه سوم باز شد و سر و کله جن سرخ مو، یا عفریت ناجنس زندان آشکار شد، که همان لبخند پر تزویر و مودیانه همیشگی را به لب داشت و به ما میخندید. هر یک از زندانیهای پائین هم بطریقی برای او شکلک درآورده و چندین فحش و ناسزا نثارش کردند.

سرانجام اتوبوس حرکت کرد. همه از اینکه موفق به ترک این زندان شده بودیم، اظهار خوشحالی میکردیم. اصلاً فکر زندانی بودن خود نبودیم. گوئی گروهی از دانشجویان دانشکده‌ای هستیم که بمنظور گذراندن تور تفریحی بمسافرت و گردش می‌رویم. با ریتم تمام بروی بدنه اتوبوس نواخته میخواندیم و میرقصیدیم و از ته دل قهقهه میزدیم و کاملاً خوش بودیم.

فصل دهم

طرز ساختمان این ماریای سیاه یا اتوبوس پرنده زندان عجیب و منحصر بفرد بود. بطوریکه قسمت جلو جایگاه راننده و کمک راننده کاملاً "جدا از اتاقک و دارای درب مستقل و مخصوص بخود بود که راننده، کمک راننده و گارد مخصوص مسئول نقل و انتقال زندانیان در آن جای میگرفتند. اما قسمت پشت یا اتاقک بزرگ اتوبوسی که در پشت اتاقک راننده قرار گرفته بود، بدو اتاقک مجزا از هم تقسیم که از همه طرف محدود، تنها، در قسمت انتهائی اتوبوس پنجره کوچکی که مشبک به تور ضخیم سیمی بود. از قرار معلوم این دو اتاقک یکی مخصوص زندانیان مرد، و دیگری مخصوص زنان ساخته شده بود. بطوریکه به هنگام نقل و انتقال زن و مرد کاملاً "از هم جدا و هیچگونه ارتباطی با هم نداشته باشند.

به محض آماده شدن به حرکت، یکی از زنهای خودش را به قسمت جلو رسانده درگوشی صحبتگاهی بین او و راننده رد و بدل شد. این متهم محکوم که زنی بسیار جوان، زیبا، خوش هیكل و تودل برو بود، و موهای بلوندی داشت ژوزفین ویلیامز نامیده می شد. تصور میکنم اصلاً "اهل جورجیا، و این سومین بار محکومیتش بعنوان فاحشگی و ولگردی بود.

صحبت او با راننده طولانی بود، بهنگام برگشت به پیش ما، بلندبلند اظهار داشت: خوب متوجه شدی؟

راننده: بله خیالت راحت باشد.

بعد از اینکه همگی روی کف اطاقک عقب جا گرفتیم، یکی از مامورین درب را از بیرون بروی ما قفل کرد و بنزد راننده برگشت. این اتوبوس هیچ نوع صندلی یا محل نشستن نداشت. در بین ما ژوزفین بیش از سایرین خوش و سرحال مینمود و مرتباً "خنده‌های بلندی میکرد."

ابتدا از افشای مطلب خودداری ولی سپس خودش طاقت نیاورده اظهار داشت: بچه‌ها تصمیم دارم توهمین فرصت کم یک کلکی سوار کنم و پولی به جیب بزنم.

کسی دقیقاً "متوجه حرف و منظور او نشد. زیرا همه بقدری ذوق زده بودیم، که بهنگام حرکت اتوبوس شروع به خواندن تصنیف و آوازهای زشت و هرزه کرده بودند.

مسافتی طی شده بود که ناگهان سرعت اتوبوس کم شد و در گوشه‌ای توقف کرد. پنجره کوچک و کشوی حدفاصل بین اطاقک اتوبوس و راننده کنار رفت، یکی از مامورین ژوزفین را صدا کرد. دخترک بلوند هم از ماشین پیاده شد و به جایگاه آنها رفت طول مدت مسافرت ما از زندان موقت تا باستیل تقریباً "نیمساعت راه بود. یکرع از ترک ژوزفین نگذشته بود که دوباره ماشین توقف کرد، درب جلو باز شد و او در حالیکه با یکدست موهای آشفته و بلوندش را صاف میکرد، خنده کنان و راضی بمیان ما برگشت. ضمن اینکه چند دلار مچاله شده هم در کف مشتی دیده میشد.

او ضمن اینکه پولها را با خوشحالی در کیف کوچک دستی‌اش جا میداد، بدون هیچ شرم و حیائی اظهار داشت: جونم جون، چه پول یافتم و راحتی.

زن فرانسوی یا همان فالگیر زندان که در این موقع کنار من

نشسته بود. با آرنج آهسته به پهلویم زد. و در حالیکه با چشم و ابرو بسوی ژوزفین اشاره میکرد، درگوشی گفت: عجب آتشپاره هفت خطیه!

پس از اتفاق این قضیه و برگشت ژوزفین تا مدتی مسافرت ما بدون صحبت و در سکوت کامل گذشت. من فارغ از این عوالمات و اتفاقات از میان تور مشبک و بهم فشردۀ پنجره، کوچک اتوبوس متوجه مناظر بیرون شده بودم.

نور آفتاب کم‌کم، چون آبشاری از طلای ناب پودر شده‌ای که، با ذرات هوا درهم آمیخته باشد، بروی دشت و دمن پاشیده میشد. همه جا هوا صاف و روشن بود. آسمان آبی رنگ بصورت خیمه‌ای لاجوردی، یا همچون کنبدی فیروزه‌ای، سرتاسر افق را تا خط الراس کوههای آبی رنگ دور دست پوشانده، تپه‌های سرسبز و خوش منظره اطراف در آن ماه سپتامبر گوشتی جامه‌ای از اطلس سبز پولکدوژی شده از گل‌های سرخ و زرد و ارغوانی ببرکرده بودند. خلاصه نقاش چیره دست طبیعت همه جا را از گل و سبزه آراسته بود.

پرنده‌گان سبکبال برخلاف ما، آزادانه بهر سو پر کشیده، از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و نوای شادی، و چهجه‌ای از وجد و سرور سرمیدادند.

حیف که سرانجام باز هم شاهین اندیشه‌ام از جولان و گردش درخارج از محیط ماریای سیاه بازماند، و بداخل اتوبوس زندان برگشت. متوجه رفقای همسفر خود شدم، و اندیشمندانه قیافه، یکیک آنها، فرانسویه، مری سیاهه، ریچل، ژوزفین، دورا، سارا، بیتراس و سایرین را مورد مطالعه قرار دادم، قیافه، هر یک از آنها به رئیس باند قاچاقچیان هروئین بهتر می‌خورد، تا اینکه شغل‌های حرفه‌ای و نیرنگ بازی داشته باشند و حالا یکی معتاد و مردنی، یکی کلک‌باز و جیب‌بر

و آن یکی فاحشه و خودفروش باشد، از اینکه به میل خود دست به چنین کارهایی میزدند و اینچنین خود را دربند زندان و ناراحتی‌های آن میکردند، متحیر مانده بودم. یک زندگی بوج، بی‌هدف بدون هیچ نقطه اتکاء، و امید و روشنی.

آیا در این دنیای بدین وسعت، کاری شرافتمندانه، یا جایی برای اشخاصی این چنین زرنک، باهوش، با استعداد، با جرئت و شهامت، و با اینهمه زیبایی و جوانی نبود. و آیا در میان میلیاردها انسان ساکن در روی این کره خاکی جا برای این چند نفر واخورده بدبخت تنگ بود؟

غرقه در این تفکرات دوباره مرغ اندیشه‌ام پرکشید و سبکبال در افقهای بالاتری شروع به جولان و پرواز کرد هرچه بالاتر پر میکشید، افق دیدم وسیعتر و مناظر آن بدیعتر میشد. بطوریکه احساس کردم دری از مجهولات برویم گشوده شده. در این حال حتی نور معمولی خورشید هم درخشانتر و درخشانتر شد بطوریکه احساس کردم به روشنی ابدیت پیوسته، و تاریکی‌ها را برای همیشه در کام خود کشیده است. تیرگیها برطرف، صفا و روشنی جانشین آن شده بود.

در میان این صحنه پر نور و روشن روح لرزان و افسرده و نگران محکومین به زندان را مشاهده کردم که اندک‌اندک آنها نیز به نشاط و سرور آمده فروغی در چشمان و رنگ شگفتگی در چهره، رنگ‌پریده‌شان دیده میشد. تا جاییکه هر یک باشکوه و جلالی وصف‌ناپذیر، چون فرشتگان آسمانی، بر تختی نشسته، و در یرتو هاله‌های طلائی رنگ خورشید، تاجهای مرصع و گوهرنشان آنها درخشندگی خاصی داشت، بطوریکه نور آن چشمها را خیره ساخته بود.

خسونت، شرارت و کلیه خبث و رذالت باطنی و ظاهری از آنها برطرف شده، همگی چون ملائک معصوم و پاک خداوندی، مقدس و قابل

احترام شده بودند. و بجای زندگی در آلونک یا گوشه پیاده‌رو خیابان های کثیف، هر یک در قصری مجلل و باشکوه، همچون قصرهای افسانه‌ای بهشت موعود می‌خرامیدند. همگی بشاش و سر حال بودند. غم و بدبختی و تیره‌روزی و تباهی را راهی باین کاخها نبود.

در اینجا بود که من موفق شدم با دیدی حقیقت‌بین، از میان این ظاهر ژولیده و کثیف و ناپاک آنها، به استعداد باطنی و ودیعه پاک خدادادی هر یک نفوذ و درون کاوی ناآکنه‌ای از آنها بنمایم. سرانجام آنچه که دستگیرم شد، این بود که در باطن بعضی از این ظواهر خشن و آشفته و درون پیکر ناپاک و گنه‌آلود آنها، آنچنان استعداد انسانی و روحیه و اخلاقی قابل تحسین در نطفه خفه شده و تاشکفته‌ای نهفته است، که درخشش و تلالو آن چشم را خیره می‌سازد. ولی افسوس که فرصت هیچ نوع شکوفائی و باروری به آنها داده نشده بود. هنگامیکه غرق در رویاهای خود، بر ورای ابرهای واقع در افق دور دست سیر می‌کردم. از دور صداهائی را می‌شنیدم که مرتباً "این جملات را تکرار میکنند: " او را آزاد کنید، او را آزاد کنید، او گناهکار نیست. ندانسته مرتکب اشتباهی شده، او را از میان تبهکاران حرفه‌ای بیرون بیاورید. او گناهکار نیست، بس است، او گناهکار نیست. آنچنان غرق در رویاهای خود بودم، که بکلی موقعیت خویش را فراموش و مشاهده رویائی هر یک از این صحنه‌ها مرا به اشتباه واداشته آنها را صحنه‌های حقیقی آرز زندگی خود می‌پنداشتم.

ولی ناگهان با یک ترمز شدید ماریای سیاه بخود آمدم و به‌خام فکری و سادگی خود پی بردم. سری تکان داده، سرد و خاموش آهی طولانی از دل کشیدم و متوجه مکان و موقعیت خود شدم که من در حال حاضر زنی تبهکارم که در بین یک مشت جنایتکار با سابقه بسوی سرنوشت شوم خود رهسپارم. از میان انسانهای پاک‌رانده شده، جز

در میان ناپاکان مکان و ماوایی ندارم. از شدت یاس و ناراحتی بصدای بلند شروع به گریستن کردم، در حالیکه سایرین از این تغییر حالت من متحیره شده، با تعجب مرا می‌نگریستند، آنها حق داشتند حالت مرا درک نکنند زیرا بکلی از من خوشبخت‌تر بودند، زیرا به اندازه من حساس، واقع‌بین و موشکاف نبودند و اینهمه رنج و ناراحتی را با بی‌خیالی تحمل میکردند، دنیائی جز دنیای مخصوص بخود نداشتند. در این شش ماه گذشته هرچه سعی کردم، خودم را راضی کنم تا به‌وسیله نامه‌ای مادرم را از حال خود با خبر سازم تا چند ماهی، دلم رضا نداد. زیرا هرگاه حقیقت را مینوشتم، باعث رنج و ناراحتی بیشتر پیرزن رنج کشیده میشدم. ولی پس از چند ماه فکر کردم ممکنست رنج بی‌خبری از من برایش طاقت‌فرسا باشد، از طرفی خود منم مایل به اطلاع از حال آنها بودم. پس بوسیله نامه کوتاهی برخلاف میل باطنی بدروغ باو نوشتم، که بر اثر یک تصادف جزئی مصدوم، و فعلاً در بیمارستان بستری هستم، و این نوع نامه‌نویسی را هر چند یکبار تکرار کردم.

بدین طریق در این سرتاسر شش ماه گذشته، نگذاشتم بی به حقیقت ببرد. ولی از این پس چکار میتوانستم بکنم! هفت سال محکومیت، آنهم برای خاطر یک کت پنجاه دلاری، که از من پس گرفته بودند، برای هیچکس باور کردنی نبود. برای من یکی که چه هفت سال چه زندان ابد، چندان فرقی نداشت، زیرا من در خود طاقت تحمل رنج زندانی شدن این مدت را نمیدیدم، و مطمئن بودم عمر و جوانیم قبل از خاتمه این هفت سال در زندان باستیل پایان خواهد گرفت. درود بر جوانی، درود بر خوشی‌ها و آرزوها، درود بر تو ای مادر دلشکسته و مهربان، درود بر هستی و خوبیهای آن، گریه بی‌امان نفسم را بشماره انداخته و بغض شدید دچار سکسکه‌ام

کرده بود. تا اینکه سرانجام راجل زن محکومی که بغل دست من نشسته بود، طاقت نیاورده دست به دور کمرم انداخت و سعی کرد هر طور شده مرا آرام کند.

در این ضمن ناگهان صدای هورا و فریاد عده‌ای که با هلهله و شادی و کف‌زنان فریاد میکشیدند محکومین جدید، محکومین جدید مرا بخود آورد، پنجره کشتی حدفاصله بین راننده و مسافری کنار رفت یکی از مامورین صدا زد، آماده پیاده شدن باشید داریم می‌رسیم. وقتی سر بلند کردم، چشم به حصار بلند قلعه مانندی با دیوارهای سنگی آن افتاد، که از دور چون اژدهائی کرسنه بنظر میرسید، که دهان باز کرده و قصد داشت به محض نزدیک شدن ما را بکام خود بکشد، و در درون خود جای دهد.

فصل یازدهم

رودخانه عریضی زندان باستیل را از جاده‌ای که ما در آن قرار گرفته بودیم، جدا می‌ساخت. پس از عبور اتوبوس از روی پل، وارد میدان مقابل زندان شد. دورتا دور این میدانچه را درختان زیادی احاطه کرده ولی هیچ نوع چمن‌کاری و گل و سبزه دیگری در این میدان دیده نمیشد، حتی از یک آب‌پاشی جزئی به کف آنهم خودداری کرده بودند. ورود اتوبوس باعث بر بلند شدن طوفانی از گرد و خاک خفه کننده گردید.

ساختمان زندان بسیار قدیمی، ولی مرتفع، و وسیع و از سنگهای قهوه‌ای تیره‌ای بنا شده بود. مقابل کلیه پنجره‌های آن از بیرون نرده و میله‌های قطور فلزی کشیده شده بود. جهت رسیدن به درب ورودی مقابل زندان مجبور به بالا رفتن از تعدادی پله‌های سنگی بودیم. تابش نور خورشید رنگ پریده عصر سپتامبر، بدیوارهای بلندسنگی و پر هیبت زندان، خاطره، قلعه‌های قدیمی قرون وسطا را مجسم می‌ساخت.

جمعیت زیادی از کارکنان زندان در دو طرف پله‌های ورودی اجتماع کرده بودند تا ضمن تماشا به ما خوش‌آمدگوئی کنند. و در ظاهر هم بدین طریق خوشرفتاری و مهربانی خود را به تازه واردین و ناظرین خارجی نشان دهند. اینها عبارت بودند از پرستارها، پزشک‌یارها، دکترها، انتظامات، گارد زندان، و زندانیانی که مخصوصاً بمنظور

خوشآمدگویی به ما، طبق دستور قبلی رئیس زندان در طرفین خیابان صف کشیده، و در این استقبال گرم و صمیمانه شرکت جستند. مشاهده اینهمه ابراز احساسات محبت‌آمیز و دوستانه، خاطره‌همبستگی و ابراز احساسات اتحادیه‌های دانشجویان را در خاطر افسرده من زنده میساخت.

یازده نفر از ما زندانیان با سابقه‌ای بودند که برای چندمین بار مجدداً باین زندان برمیگشتند، بمحض پیاده شدنشان از اتوبوس، رفقای هم‌زندانی سابق آنها که هنوز هم در زندان مانده بودند، شدیداً برای آنها ابراز احساسات کرده، و با آغوش باز بسویشان میدویدند. بعضی یکدیگر را بوسیده، عده‌ای همدیگر را بغل کرده، تعدادی هم دوستان تازه‌وارد خود را روی دست بلند کرده بودند. تعدادی هم از شدت شادی و هیجان بهوا پریده، با رقصهای مهیج خود با احساس شغف و خوشحالی بسوی رفقای قدیمی خود میدویدند.

جدا "منظره مضحک و خنده‌داری بود، مشاهده این صحنه‌های فریبنده، بهر تازه‌واردی دلگرمی و امید بیشتری داده، او را بوضع رفتار زندانیان امیدوارتر میساخت. بطوریکه خود من پیش خود فکر کردم، بطور حتم این زندان نسبت به سایر زندانها، مزایا و راحتی بیشتری دارد. در نتیجه در این مدت زندانی سختی زیادی نخواهم کنید، از طرفی معلوم نبود چرا سایر مردم خارج از زندان، نسبت به این زندان بخصوص خیلی بدبین بودند!

پس از خاتمه برنامه ورود و تظاهرات دوستانه، بستون یک پشت سرهم از پله‌های ورودی ساختمان بالا رفتیم، از آنجا داخل راهرو باریک و بلندی شدیم که هیچگونه وسیله یا تزئینی در آن دیده نمیشد در انتهای این راهرو، به مقابل درب دفتر مدیر زندان رسیدیم و توقف کردیم. یک نفر نویسنده بنام منشی زندان اسامی ما را یادداشت

کرد، دوباره از آنجا به راه پله انتهای راهرو رفتیم و شروع به پائین رفتن نمودیم، تا سرانجام به طبقه اول یا زیرزمین زندان رسیدیم. از طرف پرستاران دستور داده شد که همه لباسها را کنده، و آماده دوش گرفتن شویم. مسئولیت این کار به زن پرستاری بنام خانم گادلی واگذار شده بود که خیلی خشک و تندمزاج و کاملاً "عصبانی بنظر میرسید. اصلاً" مثل اینکه بیدلیل با همه سر جنگ و نزاع داشت. هیچکس جرئت نزدیک شدن به او را نداشت. مثل سگ پاچه همه را گاز میگرفت و سرهمه داد میکشید. بمحض نزدیک شدن هر یک از ما، به او فریاد میزد برو گمشو پیش من نیا. به من نزدیک نشو.

از طرفی هرگاه منصفانه قضات میکردیم، زیاد هم تقصیر نداشت، زیرا هنوز معاینه پزشکی از ما به عمل نیامده بود. پرستار بیچاره هم از آن میترسید که مبادا بعضی از ما مبتلا به بعضی بیماریهای واگیردار باشیم و با نزدیکی خود، او را هم دچار این بیماری سازیم.

بهر نفر یک حوله و یک تکه صابون قهوه‌ای رنگ بزرگ داده شد. منتظر ماندیم تا چه وقت نوبت به ما برسد، تا بتوانیم در حمام داغ بزرگی که دارای وان خوبی بود شویم. هریک از ما وظیفه داشتیم پس از استحمام خود، وان را تمیز بشوئیم و بعد خارج شویم. ولی کاملاً واضح بود که این شستن معمولی به تنهایی نمیتوانست از لحاظ بهداشتی قانع کننده و کافی باشد، و میکروبیهای آنرا برطرف و از لحاظ انتقال میکرب بیماری از یکی بدیگری بدون خطر باشد، از طرفی با در نظر گرفتن اینکه شش ماه تمام بود دستان به یک حمام حساسی نرسیده بود، بدن من یکی که پوست انداخته و قشری از چرک و کثافت سرتاسر آنرا پوشیده بود، این حمام کامل نعمتی خداداده محسوب میشد.

هنگامیکه نوبت به من رسیده و مشغول شستن خود بودم، خانم گادلی بالای سرم ایستاده، مرتباً "فحش و بد و بیراه نثارم میکرد:

خوکهای وحشی، اگر زور و فشار نباشد، شما احمقها مثل اینکه آدم نیستید که به نظافت خودتان برسید. اه اه دلم بهم خورد. آن پاهای صاحب مرده تم بشور. انگشتهای مرده شور بردتو تو گوشت کن، زود باش. خوب دیگه بسه، گندتو بکن. برو ببینم، همونجا وایستا. ولی یادت باشد اگه این دفعه اینجا اومدی، بایستی کاملاً تمیز باشی. همه پرستاران اینجا لباس سفید تمیزی پوشیده، سر و وضع مرتبی داشتند از حق نمیشد گذشت که در اینجا وضع ظاهر پرستارها، و سایر مسئولین خیلی تمیز و مرتبتر از زندان موقت شهر بود.

ولی بعدها پی بردم که پوشیدن این روبوشهای تمیز و مرتب در آنروز به چند علت بوده، یکی پوشاندن لباسهای چرک و کثیفی بود که در زیر روپوش خود پوشیده بودند. از هرده نفر از این پرستاران بظاهرتمیز و مرتب، نه نفرشان قبرکن و مرده‌شوی‌هائی بودند که در عین حال نشان دادن خوشروئی شیطان‌های بدجنس و خبیثی بیش نبودند.

سرپرستارگادلی مثل اینکه از اینهمه فحش دادن و بد و بیراهی که نثار ما کرده هنوز هم راضی نبود. و عقده دلش خالی نشده بود. زیرا ضمن لباس پوشیدن هم گاه با سقلمه و نشگون از ما پذیرائی میکرد. هنگامیکه خارج از وان مشغول شانه زدن به موهای خود بودم، چون موهای سرم بطور طبیعی کمی فردار و پرموج است، دست میبرد و بشدت دسته‌سته موهای مرا میکشید تا صاف شود و موج‌دار نباشد. آنقدر با بیرحمی باین کار ادامه داد که نزدیک بود موهایم از بیخ کنده شود.

سرانجام از شدت درد فریاد کشیدم: بی‌انصاف چرا اینقدر موهای مرا میکشی، منظورت از این اذیت کردن چیست؟
پاسخ داد: منظور بخصوصی نداشتم، فقط خواستم بدانم تو هم

از اون شپش‌های کثیفی یا نه. و بعدش زد زیر خنده، خنده‌هایی دیوانه‌وار و پر سر و صدا، که از نظر من کاملاً "بیجا و بیمزه بود و باعث چندش انسان میگردید.

بعد از خاتمه استحمام، بهر یک از ما یکدست لباس مخصوص زندان، عبارت از یک روپوش راهراه و یک جفت کفش دادند. قرار شد لباس زیر را بعداً تحویل دهند. روپوش خاکستری راهراه من از بس کهنه و پوسیده بود، اغلب خطوط راهراهش محو شده، رویهمرفته بصورت کهنه‌ای که بدرد کف‌سائی سالن و راهرو میخورد، درآمده بود کفشها که از بس بزرگ و گشاد بود، بهنگام راه رفتن خیال داشت از پایم خارج شود و شلپ شلپ صدا میکرد. گاه از پایم خارج میشد و به جلو میرید.

از همانجا ما را به آسایشگاه زندان بردند. آرایش و اصلاح موی سر برای همه اجباری و مجانی بود. پس از یک اصلاح کاملاً کوتاه پسرانه، بمنظور معاینه پزشکی روانه بهداری زندان شدیم.

برخلاف سایر کارکنان، دکتر که مردک کوچولویی بود و جزئی قوزی به پشت داشت، به هیچکس فحش نمیداد، علاوه بر ملایمت و خوشروئی، نسبت به همه اظهار همدردی و دلسوزی میکرد. ضمن اینکه عینک ضخیمی به چشم گذاشته بود. همه را دقیقاً "معاینه و نتیجه معاینه" خود را روی یک برگ کاغذ یادداشت میکرد، تا بنظر رئیس زندان برساند.

تنها ایرادی که از وضع جسمانی من گرفت، این بود که نظر داد، دچار ضعف شدید و کم‌بنیگی از کمبود غذائی هستم و بایستی تا مدتی از رژیم غذائی مخصوصی استفاده کنم، تا ضعف و لاغری و کم‌وزنی بیش از حدم برطرف شود. به این نظریه هم طبق معمول به هیچوجه در زندانها توجه نمیشد. اصلاً "تمام این کارها یک نوع

ظاهرسازی یا بقول معروف فورمالیته اداری بود. حال که پس از گذشت چند سال به آن روزها فکر میکنم، باین نتیجه پی میبرم که تنها انسان با وجدان و با شرف موجود در آن زندان همان دکتر بود.

از ما سیزده نفر فقط دو نفرمان هیچگونه ترس و نگرانی از این نوع معاینات نداشتیم، یکی من و یکی راشل. ولی بطوریکه بعدها معلوم شد، بقیه هر یک گرفتار یک نوع بیماری مسمی بوده‌اند. و از همان روز تحت مداوای شدید قرار گرفتند.

خانم گادلی من و راشل را به‌همراه خود بسالن بزرگی در طبقه بالا که محل تقسیم زندانیان جدید بود، برد. این سالن به کلی عاری از هر نوع وسیله و کاملاً "برهنه، دیوارهای سنگی آن بزرگ سبز و کف آن از سنگهای سیاه یا خاکستری فرش شده بود.

بهنگام عبور از کریدور یا راهرو طویل زندان، تعدادی از زندانیان از داخل سلولهای خود سری تکان داده، و به ما خوش‌آمد می‌گفتند. خانم گادلی درب سالن را پشت سر ما بست و پشت آنرا انداخت و رفت.

دو نفری در میان این سالن پر عرض و طول بدون نیمکت و صندلی تنها ماندیم. پس از چند لحظه وقتی با نگاه کردن از سوراخ کلید به راهرو، مطمئن شدیم که کسی بسراغ ما نمی‌آید و در این طرفها نیست. بنوبت برای هم قلاب گرفته و با رفتن بروی شانه از میان فاصله میله‌های پنجره‌های مرتفع و باریک بالای دیوار سالن، تا مدتی شروع به تماشای مناظر دنیای خارج از زندان کردیم. تا سرانجام از این کار هم خسته شده، ساکت و آرام چهارزانو روی سنگفرش کف سالن نشستیم و منتظر ماندیم گاه با هم درد دل کرده و صحبت‌هایی رد و بدل می‌کردیم. بالاخره پس از ساعتی درب باز شد، پرستار قوی‌هیکل بلوندی که بعدها معلوم شد اسمش خانم گاسیدی است، همراه با یک

گروه زندانی هفت یا هشت نفری جدید وارد شد. بمحض اینکه من و راشل را در روی زمین نشسته دید، چشمانش از شدت خشم برگشت و با تغییر فریاد کشید، پاشین هیکل نحستونو از روی زمین بلند کنین، تنبل‌های بی‌مصرف فکر کردن اینجا جای تنبلی و بی‌حالیست؟ همینه دیگه، اگه اینجور تنبل و بی‌کار، نبودین که کارتون باینجا نمیکشید. فوراً" از جا پریدیم و بدون کوچکترین اعتراضی بغل‌دست سایرین در کنار دیوار ایستادیم. پرستار کاسیدی برای چند لحظه‌ای خارج شد و به اتفاق دو نفر کارگر زندانی مردیگه با کمک تسمه‌هایی که بشانه حمایل کرده بودند، هر یک چهارچرخه انباشته از پتو و ملبوس را بدنبال میکشیدند داخل شد، بهر نفر زندانی یک بالش کوچک سفت مثل یک تکه سنگ، دو تخته ملافه کثیف چرک مرده، یک زیرپوش، یک روبالش، یک تشک پر از پوшал و دوتا پتوی سربازی داده شد. پتوها آنقدر نازک و سبک بودند که چندان وزنی نداشتند.

پس از تقسیم وسائل پرستار کاسیدی بدون اینکه تکلیف ما را معلوم کند، به اتفاق دو نفر مرد حامل چهارچرخه‌ها از درب خارج شده، ساعتها همین‌طور بلا تکلیف همانجا ماندیم. آنروز صبح که صبحانه نخورده بودیم، حال که ساعتها از ظهر می‌گذشت از شدت گرسنگی و سرپا ایستادن در میان سالن نزدیک بود از پا درآئیم. سرم گیج میرفت، احساس کردم دیوارهای سالن شروع به چرخیدن در اطراف من کرده‌اند. قیافه زندانیان مثل اشباح و ارواح خبیثی بنظم می‌آمد، که آرام آرام در حال محو شدن بودند، بیش از این چیزی بخاطرمانده زیراً بطوریکه سایرین اظهار داشتند، از حال رفته و بزمین افتاده بودم. نمیدانم تا چه مدت بهمین حال باقی بودم یک موقع بهوش آمده

و متوجه شدم که کسی مشغول پاشیدن آب بصورت من میباشد، کم کم موفق شدم چشمها را باز و اطراف را نگاه کنم. خانم کاسیدی بالای سرم ایستاده بود. داد زد: خیلی خوب چشم ما روشن، از همین روز اول داری برای ما رل بازی میکنی و کلک درمیزی؟ هوم... بسمه اینجا نقشت نمیگیره، پاشو، پاشو کلکو بکن، تا بعدش دستور بدهم پرستارها حسابی خدمتت برسند. چی فکر میکنی، خیال کردی برای ییلاق و هواخوری به اینجا آمدی؟ نه کور خوندی جونم. بازوی مرا گرفت و بزور از جا بلندم کرد. هنوز هم سرم گیج می‌رفت، بسته وسائل را به میان سینهام کوبید و گفت: جون بکن ببینم، تکان بخور کار داریم.

سپس رو به سایرین کرده فریاد کشید: یاله راه بیفتین. خودش جلو افتاد و با گامهای بلندش ما را پشت سرش می‌دوانید. یک دفعه مکث کرد، برگشت، چشمش به من افتاد که پشت سر سایرین، بیحال و بیرمق بزور خودم را میکشم. اصولاً علاوه بر احساس ضعف و گرسنگی شدید، با این کفشهای گل و گشاد لعنتی هم مگر میشد راه رفت. فوراً خودش را به من رسانید. سقلمه محکمی به پهلویم زد و کمی هم بطرف جلو هولم داده گفت: بجنب مردنی، بعد با قدم دو خودش را بسر صف رسانید و با قدمهای بلندش شروع به شلنگ برداشتن کرد. از یک ردیف پله‌های باریک فلزی بدنبال خود ما را به یکی از اتاقهای کنار پله‌های طبقه دوم برد.

در سمت راست این اتاق بزرگ یک ردیف تختخواب (در حدود نه عدد) قرار داده بودند. به محض ورود ما یکدفعه نه جفت چشم زندانبانی که مشغول شام خوردن بودند، بروی ما خیره شد. بغیر از این نه تختخواب، چیز دیگری در این سالن وجود نداشت، هر یک از محکومین در حالت نشسته پاها را بزریر خود جمع کرده و همانجا روی تخت خویش مشغول صرف شامشان بودند. بهر یک از ما هم

یک تخت فلزی خالی، که در سمت چپ سالن قرار داشت، دادند، تشک و پتوهایم را از زور خستگی بروی تخت خود پرت کردم، همگی بسرعت مشغول مرتب کردن تختخوابهایمان شدیم. بهر نفر یک عدد یقلاوی یک بشقاب و یک قاشق آلمینومی داده شد و بلافاصله به منظور دریافت اولین شام این زندان براه افتادیم. شام آنشب عبارت از یک پیاله یا فنجان کوچک چائی، یک تکه نان کاملاً خمیر و ترشیده و یک عدد دلمه خوشرنگ ولی بدبو و تهوع‌آور بود.

بدین طریق من اولین شب خود را در زندان باستیل زندانی‌که قرار بود سالهای سال از عمر و جوانیم را در فاصله دیوارهای سنگی بلند و منظره و در پس میله‌های فلزی آن بسربرم، شروع کردم. زندانی که اعمال پر شکنجه و غیر انسانی زندانبانان آنرا تا عمر دارم هرگز فراموش نخواهم کرد، و خاطره آن همیشه برایم چندان‌آور و وحشت‌زا می‌باشد.

فصل دوازدهم

سالن خوابگاه ما سالن پر عرض و طول و باریک و درازی بود که رویهمرفته هفتاد نفر محکوم در آنجا مثل کرم در میان هم لولیده و باصطلاح زندگی میکردیم. برای اینهمه زندانی، تنها یکدستگاه توالت و دستشویی در قسمت انتهای سالن وجود داشت. در آنطرف دیگر سالن هم، حال بزرگی ساخته شده بود که باصطلاح محل هواخوری زمان استراحت کلیه زندانیان موجود در زندان بود. که همه روزه پس از صرف شام و خاتمه سر و صدای ظرف شستن، بعنوان هواخوری و تنوع داخل آن سالن میشدیم و از کمی جا کیپ هم میایستادیم. جای تکان خوردن نبود. اغلب دوبدو یا چند نفر چند نفر کپه‌هایی تشکیل و بدور هم جمع شده، مشغول گفتگو میشدیم. کنار این حال راهرو باریکی قرار داشت که در حدود سی متر طول آن بود. در طرفین این راهرو هم نیمکتهای چوبی سنگینی قرار داده بودند، که تعدادی روی آنها نشسته و بقیه چهار زانو و تخت روی سنگفرشهای وسط آن می‌نشستند بقیه هم سرپا میماندند.

در میان جمعیت بهم‌فشرده این سالن، همه جور آدمی دیده میشد. شل، کور، پیرزنها، فرتوت، یازنهای جوان و لنگار و سربهوایی، که گاه تعداد زیادی از آنها از نژادهای مختلفی مثل، چینی، ژاپونی، اسرائیلی، ایتالیایی بظاهر ایرلندی، سیاه و سفید، خلاصه کلکسیون و مجموعه درهمی از تعداد سیمصد نفر زن محکوم و زندانی شده به

اتهام و جرائم مختلف بود. که اینجا و آنجا بوق کرده و نشسته بودند. بدینطریق عده‌ای ایستاده یا قدم میزدند و ضمن این قدم زدن بلند بلند با هم مشغول صحبت بودند. در بین این گفتگوها بازار فحشهای رکیک کاملاً رواج داشت.

عادت داشتند ضمن صحبت و تعریف بین کلام خود، هر چند جمله یکبار چند فحشی چاشنی آن کنند. همه ناراحت جملگی عصبان زده، بزمین و زمان بد میگفتند و غوغای عجیبی بپا ساخته بودند.

نگاه من متوجه گوشه‌ای از سالن شد که در آنجا پزشکیاری مشغول صحبت درگوشی با چند نفر زندانی دیگر بود. در گوشه دیگر دو نفر زن ایتالیائی بشدت مشغول بحث بودند. طرف دیگر گروهی قمارباز ورقها را روی زمین سنگفرش تخت کرده، بدون توجه به اطراف بسختی درگیر قمار خود بودند. در سمت دیگری از این سالن، یکی از پرستارها دست به کمر زده، کف بدهن آورده و یک ریز و مسلسل وار فحش و کلمات هرزه و رکیکی حواله دو نفر زندانی میکرد، که ظاهراً "بدلیلی او را عصبانی کرده بودند.

ما تازه واردها هم هر جور بود، به یک گوشه‌ای خزیده، جای ایستادنی برای خود دست و پا کردیم. بدینطریق خود را داخل جمعیت جهنمی نفرین شده‌ای که در این سالن دمکرده، بدون منفذ و هواکش بهمرفته بودند جا کردیم. مبهوت و متحیر گرم تماشای این مناظر و طرز هواخوری این رانده شدگان از دنیای انسانها شدیم.

اندک اندک هوا رو به تاریکی میرفت، سیاهی و ظلمت رفته رفته بر همه جا مستولی میشد. ولی من هنوز هم بهت زده و حیران در آن گوشه نشسته، مجذوب و مسحور این صحنه‌های تراژدی انسانی شده بودم. تا اینکه سرانجام تحت تاثیر این مناظر غرقه در افکار خویش موقعیت خود را فراموش کردم و خود را خارج از مکان و محیط فعلی

زندان زنان احساس کردم .

ولی این رویا هم کم کم تمام شد . وقت خواب رسید ، همه به لولوها و سالن عمومی خود برگشتند و کلید درب در قفل‌ها چرخید . زنها هم یکی یکی شروع به کندن لباسهای خود کرده ، آماده خوابیدن شدند که این منظره هم بجای خود کاملاً " جالب و تماشائی بود . بعضیها آنقدر چاق و درشت و بد هیکل بودند ، که انسان رغبت نمیکرد نگاهشان کند . در صورتیکه تعدادی زن و دخترهای جوانی هم بودند که آدم از تماشای ظرافت پوست ، تناسب اندام و هیکل آنها سیر نمیشد .

روی تخت سمت چپی بفل دست من ، دخترک جوان و خوشگلی نشسته بود ، که زیرپوش نازکش تا بالای رانهای خوش ترکیبش میرسید . مشغول شانه زدن به موهای بلند و افشانش بود . چه موهائی کاملاً " سیاه و موجدار که مثل یک آبشار تا پشت شانههای خوش ترکیب و زیبایش ریخته بود . سینه‌هائی سفت ، نوک‌تیز و کاملاً " برجسته باکمری باریک ، خلاصه هیکل بسیار متناسب خیلی زیبا و خوش‌تراش بود ، عیناً " مثل مجسمه‌های مرمری یونان قدیم ، یا ملکه‌های زیبائی .

زیر چشمی متوجه نگاه تحسین‌آمیز من گردیده ، بالبخندی نمکین روبه من کرده پرسید : دخترجون اسم تو چیه ؟ مال من هلنه . هلن . با دستپاچگی پاسخ دادم : مال منم الینور براونه ، اغلب منو براون صدا میکنند .

گفت باشد خیلی هم خوبه همون براون بهتره .

برای تو چقدر بریدن ؟

گفتم منظورت چیه ؟

منظورم اینه که تا چند وقت باهاس تو این هلفدونى باشی ؟

ای مثل اینکه هفت سال .

جرمت چیه؟

باز دستپاچه شدم. و من من کنان زیر لبی، ای چی بگم فقط یک چک یک چک پنجاه دلاری بی محل و تقلبی.

هلن: خوب خواهرجون اینکه چیزی نیست و خجالتی نداره. هزار یک مدتی اینتو بومنی، وقتی انشاءالله کارت تموم شد، و از این سوراخ درآمدی، اونوقت دیگر عادتت میشه عقب کارهای بچگانه و جزئی، مثل چک و اینجور کارها نگردي. بهت قول میدم اون موقع یکدفعه هست و نیست فروشگاهها را یک جا بالا بکشی و قورت بدی. اینجا کارخانه تپهکارسازیه. موقعیکه دوره تکمیلی زندونت تموم شد، از هر جور کلکی فارغ التحصیلی. متخصص هر نوع حقه‌بازی و نیرنگ میشی. یک جنایتکار حرفه‌ای و زرنگ. بهرحال خیلی ازت خوشم اومده. وقتی چراغها خاموش شد یک کمی با هم تعریف میکنیم و گپ میزنیم. گفتم چشم حتما". ولی میخواستم ببرم با وجود اینکه اینجا دستت به آرایشگر زنانه نمیره، چطوری موفق شدی موهای خودتو این فرمی، باین زیبایی آرایش کنی و مرتب نگهداری؟

هلن: ای بابا، مثل اینکه خیلی از مرحله پرتی، کمی صبر داشته باش، کم کم به تمام فوت و فن‌های اینجا آشنا میشی. اینجا هر کس که پول داشت، همه چیز واسش فراهمه، همه چیز... فهمیدی؟".

سرانجام هنگام خواب فرا رسید، چراغها همه خاموش شد، ابتدا صدائی از جائی شنیده نمیشد و همه خاموش بودند، فقط گاهگاه صدای تنفس چند نفر شنیده میشد. ولی رفته رفته صداهائی از این گوشه و آن گوشه شنیده شد و جنب و جوش و بچ‌بچ سالن قرار گرفت. در سمت راست ما و قسمت عقب سالن صداهای مشکوکی جلب توجه میکرد. ناگهان از انتهای سالن صدای داد و بیداد و فحشهای بلندی همه را از جا بلند کرد و روی تخت خوابها نشاند. پس از پایان یافتن این

فحش‌کاری، از آنطرف سالن زن دیگری شروع به دکلمهٔ یک قطعه شعر ادبی کرد.

ولی سرانجام و کم‌کم همه این سر و صداها خاموش شد و جای خود را به صدای تنفس‌های منظم و یکنواخت بهنگام خواب سایرین داد. منم احساس کردم که رفته‌رفته چشمانم از خستگی و بیخوابی بهم می‌رود و پلک آنها بی‌اختیار رویهم قرار می‌گیرد. در این ضمن، ناگهان متوجه شدم دست یک نفر از زیر پتو بروی اندام من می‌لغزد. سراسیمه تگانی خوردم، خواب از سرم پرید و چشمهایم کاملاً از هم باز شد، صدای هلن را شنیدم که به آهستگی نام مرا صدا می‌کرد، پس معلوم شد این دست هلن، همان دختر خوشگل و خوش اندام یغل‌دستی من می‌باشد.

راستی فراموش کرده بودم این مطلب را قبلاً ذکر کنم که بعلت کمی جا، تخت‌خوابها را کاملاً کیپ هم گذاشته بودند، بطوریکه فاصلهٔ تخت‌ها از هم چندان زیاد نبود.

هلن با آهستگی: خوب جونم حالا یک کمی دربارهٔ خودت برایم تعریف کن.

منم بطور خلاصه کلیه سرگذشت خودم را از ابتدای انتها برای او شرح دادم. پس از خاتمه شرح سرگذشت من، او شروع کرد بشرح زندگی خودش. در تمام این مدت دستهای ما در دست هم صمیمانه فشرده میشد، و خیلی نسبت بهم علاقمند شده بودیم.

هلن: من اصلاً پدر و مادرم را بخاطر نمی‌آورم. در یک سالگی مادرم مرا بیک پرورشگاه سپرده، قول داده بود که پس از پیدا کردن شوهرش برخواهد گشت و مرا با خود خواهد برد. بنابر مدارک ثبت در پرونده پرورشگاهیم، گویا دوبار بسراغ من آمده و از آن پس دیگر کسی خبری از او ندارد و معلوم نشد چه شده و به کجا رفته؟

بعدها یک زن یهودی که از پرورشگاه دیدن میکرده، از من خوش آمده، و مرا به فرزندی خود پذیرفته، اصلاً "نمیدانم چطوری درحالی که خود این زن کم بضاعت که اسسش کاپلن بوده هفت تا بچه قد و نیمقد داشته، مرا هم سربار زندگی خودشان کرده، بهرحال از حق نمیشود گذشت هرچه بود خیلی به من محبت میکرد بعدها که بزرگتر شدم، خود بخود اسم و فامیل او روی من ماند و بدین طریق حالا باصطلاح یهودیهم از کار درآمدهام.

بیش از سیزده سال از سنم نمیگذشت که پیرزن بیچاره هم مرد، از همین جا بدبختی و دربدری من شروع شد. و کم کم همینطور که حالا می بینی یک تبهکار حرفه ای از کار درآمدم و کارم باینجا کشیده. بمنظور ادامه زندگی مجبور بودم دست بهر کاری بزنم. سرقت، کش رفتن و دستبرد به مفازمها، دزدیدن و بلند کردن جواهرات و سنگهای قیمتی، گاهی هم اگر چنین دستبردهائی به تورم نمیخورد، به بنگاههای کاریابی مراجعه میکردم و خودم را بنام یک مستخدمه یا کلفت در منازل ثروتمندان و کله گندها جا میزد. ضمن خوش خدمتی و نشان دادن صداقت کامل در این مدت، پی به محل پول و جواهرات آنها میبرد و در اولین فرصت بارخود را می بستم و میزدم به چاک، ولی اینو از من داشته باش، من هیچوقت سراغ مردمان کم بضاعت نمیرفتم همانطوریکه گفتم شکارهای خودمو از میان خریولها انتخاب میکردم و مطمئن بودم که این نوع دستبرد و شکارهای جزئی من چندان لطمه ای به آنها که مثل ریگ پول خرج میکردند نمیزد. از طرفی این دم کلفت های نسناس همه چیزشون بیمه شد. نشد که یکی از این پولدارهائی که من چیزهاشونو میدزدیدم، بدون شیله پيله و پدر سوخته بازی همان چیزی را از بیمه ادعا کنند که من دزدیده ام، بلکه با کلک و حرامزادگی لیست مفصلی تحویل آنها میدادند و چند برابر آنچه را

که من از آنها دزدیده بودم، از بیمه میگرفتند.

این دومین دفعه گیر افتادن منه. چون تقریباً چهار سال پیش، پنج سالی برایم بریده بودند. سلامتی بعد از چهار ماه فلنگو بستم و دررفتم. تا دو ماه پیش هنگامیکه یک تکه جنس ناب، یعنی یک جواهر درشت را میخواستم به پول برسانم، و تسوی بانگ گرو بزارم، از بد شانس‌ی گیر افتادم. فعلاً" رویهم مثل اینکه دوازده سالی واسم بریده‌اند. منتظر آینده هستم تا ببینم چکاری میشود کرد. میدونی از همه بیشتر دلم واسه چی خیلی میسوزه؟ بزار روراست بهت بگم واسه بوی‌فرندم، چون هر شب دلم هوای اونو میکنه. دلم واسش یک ذره شده. قربونش برم، خیلی گل پسره، کرچه اونم خیلی ناقله و تموم کلکه ولی عیب نداره، بجاش لوطی‌کریم سرش میشه، با من یکی که خیلی روراسه، اگه قسمت شد و از این هلفدونی دراومدم، باهاش عروسی میکنم... بعدش ساکت شد. کمی توفکر فرو رفت... آره وقتی دراومدم... آخه جکی جون خودم کجائی، آهی کشید و گفت: خوب بسه دیگه جونی شب بخیر، خواب خوش.

مدتی همینطور بیحرکت دراز کشیده بودم و به سرگذشت عجیب و نمونه هلم فکر میکردم، که چگونه در اثر جبر و فشار سرنوشت، کارش پاینجا کشیده و بدینگونه منحرف شده بود. خوب از انسانی این چنین که مثل یک علف خودرو بدون سرپرست و مربی بارآمده بود، جز این هم نمیشد انتظار داشت و بهتر از اینهم نمیشد.

غرق در این تصورات و افکار بودم که دوباره صدای هلم را شنیدم که به آهستگی میپرسید: خوب بگو ببینم جونم تو که تا بحال تو این خراب شده زندانی نبوده‌ای، ولی بزودی پی به همه چیزخواهی برد فعلاً" شب بخیر تا بعد. ولی من خواب از چشم گریخته بود.

بیرون از زندان نور ماه، چون فانوسی نقره‌ای و ستاره‌ها چون

گوهری درخشان درپهنه فیروزه‌ای تیره آسمان بخوبی میدرخشیدند و نور خود را از لای میلمهای پنجره کوچک بالا به پائین میفرستادند. هوا هم خیلی صاف و مطبوع بود. ولی هوای خوابگاه عمومی زندان دمکرده، سنگین، بدبو و ناراحت کننده، بطوریکه تنفس را مشکل ساخته بود. صدای خورخورهای بلند و عمیق تعدادی از زندانیان با هم درهم شده سمفونی عجیبی براه انداخته بود. اصلاً "معلوم نیست چرا شبهای زندان این چنین مشغوم و پر کابوس است. مثل اینکه عفریتی هولناک چون عقاب سیاه همیشه بالهای خود را روی محیط زندان گسترده، و آنچنان در فکر و مغز آنها اثر میگذارد که زندانی بیچاره هر چه برای بستن چشم و بخواب رفتن خویش تلاش میکند، خواب راحت از آنها گریزان است و این فرصت را به او نمی‌دهد که حتی لحظه‌ای خود را خارج از محیط خفقان‌آور زندان حس کند. بدین طریق شبهای زندان صدها بار غم‌آورتر و ناراحت کننده‌تر از روزهای آنست. مثل اینکه در میان سیاهچال تاریک و خفقان‌آوری به چهار میخ کشیده شده‌ای، روی گودال سیاهچال را نیز بسته و رفته باشند.

خدایا چرا خوابم نمیبرد. سرانجام بی‌اختیار دوباره متوجه شکوه و زیبایی ماه شدم که برعکس سایر همنوعانی که ما را به فراموشخانه فرستاده و رفته بودند، بیدریغ نور طلائی خود را از لای میلمها به داخل میفرستاد و رو از ما برتافته بود. بدین طریق دست نوازشی به چهره رنگ پریده و استخوانی ما میکشید.

فکرم همه جا دور زد تا بباد اریس همان کارگاه جوان و باوجدان افتادم، هنوز هم اثر نگاههای مشتاق پاک و بی‌آلایشش در آخرین لحظه خداحافظی بخاطر من مانده بود. انسان با عاطفه‌ای که حاضر شده بود بخاطر فرار دادن من برای خودش دردسر ایجاد کند. آخ چه‌پسر

ماهی... و مثل اینکه غرق در رویاهای شیرین خود بخواب رفتم .
او را دیدم که از دور شتابان بسوی من میآید . موهای صاف و
تمیزش در زیر نور ماه درخشش خاصی بخود گرفته بود . کم کم جلوتر
و جلوتر آمد ، بازوان خود را بدور کمرم حلقه کرده با ملاطفت تمام
شروع به دلداریم نمود . رفته رفته کلامش گرمتر و جملاتش شیرینتر ، و
جنبه عاشقانه بخود گرفته بود و طپش قلب مرا تندتر و بدنم را گرمتر
ساخته و بیش از پیش مرا شیفته خود میساخت . اندک اندک حلقه بازوان
خود را تنگتر ساخت . حال بکلی مرا در آغوش کشیده ، لبهای گرم پر
التهاب خود را بروی لبان خشک و عطش رده من فشرده بود ...

یک موقع احساس کردم بدنم دارب تغییر شکل می دهد ، و از
قسط سینه ها به پائین مرتباً کش می آید و طولتر و طولتر میگردد ،
تا اینکه نیم تنه پائینم بصورت جادهای طولانی و سفید درآمد . در
این هنگام یک شیئی عجیب سیئی که درست متوجه نشدم شبیه به چه
چیز بود ، از مغزم خارج . آرام آرام شروع به خزیدن و پائین رفتن به
سوی جاده سفید را که بود . هیكل من رفته رفته بزرگتر و بزرگتر میشد
تا سرانجام بصورت خرچنگ بدهیتی درآمد و با دست و پای بد
هیبت و چشهای فروزان چون مشعلش خیره خیره مرا نگریسته کم کم
جلوتر و جلوتر آمد و با پنجه های هیولائی و خشن خودش شروع به
فشردن حلق من کرد ، بطوریکه نزدیک بود خفه شوم .

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم ، متوجه تعدادی سوک درشت
شدم ، که با آن دست و پاهای زیر خود مرتباً مشغول بالا و پائین
دویدن از روی بدن من هستند . معلوم میشد بهنگامیکه من در خواب
بودهام ، از لای شکافیکه در گوشه بالائی سقف موجود بود ، پائین آمده
و بشکار تازه وارد خود حمله ور شده بودند . هنوز بین خواب و بیداری
بودم و کاملاً موفق به فرار دادن و دور کردن آنها از خود نشده

بودم، که یک موجود تازه، دیگری مج پایم را بشدت کزید. هراسان از جا پریدم، از تخت به پائین جستم، بسرعت کبریتی را که قبلاً بالای سرم گذاشته بودم، روشن کردم. در این موقع بود که ناگهان متوجه شدم که چه غوغائی بپا شده. وای خدای من، ستونی از کک و ساس، روی ملافه چرک مرده من مشغول رژه و مانور بودند. و بسرعت از اینسو به آنسو می‌دویدند. وحشتزده و بلاتکلیف در کنار تخت ایستادم، تکلیف خودم را نمیدانستم. در این هنگام یک مرتبه متوجه موش سیاه، درشت و چندش‌آوری شدم، در حالیکه مرتباً "جیرجیر میکرد. از بغل پایم رد شد. وقتی کمی بیشتر دقت کردم آنوقت بود که متوجه شدم، تعدادی موش آزادانه از اینطرف به آنطرف و از زیر این تخت بزیر آن تخت میدوند، و مشغول خوردن آشغال و پس‌مانده، غذاهائی هستند که زندانیان بی‌قیدانه و بدون ملاحظه بزیر تخت‌ها پرت کرده بودند. خلاصه این انواع حشرات موزی با موشها دست‌به‌یکی کرده، پارتی شبانه خوبی برای خود برآه انداخته بودند.

سرانجام طاقت نیاورده دیدم چاره‌ای جز این ندارم که با آنها به مبارزه بپردازم، ابتدا یک لنگه کفش خود را بدست گرفته شروع به کوبیدن برفرق سوسکها نمودم، و برای پیدا کردن موشها از اینطرف به آنطرف میدویدم. ناگهان پایم به یک حلب خالی مخصوص آشغال گیر کرد، و بی‌اختیار با تولید صدای وحشت‌آوری بروی آن افتادم. سطل لعنتی مثل توپ صدا کرد. یکی از زنان زندانی که از سایرین به حلب آشغال نزدیکتر بود، وحشتزده در روی تختخواب خود نیم‌خیز شد، چشمهای پف کرده خود را کمی از هم باز کرد. و داد زد: چه خبره، زنگه سلیطه این نصف شبی داری چه غلطی میکنی؟ آخر شلخته خانم مگر مرض داری که اینجور سرو صدا برآه میندازی؟ حالا دست از این پدرسوخته‌بازیها ورمیداری یا پاشم از هم جرت بدم؟

بدون اینکه جوابی به او بدهم، نفس‌زنان خود را بروی تختم انداختم. در حالیکه از شدت عقده و ناراحتی، قتل‌عام حسایی در میان لگ و ساسها براه انداخته بودم. ولی با این وجود خواب از سرم پریده، تا مدتی قادر به خوابیدن نبودم. تا سرانجام در اثر صدای جیرجیر فترهای یکی از تخت‌ها از جا پریدم.

خواب که امکان نداشت، ساعت در حدود چهارتا چهار و نیم بعد از نیمه شب بود، بلند شدم روی تختخواب خود چمباتمه‌نشستم، هوا هنوز هم تاریک و جایی دیده نمیشد. ولی صداهائی مشکوکی، بطور مبهم از بعضی گوشه‌های سالن بگوش میرسید که اصلاً ارتباطی با صدای فتر تختخواب‌ها و از اینسو به آنسو شدن زندانیان بروی بسترشان نداشت. ابتدا فکر کردم شاید کسانی دچار ناراحتی، دل‌درد یا امثال آن شده نیاز به کمک دارند، ولی ناگهان صدای چرخیدن کلیدی در داخل قفل درب بزرگ خوابگاه، مرا در جای خود میخکوب کرد. در این موقع کم‌کم چشم به تاریکی عادت کرده و قادر به تشخیص بعضی چیزها بودم.

لای درب کمی باز شد و چهار هیکل روح مانند با نوک پنجه کاملاً سریع و با احتیاط وارد خوابگاه شده، بطرف تختخوابهای خود رفتند و آرام و بیصدا مثل موشی که بداخل سوراخ خویش میخزد، به میان رختخوابهای خود خزیدند.

چند دقیقه بعد پرستار نگهبان شب وارد شد، در حالیکه چراغ قوه بزرگی بدست داشت، شروع به قدم زدن در لابلای فاصله تختها کرد. و اصلاً توجهی به آن چهار نفر نشان نداد. و در صورت ظاهر مشغول قدم زدن و بازدید شبانه خود بود.

پس از خارج شدن پرستار و قفل شدن مجدد درب، بطرف هلن چرخیدم. متوجه شدم که او هم بیدار و ناظر بر تمام جریانات بوده،

یواشکی پرسیدم ، اینجا چه خبر است ؟ معنی این کارها چیه ؟ اینها کجا بودند ؟

هلن در حالیکه انگشت خود را بعلامت سکوت روی بینی گذاشته بود ، گفت هیس . سپس خنده معنی داری به لب آورده گفت : ساکت بخواب کارت باین کارها نباشد . از دست این زن‌ها همه کاری برمی آید ، می‌خواهم بگویم هر کاری که فکرش را بکنی ، فعلا " بخواب تا بعد .

فصل سیزدهم

سرانجام بهر رنج و ناراحتی بود، اولین شب این زندان هم سرآمد و صبح فرا رسید. روشنی خاکستری کمرنگ سحرگاه از لای میله‌های نیم پنجره بالای خوابگاه عمومی دخمه مانند بداخل خزید. ساعت در حدود پنج صبح بود. من کاملاً "بیدار بودم و به تماشای گرمیکه نار نازکی از سقف تا به بالای سر تخت من کشیده، همچون بند باز ماهری مرتباً" شروع به بالا و پائین رفتن از آن کرده بود، در ضمن گاه روی آن شروع بتاب بازی میکرد. مشغول شده بودم. بالاخره از تماشای این منظره یکنواخت هم خسته شده سرم را بسوی رفقای هم زندانی خود چرخاندم که همگی در خواب بودند. قیافه اکثر آنها در پرتو این نور کمرنگ سحرگاهی زشت و زنده بود. بعضی‌ها با وجود اینکه هنوز هم خواب بودند، مرتباً "ناله کرده و از این شانه به آن شانه میچرخیدند. برخی هم بطور نامفهومی شروع به حرف زدن در خواب کرده بودند.

ساعت شش زنگ چکشی زندان صدا درآمد. جنب و جوشی از هر طرف شنیده شد و اغلب شروع به کشیدن خمیازه کرده، یکی یکی درحالیکه کاملاً "اخم کرده بودند، شروع به پائین آمدن از روی تخت خود کردند و ضمن پوشیدن لباس شروع به غرغر و اظهار ناراحتی نمودند. تعدادی هم هنوز چشمها را از خواب باز نکرده شروع به فحش و ناسزاگویی کرده بدند. تنها تعدادی استثنائی از آن بینم و

بی‌خیال‌های الکی‌خوش، بدون اعتناء باین رنج و ناراحتی‌ها، مشغول سوت زدن و تصنیف خواندن شده بودند.

زندگی یکنواخت و پر شکنجه زندان که قویترین انسانها را دچار عدم تعادل روحی و عصبانیت و ناراحتی اعصاب میکند، گاه در بعضی‌ها بی‌تاثیر است و قادر به تغییر دادن حالت بی‌خیالی و بی‌تفاوتی آنها نمیگردد.

ولی بهر حال ماشین زمان چون آسیائی گردان روزهای زندگی ما را در میان سنگ آسیاهای سنگین خود خرد کرده و درهم می‌سایند. معمولا" اول هر صبح اکثر زندانیان تحت تاثیر محیط، خستگی و تحمل ناراحتیهای حاصله از بیخوابی و خستگی تلاش شب گذشته در درگیری با ساس و کک، شپشها، سوسکها و سایر حشرات نساراحت هستند و عکس‌العمل این ناراحتی درون خود را با فحش و ناسزاگوئی بهر کس و هر چیز ظاهر می‌سازند اغلب هم کم حوصله و عصبانی هستند. ولی تعداد انگشت‌شماری هم پیدا میشوند که گوئی برای گذراندن یک‌پیک‌نیک و گردش بیلاقی، به ویلا یا نقطه خوش آب و هوائی آمده، شب‌خوش و نشاط انگیزی را پشت سر گذاشته‌اند، کاملاً خوش و سرچالند. علت اصلی این موضوع در اینست که این بیچاره‌ها در زندگی معمولی و روزمره خارج از زندان جا و مکانی ندارند. از این گذشته دارای هیچ نقطه امید و اتکائی در بیرون از این محیط نیستند اغلب ولگرد و بیکارهائی هستند، که زمین زیرانداز و آسمان بالاپوشان میباشد. بطور خلاصه میتوان گفت که زندگی بیرون از زندان آنها هم امتیازی بر دربند بودن در زندانشان ندارد، اکثر این نوع زندانیان را مردمی عوام، کم سواد طبقه پائین، بی‌تجربه، بی‌نذاکت و خشن تشکیل میدهد. گرچه گاه در بین این نوع اشخاصی هم، افرادی زرنگ، باهوش، با تجربه، سرسخت، پر تحمل و پخته شده در کوره ناملاهیات زندگی

دیده می‌شود. اما فقر و بدبختی، فشار و تنگدستی و نیاز به زنده ماندن و زندگی کردن آنها را وادار به بکار انداختن فکر و هوششان در راههای شرارت و تبهکاری و کارهای غیر قانونی می‌سازد، تا بدین طریق بتواند وسیله امرار معاش و ادامه زندگی خود را فراهم کنند. از هر ده نفر از آنها، نه نفرشان برای بار دوم، سوم، یا حتی چهارم بود که دوباره محکوم شده و باین زندان برگشته بودند. در نتیجه بهرگونه سختی، فشار و شرایط بد زندگی در این سیاهچال بدبختی آشنائی پیدا کرده و خو گرفته بودند بعضی از آنها بدون ملاحظه و شرم، با شور و هیجان و آب و تاب تمام شرح جرائم و کلک‌های خود را میدادند، درحالیکه تعدادی هم با شور و علاقه زیاد بدور آنها جمع شده از این تعریفها لذت برده و آنها را تحسین میکردند. مثلاً "مغازه دردها، یا فاحشه و دوره‌گردهای خودفروش نیز ضمن تعریف از شاهکارهایشان به حرفه و عمل خود مفتخر بودند و به آن مباحثات میکردند.

ساعت هفت بود که خانم کاسیدی با آن صورت سرخ، غنغب گوش‌تالود زیر چانه و قد کوتاه خپله‌اش، بین دو لنگه درب ظاهر شد و چهارچرخه حامل صبحانه را بداخل هول داد. این صبحانه عبارت بود از یک فنجان قهوه کهنه بو کرده کم‌رنگ مخلوط با بوی پودرتالک یک تکه نان شور و کمی سوپ آش جو فاسد، که عده‌ای این صبحانه را با اشتهای تمام می‌بلعیدند، ولی من بعلت احساس ضعف و لاغری از کمبود غذائی، با تحمل ناراحتی زیاد اجباراً "کمی از آن را می‌خوردم ولی به محض نزدیک اولین قاشق از آن بدهانم، ابتدا حالت چندش، سپس تهوع شدیدی به من دست میداد و تنم مورمور میکرد و استخوان پشتم تیر میکشید.

بدترین چیز عذاب‌دهنده زندان، غذای بوگندو و نامطبوع آنست.

هرگاه کسی قادر باشد در مدت زندانی بودنش غذای دیگری هر چند سبک هم که شده برای خود تهیه کند، اندک اندک به بقیه سختی و ناراحتی‌های روزمره زندان خو میگیرد و در نتیجه زیاد رنج نمیکشد و شکسته و ناراحت نمیشود.

مسلمان دولت ما که فقیر نیست و از تهیه غذای بهتر و مطبوع‌تری عاجز نبود. من مطمئنم که اصولاً هم با دادن چنین غذاهائی بخورد زندانیان بدبخت، بهیچوجه موافق نبود.

ولی اصل موضوع بر سر بستن پیمان و قراردادهای، درمورد تحویل مواد غذائی از طرف پیمانکاران به زندانها بود. در این هنگام کلیه مسئولین و مدیران زندان، از انباردار و حسابدار گرفته تا به بالا، همه دهان طمع خود را باز کرده و چشم طمع بدست پیمانکاران داشتند تا بهر طریق از آنها حق و حساب و تلکهای بگیرند.

پس از تحویل جنس نامطبوع به انبار، تازه هنوز هم مدیر زندان، سرپرستارها، پزشکیاران، حتی آشپزها و کلیه کارمندان جزء و دون پایه زندان هم بطوری یا طریقی اگر موفق به حق و حساب پولی نمیشدند، از جنس انبارکش میرفتند. این بی‌انصافها تنها به اختلاس از خوار و بار و مواد غذائی قناعت نکرده، بلکه از بودجه مربوط به خرید قفل، شیشه، میله نرده، و رنگ آن گرفته تا لباس و پوشاک و سایر وسائل نیز بالا میکشیدند و میدزدیدند. آنطوریکه شایع بود ولی من باورم نمیشد، در حدود نیمی از کلیه بودجهای که بایستی خرج زندان و زندانیها شود، بمصرف حق و حساب و چرب کردن سبیل و پر کردن جیب‌گشاد روسای بالا دست و کله‌گندهائی که بهر طریق به امور مربوط به اداره زندان بستگی و نظارت داشتند، میرسید.

صبحانه جمع ظرفها شسته و تختخوابها مرتب شد. سرخ بی‌نور (اسمی بود که زندانیها برای خانم کاسدی گذاشته بودند) دوباره

وارد شد، ابتدا بمنظور جلب توجه و ساکت کردن زندانیان کف دستها را محکم بهم کوبید. آهای، زندانیان جدید بیایند جلو و همین وسط بایستند، تا به اتفاق بدفتر رئیس برویم. برنامه مصاحبه‌ای با آنها دارند.

در این موقع هلن یواشکی خم شد و سربخ کوش من آورد و گفت یادت نره، اگه میخوای از این تاریخ به بعد تو این زندون بهت بد نگذره، وقتی با رئیس روبرو شدی زباده سخت بگیر، کمی خوشروشی و نرمش نشان بده.

منکه درست پی بمنظور او نبرده بودم بهرحال سری به علامت موافقت تکان داده و از او تشکر کردم و داخل صف زندانیان براه افتادم. چه صف و گروه ناجوری، لباس و قیافه ظاهر ما با آن کفشهای گل و گشاد و لباسهای پوسیده خاکستری جدا "خنده دار و مسخره بود. در زندان هیچکس حق پوشیدن لباس دیگری جز لباس زندانیان را ندارد. سرخ بینور جلو و همه ما بترتیب پشت سر او قرار گرفته بودیم. ابتدا لورا مغازه دزد خوشگل و ملیح هفده ساله، پشت سر او فاحشه‌ها، معتادین، دزدهای سابقه دار ولی خوشگل و خوش ترکیب مثل یک عکس. و پشت سر آنها ربکا زن یهودی سی ساله، مبتلا به بیماری جنسی، که در روز محاکمه بعلت تکرار جرم یعنی چهارمین بار محکوم شدن خیلی در دادگاه اذیتش کردند و سربسرش گذاشتند.

پشت سر او پیرزنی هشتاد و هفت ساله، که به جرم گدائی مکرر در معابر عمومی جلب و تحویل زندان شده بود. اسمش کالو و همیشه عادت داشت قبل از شروع به صحبت یک ردیف قسم و آیه بزبان آلمانی پشت سر هم کند تا به خیال خودش طرف تردیدی در صحبتهای او ننماید. مدام بوی کنسرو گندیده و ماهی بو کرده را میداد. پشت سر پیرهنک، استفانی دخترکی سبزه و با نمک، با چشمهای مشکی درشت

و گیرا، و صدای گرم، اهل چکسلاوکی، کلک باز زرنگ و ناقلاتی، که در مفاز دزدی و دستبرد بفروشگاهها لنگه نداشت.

پشت سر او دورا فاحشه ولگرد مبتلا به مواد مخدر، بعد از او هم حشره‌ای بی‌نظیر، یعنی پیرزنی ایرلندی بنام باگ که دائم دود چپش مثل لوله بخاری براه و هیچوقت پپیش از میان دهانش خارج نمیشد. عادت نحس و نجس دیگرش این بود، که بمحض مشاجره با کسی، بمحض عصبانی شدن بدون تحمل یک اخ تف بزرگ و تهوع‌آوری بصورت طرف میدانداخت و ملاحظه! هیچکس را هم نمیکرد.

پس از او برتا گنده، که برعکس اسمش خیلی هم لاغر و خشکیده، با رنگی تیره که او هم یکی از معتادین این زندان بود. همیشه موهای چند جور رنگ شده و بدریخت خودش را به پشت سرش جمع می‌کرد و دامنش هم هیچوقت از بالای رانهای لاغر خشک شده‌اش پائین‌تر نبود. اما پولاین زیباترین زن یا ملکه زندان فارغ‌التحصیل از دانشکده واسار، از طبقه قایل سرشناسی بود. این دومین باری بود که بجرم کشیدن چک قلابی به زندان افتاده، تعجب در این بود که این عروسک قشنگ ثروتمند اصلاً "نیازی به دزدی و تقلب نداشت، بلکه بیچاره مبتلا به بیماری دزدی بود و از این نوع دغلکاریها لذت میبرد.

پشت سر او لیلیان جانسون، فاحشه بلند بالا و خوش ترکیب خوش تن و بدنی که محکوم به ولگردی شده بود. بعد از او دخترکی از جورجیا، که بشدت مبتلا به بیماری آمیزی بود و بهنگام شیرجه رفتن از روی دایو دستگیر شده بود.

بعدش راجل اندرس، که شوهرش درست سربند مج او را بامعشوقش گرفته و با داشتن مدرک و گواه برای او پرونده‌ای تهیه و روانه زندانش ساخته بود. بعد از او من و پشت سر من، اتل زنی بداخم، عبوس، نجوش خشک و عصبانی و آدم‌کشی که شوهر خودش را بعلت داشتن

مешوقه، با قساوت تمام کشته بود.

آخرین فرد این صف جنایتکاران، جن بارتام ملکه فروشندگان کتاب و مشروبات قاچاق، که بعلت تیراندازی بسوی افسر پلیس بده سال زندان محکوم شده بود.

به محض حرکت صف سرم را برگرداندم، چشم به دو نفر زن جوانی افتاد که تازه از دفتر رئیس خارج شده بودند. خیلی خوش و سرحال بنظر میرسیدند و بمحض مشاهده ما خنده آنها شدیدتر شد. در این هنگام، چشم سرخ بینور بمن افتاد، صدا کرد: آهای، حواست کجاست، سرت روبرو، و حواست جمع کار خودت باشه وگرنه چشمتو درمیارم، درضمن صحبت چند قدم سریع بسوی من برداشت، و توسری محکمی بر سرم کوبیده گفت:

اینهم محض یادبود، که هیچوقت یادت نره. در این موقع صف ما به جلو دفتر رئیس زندان رسیده بود و توقف کردیم.

سرخ بینور بطرف درب رفت و چند ضربه به آن زد. صدائی از داخل به گوش رسید، سرخ بینور درب را باز کرد و اولین نفر را به داخل فرستاد. درب پشت سر او بسته شد. بهمین طریق یکی یکی داخل و پس از مدتی مصاحبه خارج میشدند. ولی آنچه مسلم بود، مصاحبه خوشگلترها بیشتر از سایرین طول میکشید.

سرانجام نوبت به من رسید. دستی به موها کشیده آنرا صاف و لبهایم را با زبانم تر کرده وارد شدم. بمحض ورود چشمم به قیافه بد هیبت، موذی، بدنگاه و خشن مرد نکره و زمختی افتاد، که تا آن ساعت هرگز لنگه او را ندیده بودم.

صدا کرد: بیا جلوتر.

تا وسط اطاق پیش رفتم، درب پشت سرم بسته شد. کمی به اطراف خود توجه کردم. اطاق بزرگ و وسیعی بود که کف آن با قالی

شرقی ضخیمی پوشیده شده و پرده‌های خوشرنگی دیوارها و جلو پنجره و درب آنرا زینت داده بود. در یک سوی اطاق مبل راحتی بزرگی دیده میشد، که تعدادی کوسن و پشتی‌های نرم و راحت روی آن قرار داده بودند.

مردی که بعنوان رئیس مقتدر زندان در پشت میز مجلل و بزرگ قهوه‌ای رنگ لاک و الکل خورده براق خود نشسته بود، بنظر پنجاه ساله می‌آمد. در عین خوش‌بینگی، شیک‌پوشی و درشت استخوان، با موهای جوگندمی و ریش‌بزی مشکی بر پشت، لبهائی ضخیم، با چشمانی خاکستری و کاملاً "هیز و هرزه".

از پشت میزش بلند شد ابتدا دستها را بهم مالید، سپس سیگار برگ بزرگش را از میان لب و لوجه کلفتش بیرون آورده، در میان‌دو انگشت خود گرفت. بدقت شروع به برانداز کردن سرتاپای من نمود. نگاه پر نفوذش عیناً "مثل نگاه شیخ عربی بود، که در داخل بازارمکاره برده‌فروشان، خیال خرید کنیزگی را دارد.

پس از مدتی برانداز کردن چشمها را بالا آورده مستقیماً به چشمان من دوخته گفت: خیلی خوب خانم خوشگل به زندان ما خوش آمدی. صدایش کاملاً "ضخیم، خشک و چندان‌آور بود.

رئیس: حتماً بهت گفتن که اولین وظایف‌ات تو این زندون چیه؟ ضمن صحبت از پشت میز خود خارج شده، یواش یواش به من نزدیک شد، تا جائیکه کاملاً "به من چسبید. در این حال شهوت، شیطنیت، مودبگری و شرارت از قیافه و چشمانش میبارید.

بله حتماً بهت گفتن که اولین وظایف‌ات اینه که بدون چون و چرا، همیشه تابع دستورات و خواسته‌ها روسا و بالادستهای خود باشی. باید هرچه میتونی سعی کنی، خودتو با محیط و موضوعات اطراف خودت آشنا سازی. و هر طور شده با هر چه پیش آید بسازی و روی

مخالفت نداشته باشی.

زیرا ما با زندانیان سرکش و نافرمان میانه خوبی نداریم. هر کی هم قصد آشوب یا دردرس و نافرمانی داشته باشد، اول از همه برای خودش بیش از هر کی ایجاد ناراحتی و دردرس کرده، و نتیجه آن بدبختی و نابودی خودش خواهد بود.

فصل چهاردهم

برگشت پشت میزش رفت و نشست . چشمها را کمی تنگ کرد ، سرش را بالا گرفت و دوباره شروع به برانداز کردن من نمود .

از شدت شرم دستپاچه شده ، رنگم سرخ ، گلویم خشک و زبانم بندآمده بود . پیش خود فکر کردم : کاش موقعیت اجازه میداد و من این قدرت را داشتم که در مقابل اینهمه دریدگی ، بیشمرمی و گستاخی محکم به میان دهان او میکوبیدم و سزای این هرزگیش را میدادم . ضمن نگاه شرربار و مودیش ادامه داد :

میدانی چیه ، ما اینجا پدر اشخاص نافرمان و شرور را درمیآوریم و بسختی تنبیهشان میکنیم ، یعنی راه دیگری هم نیست ، خوب خودت میدانی که اداره کردن پانصد نفر زندانی تبهکار و شرور ، نیاز به این نوع سختگیری و شدت عملها هم دارد .

اصلاً " ما وظیفه داریم که با سخت گرفتن و برقرار کردن مقررات شدید و تنبیهات سخت ، انتقام قانون را از اینها بکشیم . زیرا این بر عهده ماست که راه و رسم زندگی صادقانه ، و بی کلک و حقه بازی را بنا بخواسته قانون به آنها بیاموزیم و آنها را تصحیح کنیم .

ولی در این میان وقتی تو یکی را با آنها مقایسه میکنم ، می بینم که از زمین تا آسمان با آنها فرق داری . زیرا تو نجیب و در عین حال خوشگل ، شیرین و جذابی . خوب حالا عروسک خانم کوچولو بگو ببینم این اولین بار زندانی شدته ؟

من لال شده و زبانم بند آمده بود. سری تکان داد و پرونده‌ای را که در جلوش بود، کمی ورق زد. فکر میکنم پرونده‌ی سوابق من بود. پس از چند لحظه سرش را بالا کرد، همان لبخند مرموز و شیطنت‌بار قبلی بر لبانش بود.

اینجوری که اینجا نشان میده، جرم تو دله‌دزدی، و این نوع کارهای بچگانه بوده، چه جرم بد و ناجوری، سپس در حالیکه با نوک زبانش لبهای خود را تر میکرد، کمی تن صدایش را پائین آورد، یواشکی چنین گفت:

با وجود همه اینها، حالا بگو ببینم دوست داری تا وقتیکه اینجا هستی، راحت و آسوده باشی و نگذارم به تو بد بگذرد؟ ها؟ ضمن نگاه پر نفوذش، کمی سیگار بزرگ برگش را در دهانش جابجا کرد، آب دهانش را قورت داد. در میان صندلیش جابجا شد دستها را- بهم مالید. در تمام این مدت نگاه خود را چون عقابی تیز چنگ به میان چشمان من دوخته و منتظر پاسخ مانده بود.

کرچه در این هنگام من با وجود داشتن بیست و پنج سال سن، زیاد هم جوان و بچه و بی تجربه نبودم، ولی رفتار و گفتار او آنچنان وقیحانه، خجلت‌آور و پر معنی بود، که بکلی خود را گم کرده، گیج و مبهوت شده بودم.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم، ولی بغضی شدید آنچنان گلویم را میفشرد. و شعله‌ای از خشم آنچنان در درونم زبانه میکشید، که فکر کردم هرگاه موفق به صحبت و گفتار شوم، بدون شک توام با گرمای شدید خواهد بود. پس بهتر آن دیدم که سکوت اختیار کنم و سربزیر پاسخی باین سؤال او ندهم.

گوشتی خود او هم از این حالت شرمندگی، و رفتار معصومانه من بیشتر خوشش آمده و بیشتر مجذوب من شده بود، زیرا بمنظور روحیه

دادن و به حرف آوردن من، شروع به خندیدن کرد، و خواست تا ضمن از رسمیت خارج کردن ملاقات ناراحتی مرا برطرف سازد. و در ضمن چنین گفت:

عجب محکوم خوبی. گوش کن کوچولو، هرگاه اینقدر خجالتی باشی که حتی قادر به پاسخ دادن به من نشوی، معلوم میشود که خیلی کمرو و خجول هستی، پس بهتر نیست بفرستمت شیرخوارگاه تا کمی پستانک بدهنت بگذارند؟

با وجود این چون باز هم پاسخی نشنید. انگشتان هر دو دست را درهم کرده، دستهایش را روی میز گذاشت، کمی راست تر نشست و جلوتر آمد، حالت رسمی تری بخود گرفت و پرسید:

دست بردار دختر، بگو ببینم، چه کارهائی بلدی، ها، ها. بدین طریق سرانجام موفق شد که مرا به حرف آورد و به صحبت وادارد.

پاسخ دادم: خیلی کارها

با خوشحالی دستهای خود را بهم مالید و گفت: حالا درست شد. خوب تخصص تو در چه مورد است؟

ضمن اینکه خیاطی را بلدم، مدتها هم بعنوان منشی و نویسنده در جاهای مختلف کار کرده و بامور دفتری هم کاملاً وارد هستم. خوب دوست داری برای من خیاطی کنی؟

اینقدر این طرز بیانش نرم و دلنشین و توام با محبت و صادقانه بود که نزدیک بود پیش خود فکر کنم تا بحال در مورد او اشتباه میکرده ام، این مردی که فعلاً در مقابل من نشسته، مردی بسیار خوب و مهربانست.

در پاسخش کمی تأمل کرده پیش خود فکر کردم، خوب چه عیب دارد که انسان در زندان خود را مشغول بکاری، مثلاً "خیاطی کند.

و بدینوسیله سرگرم شود. پس پاسخ تمام سؤالات او را با گفتن یک جمله بله و تکان دادن سر دادم. اما مثل اینکه این بله گفتن من برای او تولید شبهه نموده، پیش خود تصور کرده بود این بله به معنی قبول کلیه خواسته و نظریات او میباشد.

یکبار به تغییر کرد، چهره زشت و منفور از هم باز شد، با کمی عجله دستها را بهم مالیده گفت: خوب، خوب، حالا شدی آدم حساسی، کمی در روی صندلیش جابجا شده گفت: اگر تو رفتار تو خوب کنی، تو این زندان هر چه را که خواسته باشی، برایت فراهمه، اصلاً بکلی راحت و راحت میشی!

از روی صندلی بلند شد و از پشت میز خارج، گشت آرام آرام بسوی من آمد. پس از رسیدن به من هر دو دستهای سنگین و درشت خود را روی شانه‌های من گذاشته بچشانم خبره شد. بوی تند و زننده سیگار از دهنم میکرد. صورت خود را بحدی پائین آورد که بوی ناراحت کننده دهانش به مشام خورد. در این موقع این فکر بخاطر من آمد " قانون و عدالت، در اختیار چه مجریان بی‌ارزش، کثیف، وقیح و بی‌شرمی میباشد".

دستها را کم‌کم از شانه به پشت من لیز داد، و اندک‌اندک توام با نوازش و دستمالی آنها را پائینتر برد و رفته‌رفته بر فشار آنها و چسباندن بدن من بخودش افزود. سعی داشت بکلی مرا در آغوش بکشد. در حالیکه یک‌دست خود را بسینه او گذاشته بودم، با دستپاچگی سعی کردم او را از خود دور کنم، در ضمن به التماس افتاده گفتم: آقای رئیس، نه، خواهش میکنم در ضمن با یک تکان مثل یک ماهی باریک و لیز، خود را از میان حلقه بازوان نیم بسته او خارج کرده، بسوی دربرگشتم. تا خارج شوم ولی او ناگهان به چالاک‌ی یک جوان کم سن و سال، جلو پرید، منج دستم را قاپید و محکم بطرف خودش

کشید. فشار پنجه‌هایش مثل یک گیره فولادی، آنقدر محکم بود که جدا" ناراحتم کرد.

نشد، بگذار ببینم باین زودی، کجا، مگر میگذارم. تصمیم گرفتم صدا بلند کنم و از بیخ حلق فریاد بکشم، ولی او، با ملامت انگشت بروی لبانم نهاده گفت: هیس... صدا نکن، عاقل باش احمق کوچولوی من. عاقل باش... پس قصد ناسازگاری با من داری؟ خیلی خوب فعلا" برو. تا بعدا" حسابی خدمتت برسم. ضمن اینکه مچ دست مرا رها میکرد، با دست دیگرش در را برویم گشود، با قیافه‌ای کاملاً" جدی اظهار داشت:

خیلی خوب خانم براون، مصاحبه شما هم تمام شد و فعلا" تشریف ببرید. سپس رو بسوی پرستار کرده گفت: نفر بعدی.

دربین راه از دفتر تا بند خودمان، خیلی منقلب و پریشان احوال بودم. سرم گیج میرفت و گوشتی در مغزم طوفانی برپا شده، به کلی خود را گم کرده بودم. بهیچوجه انتظار برخورد با چنین صحنه‌ای را نداشتم. اصلاً" تاکنون با این نوع قضایا آشنائی پیدا نکرده بودم. یک دفعه بیاد حرف هلن افتادم و حالا بی به معنی کلمات او برده بودم که میگفت " زیاد سخت نگیر، مبادا با یارو بد رفتاری و کج خلقی نشان بدهی".

از این لحظه مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمم برکنار شد و همه" معماهای زندان در مورد تبعیضات استثنائات، راحتی کامل عده‌ای و سختی و ناراحتی سایرین برایم روشن شد.

ولی من از همان ابتدا تصمیم خود را گرفته و حاضر نبودم بیش از این خود را در زندگی پست و آلوده سازم. هرگاه در موردی بعلت جبر سرنوشت سقوط کرده بودم و به جمع تبهکاران پیوسته بودم، حال دلیلی نداشت که سایر محسنات اخلاقی و انسانی خود را هم زیر پا

گذاشته، و آنها را هیچ و پوچ از دست بدهم. نه من کسی نبودم که باین سادگیها تسلیم شوم، و حیثیت، شرافت، و ناموس خود را از دست بدهم پس با خود گفتم من بهسر قیمت که شده عفت خود را حفظ خواهم کرد.

هلم با بی صبری تمام منتظر برگشت من بود. از بس عجله داشت قبل از اینکه من دهان باز کنم، با نگاه به قیافه و حالت پریشانم، قصد داشت پی به موضوع ببرد. رنگ صورتم از شدت فشار و ناراحتی بنفش، دهانم خشک شده بود. هر چند او با زیرکی پی به مطلب برده بود، با وجود این پرسید:

خوب چطور شد؟ چه جوری باهاش روبرو شدی؟ چه شکلی از پیش برآمدی؟ حتماً به تو هم گفت که " دخترچون کار خوبی واست در نظر گرفتم". بدون شک از این به بعد صاحب کار و شغل بی دردسر و راحتی خواهی شد؟ حرف بزن، زود باش، پس چرا ماتت برده؟ پاسخ دادم "نه" آنجوریکه که فکر میکنی نیست، بدبختانه من نتوانستم با نظر او روی موافق نشان بدهم. همین و همین! دهان هلم از فرط تعجب بازماند و با توجه به حال آشفته من چیزی نگفت.

تا چند ساعت بعد همچنان آشفته و پریشانحال بودم، بطوریکه اصلاً مایل به روبرو شدن و صحبت کردن با کسی نبودم. از طرفی با کمی تعمق، زیاد هم از این سرسختی و یکدندگی خودم، که ممکن بود بعدها برایم تولید ناراحتی و دردهای جبران ناپذیری کند، راضی نبوده، با شک و تردید از خود میپرسیدم: آیا من اشتباه نمیکنم؟

ولی پس از چند لحظه دوباره به خویشتن مسلط شده، از این رفتار توام با عفت و نجابت خود احساس غرور و سرفرازی میکردم. ضمن تفکر در این باره، گاه از شدت تنفر و کینه نسبت باین

بی‌عدالتیها، مشت‌ها را کره کرده، دندان‌ها را بهم فشرده میگفتم: "خدایا، خدایا" آخر این چه وضعیست؟ بدبختی و محکومیت و زندانی شدنم کافی نیست، که حالا مورد طمع و قصد تجاوز یک قدرتمند جبار واقع شده‌ام؟ چگونه قادر بدفاع از خود در مقابل نظریات پلید، دسیه، و توطئه‌های شوم آینده‌او خواهم بود. رئیسی قدرتمند، شرور، بی‌وجدان، با تمام امکانات، برای درهم شکستن و خرد کردن من. چگونه موفق خواهم شد این مدت زندان را با این وضع بسربرم؟

در این موقع دوباره هلن به کنارم آمد، دستی بروی دست من گذاشته با مهربانی شروع به نصیحت کردن من نمود.

هلن: ببین براونی، هی دختر مواظب رفتارت باش. درست حواستو جمع کن. بزار دستت به یک کاری بند بشه، تو که میدونی من یکی هیچوقت بد تو رو نمیخوام. بمن اطمینان کن. از اینها گذشته من خیلی دخترهای از تو با عفت‌تر، محکم‌تر و یکدنده‌ترشو دیدم، که با اون همه تعصب، بالاخره دست از لجاجت برداشتند و تسلیم جناب رئیس شدند. و یک‌روزی از توی همون دفتر، آنجوریکه رئیس دلش میخواست، بیرون اومدند.

قبل از اینکه جواب او را بدهم، از جا بلند شدم، بطرف تخت رفتم، کنار تخت در پهلوی او نشستم.

وقتی درست بخود میاندم، در این دنیای باین وسعت من فعلاً کس و کار و یار و مونس جز هلن نداشتم که با او درد دل کنم. این هلن با وجود تمام زرنکی و ناقلائی خودش، با من یکی کاملاً روراست و با صفا بود.

مثل اینکه با توجه به قیافه و رفتارم، پی به شدت فشار و ناراحتی روحی‌ام برده بود. بمحض نزدیک شدن من، آغوش باز کرد و مرا چون بچهای در بغل فشرد. سر من در روی شانماش قرار گرفته، به

محض احساس نوازش و دلسوزی او بی اختیار مثل یک بمب منفجر شدم و های‌های شروع به گریستن کردم. گریه‌ای بی‌امان و تمام‌نشدنی. در تمام این مدت او که کاملاً با تجربه و فهمیده بود، چیزی نگفت. بهیچوجه مانع گریستن من نشد، گذاشت تا خوب عقده‌ای دل خالی کنم و سبکتر شوم.

سرانجام که بغض خالی و کمی سبکتر شدم، شروع به صحبت کردم و گفتم: بله تمام این ناراحتیها از طرف همان رئیس زندان بدجنس و بی‌شرف است. حالا فهمیدی درد من از کجاست؟

هلن: هیس. یواش دختر. نمی‌خواه برای من بگی، من خودم به همه چیز اینجا واردم. فعلاً کمی حوصله کن و اینقدر بخودت فشار نیار. سرت را همینجا روی شانه من بگذار و کمی ساکت باش. ولی یادت باشه، اگر برای مشورت پیش من آمدی، به تو مژده بدهم، که رفتار او با زن و دخترهای نجیب و خودداری مثل تو زیاد هم سخت و شدید نخواهد بود. حتی می‌توانم بگویم از این به بعد رفتارش با تو کاملاً پدرانه خواهد بود.

گفتم: چی گفتی؟... پدرانه، او یک دیو افسانه‌ای و یک غول بی‌همه چیز است. غول بی‌شاخ و دمی که فقط در افسانه‌ها نام او را شنیده‌ای.

هلن: ضمن خنده شدید، خیلی خوب، حالا تو اینجوری فکر کن. ولی بعدها دستگیرت میشه. تو اخلاق اونو بهتر از من نمی‌شناسی. اولش می‌خواه از همه زهرچشم بگیره، ولی بهر حال اگر از من میشنوی، زیاد باهاش درنیفت. اگه یکوقت آنروش بالا بپا، هیچ بعید نیست که با همون دوتا دستهای سنگین و درشت خودش خوردت کنه بنظر من بهتره این دفعه که باهاش روبرو شدی، کمی نرمش نشان بدی. چون اینجور فرصتها برای هرکسی دست نمیده. اینهم یک جور شانس

و تصادفه که به تورو کرده .

با غیظ و تعصب شدید ، در حالیکه دندان‌ها را بهم میفشردم ،
گفتم :

آره جون خودش ، مگر خواب ببینه .

هَلن: خوب حالا بزار بهت بگم . اون اولش پی دلت بالا میره
سر کارت میزازه و بطوریکه راحت و راضی بشی ، مشغولت میکنه . اما
ممکنه یکوقت هم کار بدستت بده ، و ناگهان بلائی بسرت بیاره که
خودت نفهمی از کجا و چگونه بوده . از آن به بعد هم کلیه کارهای
شاق و پر شکنجه را به تو رجوع میکنه ، خلاصه انواع بلاهارو بسرت
میاره ، تا بتونه درست روبرات کنه .

پاسخ دادم : به تو قول میدم که موفق نشه ، مگر اینکه مرا بکنه
و راحت بشه .

فصل پانزدهم

فردا صبح که از خواب بیدار شدم، آفتاب مطبوع پائیزی چون فرشته‌ای سبکبال، بروی دنیای زیبای انسانها پر کشیده، از تیغه‌های طلائی‌شعاعی زرین بهر طرف میپاشید. هنوز هم برگ سبز درختان شاداب و تر، تازگی خود را حفظ کرده، رنگ قهوه‌ای نارنجی‌خوشرنگی بخود گرفته بود. آسمان کاملاً صاف برنگ آبی سیر، دوست داشتنی عیناً" بشکل یاقوت کبود درآمده بود، درحالیکه در حاشیه و کناره‌های افق دور دست این صفحه‌الوان، توده‌هایی از ابرهای سفید بسفیدی برف، چون قایق‌هایی بادبان افراشته، خود را بدست باد سپرده به سمت افق دور دست، شاید هم بسوی بهشت موعود خداوندی رهسپار بودند.

امروز از آن روزهایی بود که هر کس در هر کجا که بود، بی-اختیار هوس میکرد که، از زیر سقف این سلولهای تاریک و سرپوشیده و از میان دیوارهای بلند سنگی آن، بیرون آمده، حتی از سر و صدا و هیاهوی شهر و اجتماع نیز فرار کرده، به جهیدن از جویبارها، و غلتیدن و دراز کشیدن در دامنه‌های سبز مخملی تپه و سینه‌کش کوهها بپردازد. هلهله‌کنان و شتابان قهقهه سر داده، بهر طرف دنبال عشق دلخواه خود بدود و خوش بگذرانند.

ولی افسوس که ما بندگان مطرود خداوندی در گوشه زندان از این نعمت‌ها محروم بودیم، بعد از صرف صبحانه هر روز، تنها دلخوشی

ما این بود که به کنار پنجره رفته، ضمن جسدیدن از میله‌ها، سر را نزدیکتر بریم و با تنفسی چنداز هوای مطبوع بیرون، از بوی آزادی نیز کامیاب بشویم. و بوی عطر گل و گیاه دامنه‌های اطراف را در سینه جا دهیم.

هنوز از پنجره به کنار نیامده بودم که سر و کله سرخ بینور پیدا شد. بدنبال من آمده بود تا مرا همراه خود به اطاق رئیس ببرد. درس خودم را خوب فرا گرفته و قبلاً "از نقشه شوم او اطلاع داشتم. در نتیجه باطنا" نگران شدم و از ته دل بدرگاه خدا نالیده گفتم: خداوندا مرا اینبار هم از دسائس و دوز و کلک‌های او محفوظ دار.

پس از رسیدن شخصاً "درب اطاق دفتر را باز کرده داخل شدم. مدیر زندان با ابهت تمام پشت میزش نشسته بود، قیافه‌اش به نظر ملایمتر، حتی کمی جالبتر از دفعه قبل بنظر میرسید. ریش‌بزی خود را مرتب و تمیز شانه کرده، لباس شیکی پوشیده، گراوات قرمز خوشرنگی زده بود. بوی عطر مطبوع و ملایم ادکلن او در دفتر پیچیده، بعلاوه امروز سیگار برگش را در گوشه لب نداشت. با نبودن آن مثل اینکه نقصی در سراپایش مشاهده میشد.

ضمن لبخند ملایمی روبمن کرده گفت: صبح بخیر خانم براون. رفتارش آنچنان محبت‌آمیز و کلامش بقدری ملایم و دلشین بود، که انسان فکر میکرد کربه چاق براقی مور مورکنان، نرم‌نرم خودش را لوس کرده، با این حرکاتش قصد جلب توجه و نوازش صاحبش را دارد.

تکمه بغل دست میزش را فشرد. در باز شد، زنی خوش هیكل و ظریف که گوئی قبلاً "از میان زندانیان بعنوان سکرتر آقای مدیر انتخاب شده است، با طنازی داخل شد و منتظر دستور ماند.

مدیر: دلم می‌خواهد یکدست لباس کاملاً "مرتب و تمیز برای

زندانی جدید ما، خانم براون بیاورید!

زن سکرتر ضمن نگاهی بسراپای من، سری بعنوان قبول تکان داد و از درب خارج شد. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با یکدست لباس پشمی نو به رنگ روشن، چند تکه لباس زیر صورتی، یک جفت کفش نو و مناسب و یک جفت جوراب ابریشمی داخل شد. آنها را روی یکی از میزها گذاشت و بدون اینکه منتظر دستور بعدی شود، یا حرفی بزند، از درب خارج شد.

رئیس: خانم براون، اینجوری که من بی بردم، شما دختر عاقل و فهمیده‌ای هستید. فعلاً "خواهش میکنم این لباسهایی را که قابلیت خانمی مثل شما را ندارد، قبول بفرمائید تا بعد. زیرا من حیف میدانم خانمی مثل شما، آن لباسهای زشت و بیقواره را به تن داشته باشد. بدین لحاظ هم بوده که سفارش کردم این لباسها را مخصوص شخص شما آماده کنند. در ضمن خواستم به اطلاع شما برسانم، که از این لحظه به بعد شما را بعنوان منشی امور اداری زندان تعیین کرده‌ام، تا در همینجا پیش خودم یکی از کارهای دفتری را انجام دهید.

کمی تامل کرد، به میان چشمان من دقیق شده بود، تا عکس-العمل گفتار و رفتار خود را در من مشاهده کند. در این ضمن لبهای خود را جمع کرده، دو سه بار نوک انگشتانش را بهم چسباند، کمی در جای خود راست‌تر نشست، سپس خود را کاملاً "عقب کشیده و به پشتی صندلیش تکیه داد و با قیافه‌ای فیلسوفانه شروع به سخن نمود. میدونی، اصلاً "این پرستارهای گستاخ و بی‌ادب، هیچوقت قادر به رعایت احترام و شخصیت زندانیان زیبا و خوشگلی مثل شما نیستند. پس از کمی مکث، در حالیکه کاملاً "به من خیره شده بود، چشمان خود را تنگتر ساخت و لبخند مرموزش را دوباره به لب آورده چنین گفت:

میدونی وقتی همینجاها نزدیک خودم باشی، از هر گزند و ناراحتی دیگران برکناری و کسی جرئت نگاه چپ به تو را نخواهد داشت.

گذاشتم تا خوب همه صحبت‌های خودش را تمام کند و نظریات خودش را بدهد.. سپس درحالیکه سر مرا کاملاً راست گرفته، و نگاه خود را مستقیماً به میان چشمان خاکستری‌اش دوخته بودم گفتم:

بهرتر است این لباسهای مرحمتی را برای خودتان نگهدارید و در ضمن این موضوع را بخاطر بسپارید و مطمئن باشید که این چیزها نمیتواند تصمیم مرا عوض کند و شما را به مقصودتان برساند.

کمی در میان صندلیش جابجا شد، دستها را به پشت سرش قفل کرد، به عقب صندلی تکیه داد و مدتی مبہوت و بہت زده بمن خیره شد. زبانش بند آمده گویا چیزی بیش از این برای گفتن و گول زدن من نداشت. درضمن کم کم خشی شدید از دماغ سوختگی و عدم موفقیتش در او غلیان میکرد، بطوریکه از گوشه فکهایش پیدا بود، که بسختی مشغول سائیدن دندانهایش بهم شده و بخود می پیچد.

ولی باز هم کم کم بر خود مسلط شده و از رو نرفت، بدین طریق آغاز سخن نمود: ننه. مبادا فکر بدی بذهن خود راه بدهی. اصلاً

دلیلی برای ناراحتی شما وجود ندارد. حالا خودت ببین، هرچه من ملاحظه میکنم در مقابل تو بیشتر تندروی و بی ملاحظگی میکنی، کاری نکن که بعد پشیمان بشی. منکه منظوری نداشتم، تنها سعی من در اینست که ترا از آن آشغال دانی به اینجا منتقل و کاملاً راحت کنم.

و آنچه که میل و خواسته تست انجام دهم. بزار تا بقیه تصمیماتم را در مورد آسایش تو برایت بیان کنم. تا اطمینان حاصل کنی که من جز خیر و صلاح تو نظری ندارم.

قبل از هر چیز یک اطاق تروتمیز و مرتبی در اختیار میگذارم.

اطاقی دربست و مستقل مخصوص خودت، دور از آن بیسر و پاهائی

که فعلاً" در میان آنها هستی. اطاقی مفروش با یکدست اثاثیه مرتب و راحت، جاییکه منمم بتوانم هر چند یکبار سری به تو بزنم و (در موقع گفتن این جمله لحن کلامش را کوتاه و خودمانی‌تر کرد).

پاسخ دادم: بگذار خیال شما را راحت کنم. تا زمانیکه دور از دنیای آزاد در پشت این میله‌ها محدود و زندانی هستم، بهیچوجه با شما و امثال شما ملاقات خصوصی در یک اطاق دربست، آنطوریکه مورد نظر شماست، نخواهم داشت. مطمئن باشید که موفق نخواهید شد. — دست بردار الینور، کمی فکر کن، آدم شو.

— با عصبانیت بهیچوجه، غیر ممکنست.

در حالیکه باز هم نوک انگشتانش را بهم چسبانده، ابروها را بالا کشیده، و از گوشه چشم مشغول برانداز من بود، سری تکان داده گفت: خیلی خوب خانم الینور. خیلی خوب مانعی ندارد، شاید بعدها عقلت بسرت بیاید و درست و حسابی در این باره فکر کنی، مطمئنم که تصمیم خود را عوض خواهی کرد.

کفش و لباسها را بطرف من دراز کرده گفت: بگیر بپوش و به بند خودت برو و سائلت را بردار، و باینجا برگرد. ولی دلم میخواد در این مدت خوب فکر کنی و موقعیت خودت را بسنجی.

بهنگام خارج شدن از دفتر آنچنان منقلب و آشفته بودم، که از عصبانیت دندانها را بهم میفشردم.

زندان باستیل عبارت از ساختمان مستطیل شکلی بود که سرتاسر پیرامون این مستطیل را ساختمان سه طبقه زندان احاطه کرده بود.

علاوه بر این، در هر یک از گوشه‌های این مستطیل، ساختمان زندان بصورت یک برج کمی پیشروی کرده بود. کلیه این ساختمان از سنگ خاکستری رنگی بنا شده، کاملاً "محکم و غیر قابل نفوذ بود. طبقه زیر یا زیرزمین، مخصوص تاسیساتی بدین شرح بود. رختشویخانه

حمام ، توالت و دستشوئی‌های عمومی ، کارگاههای دوخت وسائل و خیاطی و انبار انواع تدارکات جنسی و خوراکی .

طبقه اول یا هم‌کف شامل تعداد زیادی اتاقهای جادار و بزرگ آشپزخانه ، ساختمان مخصوص پرستارها ، ناهارخوری و دفاتر عمومی و شعبات اداری زندان . و در انتهای آن نیز بخش بهداری و دفاتر و اتاق پزشکان ، و در مقابل این بخش ، دفتر امور اداری و قرارگاه مخصوص مدیر زندان واقع شده بود .

اما طبقه دوم ، محل خوابگاه عمومی و بندهای متعدد زندانیان بود . این خوابگاه و بندها به ردیف سرتاسر طول طبقه دوم را اشغال کرده بود . تعداد این بند یا کربدورها به بیست بند میرسید . و در هر بند ، هیجده نفر زندانی در سلولهای مخصوص بخود نگهداری میشدند . نمازخانه یا سالن عبادتگاه زندان نیز در یک گوشه از همین طبقه قرار داشت ، که قرارگاه اختصاصی رئیس زندان درست در مقابل این نمازخانه واقع شده بود . از طرفی درست در بالای بخش اداری زندان ساخته شده بود .

طبقه سوم از وسط به بخشهای مختلفی تقسیم شده بود . از جمله اتاقهای بخش جنوبی ساختمان مخصوص درمانگاه بیمارستان ، و کلینیک زندان . قسمت شمالی این طبقه را یکسری سلولهای انفرادی ، تاریک و مرطوبی بنام زندان مجرد تشکیل میداد ، که زندانیان نام آنجا را سردخانه گذاشته بودند . این سلولهای مجرد فاقد هرگونه وسیله استراحت و زیستی بود . نه تخت و نه پتوئی . عیناً مثل قفس حیوانات وحشی کمی پوشال و گاه در کف آن ریخته شد این سلولها مخصوص زندانیان محکوم به اعمال شاقه بود . هر زندانی عادی هم که در زندان عمومی دست به شرارت یا نافرمانی می‌زدند ، و یا بعللی مورد غضب اولیاء امور زندان قرار میگرفتند ، باین بخش متروک و پر شکنجه فرستاده

میشدند.

در قسمت جنوبی این طبقه، درست در بالای منزل یا محل زیست رئیس، تعدادی اتاق مجهز به کلیه وسائل از قبیل فرش، پرده، تختخواب و سایر وسائل، عیناً مثل یک اتاق از مهمانخانه‌های درجه یک دیده میشد که بدستور رئیس زندان مفروش و آماده شده بود. نام این قسمت را زندانیان شعبه گذاشته بودند. این شعبه در اصل حرمسرا یا محل تفریح و عیش و نوش رئیس زندان و محل نگهداری تعدادی زنان خوشگل و لوند زندان یا رفیق شخصی‌های او بود که در ظاهر بهر کدام از آنها شغلی در دفاتر و امور اداری محول شده بود.

فردای دومین روز مصاحبه من با رئیس زندان بود که دستور دادند بعنوان ماشین‌نویس و ثبات بایگان بخش اداری زندان، اثاث خود را به یکی از اتاقهای تمیز و مرتبی که قبلاً از آن نامبردم، منتقل کنم. من هم بلافاصله اینکار را کردم.

این اتاق بهیچوجه با خوابگاه عمومی بندی که در آن زندانی بودم، قابل مقایسه نبود. در این چنین زندانی، یک چنین اتاقی عیناً مثل یکی از غرفه‌های بهشت در میان جهنم خدا بود.

یک طرف آن تختخوابی باریک با وسائل خوابی بسیار تمیز در طرف مقابل آن میز تحریر چوبی بلوطی رنگ با دو عدد صندلی‌قشنگ و گنجه‌ای مخصوص لباس، کف این اتاق را یک تکه فرش پوشانده بود. دیوارهای آن نیز کاملاً تمیز، مزین به تعدادی عکس و مناظر طبیعی بسیار زیبا، که با سلیقه خاصی بروی دیوارها نصب شده بودند. در ضمن بعلت قرار گرفتن در مرتفع‌ترین قسمت زندان، کاملاً آفتاب‌گیر و روشن، هوای صاف و لطیفی از پنجره‌های اطراف آن داخل میشد. از حق نمیشد گذشت که سلیقه جناب رئیس در تزئین اتاق معشوقه‌هایش تحسین‌آمیز بود.

علاوه بر این اطاق تمیز و راحت، این امتیاز نیز به من داده شده بود، که از ناهارخوری پرستاران و غذای مخصوص آنها استفاده کنم. غذائی کاملاً لذیذ و خوشمزه که اصلاً "با غذای معمولی زندانیان قابل مقایسه نبود.

با وجود کسب اینهمه راحتی و مزایا، باطنا "فکرم ناراحت و نگرانی شدیدی شب و روز آزارم میداد، که مبادا هر لحظه سرزده داخل شود و یقه مرا بچسبد. لذا از ترس این اتفاق، قفل بزرگی را شب و روز به پشت درب زده بودم و صندلیها و میز خود را محکم پشت آن قرار داده بودم.

شب دوم ورودم به شعبه بود، پشت در را انداخته بود، روی بستر دراز کشیده، چراغها را خاموش کرده غرقه در افکار خود بودم و با خود میگفتم: دیدی چگونه با تمام خودداری و احتیاط دستی دستی خود را بدام انداختم و این چنین پروبال بسته گرفتار شدم. شدت این نگرانی مانع از بهمرفتن چشمها و خوابم شده بود. نزدیک نیمه شب، ناگهان متوجه صدای پاها، و رفت و آمدهائی در راهرو شدم. هراسان از تخت به پائین پریدم و از سوراخ جای کلیدی درب متوجه بیرون شدم. تا ببینم آیا کسی قصد ورود به اطاق مرا دارد؟ قیافه و هیكل رئیس زندان را تشخیص دادم، بله خودش بود. بدنم شروع به لرزیدن کرد، وحشت سراپایم را فرا گرفته دندانهایم بشدت شروع بهم خوردن کرده، چون کبوتر ضعیفی بودم که در چنگ شاهین تیزچنگی اسیر شده و راه گریز بجائی را نداشته باشد، شروع به نالیدن بدرگاه خدا کرده گفتم. وای خدای من چکنم، دارد به اینجا نزدیک میشود، دارد میآید...

لحظه‌ای بعد معلوم شد که ترس من فعلاً "بیجا بوده و شکار او در این شب صید دیگری به جز من است. زیرا چند قدم عقبتر از او

نگاهم به قیافه و هیکل زنی افتاد که در زیر نور کمرنگ چراغ راهرو قدم به قدم در پشت سر رئیس پیش می‌رفت. هر دو به جلو اطاق مقابل اطاق من رسیدند. رئیس دستبرد و با دسته کلیدی که به‌همراه داشت درب اطاق را باز کرد.

هنگامیکه در حال هدایت و داخل کردن زنک بداخل اطاق بود، نیم‌رخ او را دیدم و از این‌همه تغییر حالت در قیافه او وحشت کردم. چشمها کاملاً "برگشته، قیافه بکلی برافروخته، عیناً" مثل حیوان وحشی درنده‌ای که آماده خرد کردن و از هم دریدن شکار معصوم خودش باشد، پرمه‌های بینی از هم باز شد، از شدت وحشت از دیدن این قیافه، نزدیک بود بی‌اختیار جیغ بلندی بکشم ولی هر طور بود با دست جلو دهان خود را گرفتم.

زنک همان زن بلوند هرجائی بود که در مسیر زندان شهر تا باستیل با راننده و گارد زندان آن دسته‌گل مخصوص را به‌آب دادند. و بقول خودش کلک خوبی سوار کرد.

از فکر اینکه در حال حاضر در اطاق مقابل چه اتفاقاتی بین آنها رخ می‌دهد، خواب از چشمم گریخته و مرتب گوش به زنگ بودم، که چه‌وقت کارشان خاتمه می‌پذیرد و به‌نگام رفتن چگونه از هم جدا میشوند. سرانجام حدود ساعت دو بعد از نیمه شب رسید، که بعلمت این‌همه انتظار و بی‌خوابی بکلی خسته شده و توان خود را از دست دادم. و از تصمیم بمراقبت و مواظبت بیشتر منصرف و به‌بستر خود برگشتم. به روی تخت افتاده و بلافاصله به خواب رفتم و از آن پس ملتفت چیزی نشدم.

هفته‌ها گذشت، تحمل محدودیت و تنهائی زندان برای من حالت عادی بخود گرفته بود و تا اندازه‌ای به آن خو گرفته بودم. در نتیجه مثل سابق زیاد دل‌تنگ و ناراحت نبودم. کار و وظیفه اداری محول

به من، از لحاظ سادگی کاملاً" مسخره و خنده‌آور بود. میشود گفت که اصلاً" کاری نداشتم. راستی قبلاً" بهنگام شرح وضع اطاق جدیدم فراموش کردم اسمی از وجود رادیوی قشنگ موجود در آن ببرم. همه روزه از اول وقت کار من و یکی از زنهای همکاراداریم این شده بود که پیچ رادیو را باز کنیم و از کلیه اخبار جهان مطلع، در ضمن از برنامه‌های موسیقی ایستگاههای مختلف آن استفاده کنیم. بعلاوه این زن نیز همه‌روزه با خود تعدادی روزنامه و مجله‌روز را به‌مراه می‌آورد که آن نیز بجای خود یکنوع سرگرمی خوبی برای ما محسوب میشد.

هروقت با این دخترک برخورد میکردم، ابتدا چشمکی میزد و ضمن لبخند بر معنی خود میگفت: بابا ایواله، راستی که خیلی حقای سخت نگذره جونم کارت خیلی سخته، دلم واست میسوزه. در ضمن انگشت شست هر دو دست خود را بغل گوش می‌گذاشت و چهار انگشت دیگرش را باز کرده، بعنوان مسخره تکان تکان میداد و شکاک در می‌آورد. ولی با وجود نشان دادن اینهمه صمیمیت، جرئت آنرا نداشتم که به او اطمینان کنم، و درد دلم را نزدش بازگو نمایم. زیرا مطمئن بودم او نیز یکی از کیبوترهای دست‌آموز و رام یا بقول معروف کمتر سخت جناب رئیس است.

در نتیجه استراحت و استفاده از غذاهای لذیذ، کم‌کم به‌وزنم افزوده میشد و هیکلم متناسب میگردد. تا جائیکه به وزن قبل از محکومیت و زندانی شدنم رسیدم.

همه شب از پنجره اطاق مرتفع و خوش‌منظره خوابگاهم به چراغهای زیبا و پر نور شهر خیره میشدم و لذت می‌بردم. روزها هم با تماشای رودخانه‌ای که از میان چمنزارها، و درختان سرسبز و کنارهای مخمل مانندش نرم و آرام پیش میرفت، غرق لذت و نشاط میشدم. در این مدت حتی چند بار اجازه هواخوری و قدم زدن و گردش

در این ساحل خوش منظره رودخانه نیز به من داده شده بود که این موضوع کاملاً استثنائی و برای سایرین بیسابقه بود.

هرگاه کسی دیگری در خارج از زندان برای من تعریف میکرد که با وجود محکومیت به کسب یک چنین آزادی و مزایائی موفق شده، هرگز باورم نمیشد. ولی با این وجود خوب میدانستم که تمام این خوشیها زودگذر و موقت است و سرانجام روزی به انتها خواهد رسید. ولی تا چه وقت بطول میانجامد، معلوم نبود؟... تا جاییکه کم‌کم نسبت به احساس باطن و اعتقاد خود در مورد رئیس زندان شک کرده، با ناباوری بخود می‌گفتم مبادا من تا بحال اشتباه میکرده‌ام و رئیس زندان در باطن مردی خوش قلب و رئوف میباشد. وقتی اظهار میکرد قصد دارد از من حمایت کند و مرا زیر بال خود بگیرد، حتماً بدون هر منظور سوئی و کاملاً از روی صداقت بوده؟...

فصل شانزدهم

ولی این شک و تردید زیاد هم بطول نیا نجامید ، تقریباً "اواسط ماه اکتبر بود ، چهار هفته از ورود من به باستیل می گذشت ، یکروز احساس کردم خطری که انتظار آنرا میکشیدم و از آن نگران بودم ، دارد نزدیک میشود . هر چند من اصولاً "آدم خرافاتی و موهوم پرستی نبودم ، ولی با این وجود التهایی داشتم و دلم بیدلیل شور میزد .

صبح اول وقت که وارد دفتر شدم ، توسط سکرتر مخصوص به من اطلاع داده شد که در صورت تمایل امروز اجازه دارم که برای گردش و هواخوری رفته ، یا در داخل زندان بهر کاری که مایل باشم ، مشغول شوم یا بهر کجای آن که میخواهم بروم . این باصطلاح یک نوع مرخصی اهدائی از طرف رئیس بود . من ترجیح دادم که بمنظور گردش بساحل رودخانه بروم . آنروز یکی از آنروزهای فرحبخش و خوش هوای پائیزی بود که هر کس و هر فرد زنده دیگری هم از افراد بشر اگر بجای من بود ، سعی میکرد منتهای استفاده را از اینهمه لطافت و زیبایی ساحل رودخانه ببرد و از زیباییهای طبیعت برخوردار گردد . از خوشحالی غرق در لذت شده ، با فکر اینکه اینهمه گل و سبزه های مخملی آخرین روزهای عمر خود را گذرانیده و چند هفته ای بیشتر مهمان ما نیستند ، سعی داشتم منتهای استفاده را از آنها ببرم ، پس با تنفسی عمیق از هوای سحرگامی و لطیف کنار ساحل رودخانه غرق در نشاط شده از بوی دل انگیز عطر گل های آن وجد و سروری بمن دست داد سر خود

را بالا کرده به آسمان فیروزه‌ای رنگ نگرستم که در پهنه آن، ابرهای سفید پنبه‌ای، چون قایق فرشتگان به آرامی در این دریای بی‌منتهای آبی رنگ پیش می‌رفتند. غرقه در نشاط ضمن قدم زدن در روی فرش نرمی از برگهای نارنجی و طلائی رنگ درختان که به زیر پا ریخته و گسترده شده بود، با شنیدن نغمه پرنده‌گانی که از این شاخ به آن شاخ می‌پریدند احساس نشاطی بی‌پایان می‌کردم. آب رودخانه استثنائاً آن روز چون آینه‌ای بی‌غش کاملاً صاف و تمیز بود. ماهی کمرنگ، دورادور چون هاله‌ای خیال‌انگیز، بدامن تپه سرسبز آنسوی رودخانه نشسته با زیبایی خود بدین پرده نقاشی نفیس و رنگی طبیعت حالتی شاعرانه و دل‌انگیز داده بود.

آه خدایا، جدا" که زندگی لذتبخش است وجود اینهمه زیبایی باورکردنی نیست.

نزدیک ظهر بود که به زندان برگشتم و بداخل اطاق خود رفتم. بمحض ورود چشم به یک جعبه شوکولات و یک جفت بندجوراب سرخ با گیره‌ای طلائی رنگ افتاد که در کنار تخته قرار داده بودند... گرچه هیچگونه یادداشتی ضمیمه آنها نبود، ولی فرستنده آنها برایم شناخته شده و روشن بود پس از صرف شام هم که دوباره به اطاقم برگشتم، دسته گل رز سرخ زیبایی را در داخل گلدانی ظریف در روی میز خود دیدم، با مشاهده این هدایا قلبم فرو ریخت، ندائی از غیب آگاهیم داد که اتفاقاتی شوم در حال وقوع است و بایستی منتظر آن باشم. آنشب زودتر از هر شب به بستر رفتم. مثل همه شب درب را از داخل قفل و صندلیها را محکم پشت آن گذاشتم. در این موقع ساعت در حدود نه بعد از ظهر بود. اتفاقاً برعکس همیشه خیلی هم زود بخواب رفتم. تصور می‌کنم سه چهار ساعتی بیشتر از خوابیدنم نگذشته بود که با شنیدن صدای غیر معمولی که از داخل گنجه لباسهایم

بگوش میرسید، ناگهان از جا پریدم. صدای جیرجیر یا خرت خرت ماندی بود. ابتدا فکر کردم امکان دارد یکی از همان موشهای درشت زندان باشد که مشغول جویدن چیزی در داخل گنجه شده. ولی بهر جهت بمنظور راحتی خیالم، تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و کاملاً از این موضوع اطمینان حاصل کنم.

هنوز کاملاً از روی تخت بلند نشده بودم که او را وسط اتاق، کنار تختم ایستاده دیدم. از شدت وحشت زبانم بند آمده، با خود گفتم: «ای خدای بزرگ، منکه پشت درب را انداخته بودم، نگاهی بطرف درب کردم آنرا همینطور قفل و بسته دیدم. با ناباوری فکر کردم شاید که او جن، یا یک جادوگر ماهر است! بله در هر حال فعلاً که خودش بود. رئیس بدجنس زندان، شعله‌ای از شرارت و شهوت بطور وضوح در چشمانش دیده میشود. همان شعله شهوتی که چند شب قبل بهنگام داخل کردن ژوزفین باطاقش در چشمانش دیده بودم. خدایا یعنی در این هیکل باین درشتی، یک جو رحم و مروت وجود ندارد؟ با نگاهی مجدد به چشمانش تنم بلرزه افتاد، از تعدل بدرگاه خدا نالیدم که هر طور شده بطریقی مرا از شر این دیو زنجیر گسیخته حفظ کند.

بعداً بسر این راز دخول او پی برده و فهمیدم که این بهشرف قبلاً از اتاق خودش راه سری مخصوصی بداخل گنجه لباسهای من درست کرده بوده، و بوسیله نردبام باریکی از طبقه پائین خود بالا آمده، سپس تخته‌های کف گنجه را بلند کرده و از داخل گنجه خود را بداخل اتاق من بالا کشیده.

به استثنای کنش بقیه لباسش کامل و مرتب بود، گوئی خودش را برای شرکت در یک میهمانی رسمی آماده کرده است، تنها بجای کت یک ژاکت گشاد سرخ رنگ بسیار شیکی پوشیده و بجای کفش هم، یک

جفت دمپائی قهوه رنگ نرم و بیصدا بپا کرده بود، تا بتواند بدون سر و صدا و جلب توجه سایرین وارد اتاق من شود. بدون اینکه حرفی بزند یا اشاره‌ای کند، پیش‌آمد و در کنار من، روی لبه تخت نشست. خودم را کمی کنترل کرده، پرسیدم چکار داری؟ آمده‌ام کمی با هم صحبت کنیم، تا احساس تنهایی نکنی. از جا بلند شدم کمی آنطرفتر از او روی تخت نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم و گفتم: بیخود بخودت زحمت دادی... ناگهان دستهای قوی، گوشتالود و پر مویش را بدور کمرم حلقه کرده گفت:

بین الینور، دیگر بیش از این طاقت و تحمل جفاهای ترا ندارم. عزیز من آخر هر چیزی هم حدی دارد. منکه صبرم تمام شده. کمی انصاف داشته باش. عقلتو جمع کن، خوب فکر کن. منظور من از آمدن به اینجا اینست که... یواش یواش شروع به نوازش و دستمالی کردن اندام من کرد. در حالیکه با دست دیگرش که محکم بدور کمرم حلقه شده، مرتباً "مرا بسپندهاش میفشرد. سعی کرد صورت خودش را بمنظور بوسیدن من جلو بیاورد... در ضمن زیر لب اظهار داشت: آخر مگر من چه عیبی دارم؟ در عین حال که در تلاش رهایی خود از میان حلقه بازوان او بودم، گفتم: تو در نظر من از یک حیوان وحشی هم پست‌تر و بدتری.

یکباره قیافه‌اش تغییر کرد. دندانها و فکها را بهم سائید و در حال دندان غروچه گفت: دیگه بس کن، آنچه تا بحال کرده‌ای بس است. دارد حوصله‌ام از دست تو سرمی‌آید و کاسه صبرم لبریز میشود. گفتم زود باش از اینجا سرو بیرون. اگر مرا رها نکنی و خیال سوئی درباره من داشته باشی، تا آنجا که بتوانم فریاد میکشم و همه را از حال و آگاه و رسوای خاص و عامت می‌سازم.

ضمن اینکه کمی از فشار بازوانش کاسته و عقب کشیده بود، نگاهی به چهره من کرده، با ناباوری پرسید: فکر نمیکنم جدی حرف بزنی و حتماً فکر بعدش را هم کرده‌ای، که در افتادن با من نتیجه‌اش به کجا خواهد کشید؟

پاسخ دادم من هیچوقت قصد شوخی نداشته‌ام، و در تصمیم خود کاملاً جدی هستم. در این ضمن مثلاً یک ماهی خود را از میان بازوان او بیرون انداختم. از تخت به پائین پریدم، با یک جهش خود را به کنار پنجره رسانیدم، دستگیره آنرا گرفتم باز کردم و گفتم اگر یک قدم جلوتر بیایی از اینجا جیغ خواهم کشید و از مردم کمک خواهم خواست.

ولی او بی‌اعتناء به تهدیدهای من، ضمن اینکه نگاه تهدیدآمیز خود را مستقیماً به میان چشمانم دوخته بود، آهسته آهسته و با احتیاط پیش آمد، تا به کنار من رسید، دستبرد و پنجه‌های مرا در میان پنجه‌های خود فشرده گفت: جرئت داری، نفس بلند بکش، تا آنوقت ببینی اگر کوچکترین صدائی بکنی مطمئن باش که امشب را به صبح نخواهی رساند.

گفتم من از تهدیدهای تو نمی‌ترسم. دست پیش آورد تا جلو دهان مرا بگیرد. بشدت دستش را کنار زدم و گفتم: بگذار تا حرف آخرم را بتو بزنم:

در این دنیای باین بزرگی هیچ مردی هر چه هم ثروتمند و قوی باشد، بهیچوجه قادر به وادار کردن من به تسلیم شرافت و ناموس نخواهد شد. و حالا تو هم اگر دست به من دراز کنی، مطمئن باش بد نام و رسوایت میکنم.

خرنشی کرد، پس از کمی من من لحن کلامش تغییر کرد و با عصبانیت تمام در حالیکه سعی میکرد صدایش بلند نشود، دندانها را

بهم فشرده گفت: آخر چرا شلخته خانم... دزد کوچولو... چرا...
 آخر چرا... اصلاً" تو بی سر و بی پای دله دزد، ولگرد را چه که دم
 از ناموس و شرافت بزنی. این حرفهای تو برای دهنهت زیاد است و
 اینجا خریداری ندارد. مثل اینکه فراموش کرده‌ای کجا هستی و برای
 چه به اینجا فرستاده شده‌ای؟ مگر از یک زنکه دزد، محکوم، پدرسوخته
 بهشتی؟ من هرکاری که خواسته باشم با تو میکنم، آنوقت تو هم هر
 غلطی که میخواهی بکن. ببینم چه کسی گوش به حرف یک دزد محکوم
 میدهد. بعدش خودت خواهی دید که چطور همه به اتهامات و نسبت‌های
 تو خواهند خندید.

اصلاً" بگذار حالا من حرف آخرم را بزنم. زیرا بیش از این
 حوصله بحث و روده درازی با ترا ندارم. مگر از همان اول که به تو
 پیشنهاد شغل و جای راحت کردم. و آن لباس تمیز را برایت آوردند
 و باین اتاق دنج و راحت اسباب‌کشی کردی، نمیدانستی من چه منظوری
 دارم؟ خودت اطلاع داشتی که اینجا محل عیش و کیف و نگهداری
 معشوقه‌های منست. چرا اگر راضی نبودى به میل خود و به پای خویش
 باینجا آمدی؟

به میان حرفش دویده گفتم: یواش یواش خیلی تند نرو، پستو
 فکر کرده‌ای با این چیزها مرا خریده‌ای، نه حضرت آقا خیلی اشتباه
 کرده‌اید. حال هم رک و پوست کنده به اطلاعات برسانم قبل از اینکه
 تو موفق به انجام مقصود خود بشوی، من خود را از بین خواهم برد.
 مگر موفق به تصرف نعش من بشوی، وگرنه تا زمانیکه زنده‌ام، امکان
 پذیر نخواهد بود.

اما مثل اینکه او آنچنان تحریک شده بود، که اصلاً" گوش
 بدهکار منطق و دلیل و تهدید نبود. سری تکان داده گفت:

بی خیالش، تا کام دلم را از تو پدرسوخته نگیرم، پا از اینجا به بیرون نخواهم گذاشت. حتی اگر یکساعت به آخر عمرم مانده باشد بایستی از تو کام دل بگیرم از تو خانم خوشگله، و اینرا هم بدان اگر بیش از این جوصله مرا سر ببری، بلائی بسرت خواهم آورد، که تا عمر داری فراموش نکنی. سپس ناگهان شروع به خنده های بلند و مداوم خود گرد، بعد در حالیکه سرش را به علامت تهدید تکان می داد، برگشت و از همان جایی که آمده بود خارج شد و ضمن رفتن گفت: حالا خواهیم دید، تا فردا نتیجه اش را خواهی چشید.

فصل هفدهم

از فردا اول صبح وضع ناگهان عوض شد، از بهشت زندان یکسره روانه دوزخ همگانی آن شدم.

ساعت هفت صبح بود که چند ضربه محکم بدرب خورد. دخترک خوشگل و خوش اخلاق، سکرتر مخصوص بود که همیشه با من رفتاری کرم و مهربان داشت. ضمن خنده‌ای پر معنی توام با حالتی خیرت زده، از من پرسید: ببینم چه دسته‌گلی به آب داده‌ای، که اینجوری حضرت والا را پاک دیوانه کردی؟ از همون صبح اول صبح مثل سگ هار شده و ماهیچه همترو میگیره. خلاصه فکر نمی‌کنم کار خوبی کرده باشی، اینطور که معلوم است دستی دستی پشت پا به بخت خودت زدی و روزگارتو سیاه کردی. بهر حال بنه من مربوط نیست خودت می‌دونی، فعلاً این یادداشت را بخوان. و اون لباس‌هایم پس بده و این لباسهای اولی خودتو بپوش. یک دست لباس چرک و کتیف صدبار بدتر از لباس اولی خودم به من داد. علاوه بر پارگی و کثافت، اصلاً به من کوچک بود. پاکت یادداشت را باز کردم نوشته بود: فوراً لباسها را عوض کرده، خود را به دفتر معرفی کنید.

پس از تعویض لباس، هنگامیکه با آن کفشهای ناجور و آن ریخت مضحک بسمت اطاق رئیس راه افتادم، شورت زیر و خشنی که پوشیده بودم، بکلی اذیتم میکرد و تنم را میخورد. جوراب سیاه سوراخ سوراخ گشاد هم، بالای مج پاهایم لوله شده، بعلت نداشتن بند جوراب، شل

و گل‌گشاد افتاده بود. رو به منشی کرده گفتم: آخر این جورابها که دارد میافتد، چه جوری بندش کنم؟

با تغییر تمام پاسخ داد: سرکار خانم که اینقدر پاک و عفیف و با خدا تشریف دارید. دعا کن و از خدای خودت بخواه، واست نیگوش داره، بعد هم بی‌اعتناء سرش را پائین انداخت و رفت. وقتی وارد دفتر شدم رئیس نبود. منشی دفتر بیرون آمد و با لحنی بی‌اعتناء و تحقیرآمیز رو به من کرده گفت:

فورا "خودت را به مسئول بند، و پرستار مربوطهات معرفی کن. در بین راه پیش خود فکر کردم، بهتر است قبل از اینکه خودم را معرفی کنم، برای آخرین بار سری به ناهار خوری پرستارها بزنم. و با یک وعده غذای لذیذ دیگر، دلی از عزا درآورم. بهمین خیال وارد ناهارخوری شدم و روی صندلی همیشگی ام نشستم. بوی مطبوع غذا اشتهای مرا تحریک کرده و آب در میان دهانم جمع شده بود. بی‌خیال از هراتفاقی روی صندلی نشسته انتظار داشتم مثل روزهای گذشته غذا جلویم بگذارند.

ناگهان سرپرست ناهارخوری با قیافه‌ای اخم آلود وارد شد و یکسره بطرف من آمده، با وقاحت تمام فریاد کشید: سرکار خانم لطفاً گورتونو گم کنید، دیگر اینجا جای شما نیست. اسم نجستو از لیست غذا خط زدیم. برو به بند خودت، همونجائی که لیاقتشو داری. پس از برگشت به بند عمومی خودمان، چون وقت گذشته بود، غذا تمام شده چیزی برای خوردن نبود. در نتیجه آنروز با وجود اینهمه ناراحتی بدون صبحانه هم ماندم.

از آنجا یکسره به خوابگاه عمومی رفتم. همگی دور من حلقه زده شروع به تمسخر و هو کردن من کردند. هر کدام یک جور متلک‌بار من میکردند.

آهای بچه‌ها ببینید کی اومده... هورا... البور خانم...
 سرنویسنده زندان... بله کف بزنید، تشویقشان کنید. به ما افتخار داده‌اند. مادر مرده... تازه از خواب ناز بهشت زندان بیدار شده خوب دیگه چکارش میشود کرد. این یکی هم کهنه شده، و دل یارو را زد. حالا بزارین خودش واستون بگه، چطور شد، خانم خوشگله به این زودی از نظر افتادی؟ بچه‌جون میخواستی به‌خورده‌ای بیشتر دست رورش بکشی، بیا تسو، چرا اونجا خشکت زده و واسادی؟ بیا بیا عزوسک کوچولوی مجاله شده، خودت واسمون تعریف کن. خوب حرف بزن ببینم هوای اون بالا بالاها، یعنی هوای اطاق شخصی عشق آقا چگونه؟

چندتا از بچه‌ها فوراً "موضوع را به سرپرستار سرخ بینور هم خبر دادند، او هم با عجله و نفس‌زنان در حالیکه چشمهای بد نگاه و پر خونس از هم باز شده بود، از درب وارد شد و در حالیکه هر دو دست خود را به کمر زده بود، در میان چهارچوب درب ایستاد و فریاد کشید: آهای ببینم بچه‌ها چه خبرتونه، بعد رو به من کرده پرسید: پس اینطور، که تو برگشتی‌ها، خیلی وقت بود منتظرت بودم، باور کن بجان خودت تو بمیری دلم واست یک ذره شده بود. بچه‌ها قهقهه زدند زیر خنده، ولی مثل اینکه مسافرت تفریحی و هواخوری سرکار زیاد طول نکشید. حالا چرا واسادی و منو زلزل نگاه میکنی؟ یاله راه بیفت بریم. یک کار خوشگل و تر و تمیزی درکارگاه دوزندگی زیرزمینی واست در نظر گرفتم که کیف کنی.

به اتفاق از پلمهای آهنی مارپیچ منتهی به زیرزمین زندان پائین رفتیم. ابتدا وارد اطاق تاریک و کوتاهی شدیم که سقف آن بسیار پائین و هوای کثیف و دمکرده‌ای داشت و از تاریکی هیچ چیز درست دیده نمیشد. هوایی مخلوط با گرد و غبار توام با کرک و کثافت‌پنبه‌های

حلاجی شده. جدا" خفه کننده و غیر قابل تنفس بود.

صدای یکنواخت و خسته کننده کمان حلاجی گوش را اذیت میکرد.

و مثل پتک روی مغز انسان اثر گذاشته، اعصاب را خسته و فرسوده میساخت. و سرتاسر روز صدای پر... پر... هر... ر... استیپ اس تیپ... از ز ز ز ز. زنیگ. گ. گ. ار... گوش را کر میکرد.

و با نواختن هر یک ضربه بتخماق حلاجی به کمان، ذرات پنبه مخلوط با گرد و خاک و کثافت بهوا پخش و منتشر میشد. در فواصل صدای ضربه بتخماق بکمان، صدای تک سرفه‌های خشک بعضی از زندانیان کارگاه لحافدوزی، که حالا همکار من محسوب میشدند، مخلوط با ادامه صدای کمان شنیده میشد. اغلب این بینوایان مشکوک ابتلاء به سل بودند.

در این کارگاه زیرزمینی خفقان آور جمعا" هفتاد و پنج نفر زن محکوم شدت مشغول کار و فعالیت بودند چرخ‌های خیاطی آنها را آنچنان بدون فاصله درکنار هم قرار داده بودند که جای تکان خوردن نبود. بقمچه‌های مربوط به بسته‌های کار روزانه هر یک در کنار دستشان بصورت یک تل رویهم چیده شده، در نتیجه وقتی از بالا نگاه میکردی فقط سروکله کارگران زرد چهره بیچاره، از لابلای تل رولحافی، روتشگی، کت وشلوار، پیراهن و روبالشی‌ها پیدا بود.

این کارگاه دوخت کلیه پوشش و ملبوس عمومی زندان محسوب میشد که در آن حتی لباسهای کثیف و کهنه زندانیان گذشته بمنظور تحویل به زندانیان حاضر تعمیر و وصله‌کاری میشد. بهره کار سالیانه هریک از این کارگاهها به چندین تن لباس دوخته بالغ میگردد که بصورت رولباسی، یا روپشهای خاکستری راه راه، زیرپوش، شورتهای ناجور و زیر، روتخی‌های متقالی، حوله، و حتی پتو تحویل زندانیان میگردد.

باحساب اینکه سالی چندین تن هم به عناوین مختلف توسط

مدیر زندان، پرستارها و سایر سرپرستها سرقت و بطریقی از زندان خارج و زیر زیرکی در بازار آزاد بفروش میرسید.

علاوه بر لفت و لیس‌های مختلف و سرقت از وسائل تهیه شده در این کارگاهها، دوختن مجانی ملبوس کلیه کارکنان زندان بمعده کارگران این کارگاه بود.

تازه اولیاء پر طمع و آزمند زندان باز هم از تحمیل اینهمه کار پرمشقت قانع نشده. اغلب کارهای دوخت و سفارشات بعضی کارخانهها را هم محرومانه بمعده گرفته، در این باره زیرزیرکی کنتراتهائی با آنها منعقد میساختند.

در اینگونه موارد، بر فشار و سختگیری آنها افزوده میشد و شبانه روز زندانیان بیچاره را بکار طاقت‌فرسا وامیداشتند، تا بتوانند هرچه زودتر کارهای بمعده گرفته را آماده تحویل نموده و جیب گشاد خود را پر کنند.

در یک چنین مواردی سرو صدا و هیاهوی عجیبی در کارگاه بهم فشرده و تنگ‌دو زندگی براه میافتاد، بازهم گرد و خاک و کثافت بیشتری هوای دمکرده و مرطوب این محیط را آلوده و خفقان‌آورتر میساخت. این کارگاه در عین حال، کارگاه انجام کار با اعمال شاقه محسوب میگردد و بمنظور افزودن به تعداد به اصطلاح تنبیه شدگان محکوم به کار با اعمال شاقه، کافی بود که رئیس زندان گشتی در داخل خوابگاه و محوطه بزند. از سلولها گرفته تا ناهارخوری، بهر کجا که میرسید از در و دیوار شروع به ایراد گرفتن میکرد و بر تعداد کارگران محکوم بر اعمال شاقه میافزود: بدین طریق اغلب این کار پر شکنجه تا نیمه‌های شب بدون وقفه ادامه یافت. و بهر جان‌کدنی بود، از این اسکلت‌های متحرک با فشار تمام کارکشی میشد. روی این اصل بود که نام این کارگاه را دخمه جهنم گذاشته بودند.

پس از وارد شدن بکارگاه، سرخ بینور روی خود را به سرپرست کارگاه کرده گفت: بفرمائید خانم، هانینگتون اینهم یک کنیز دیگه. هرچه بیشتر چشمها را بهم زدم و با دست مالیدم، در میان اینهمه کرد و غبار و نور کمرنگ زیرزمین خفقان آور، موفق بدیدن کسی نشدم. ولی طولی نکشید که کم کم چشم کمی عادت کرد و در میان این تیره جایگاه پر غبار تعدادی هیكلهای اسكلت مانند و استخوانی زندانیان را مشاهده کردم، که چون مردگانی متحرک در میان هوای مآلود جهنم در حال تکان خورده و جابجا شدن بودند، بیش از همه چشم به هیكل ریزه و باریک و لاغر سرپرست کارگاه افتاد که به سوی ما نزدیک میشد.

صدای او عیناً "شبه صدای اره قراضه و زنگ زده‌ای بود آنچنان گرفته و بیرق که گوئی از ته چاه به گوش انسان میرسد. با همان صدای خشک و ضعیف پاسخ داد: چشم خانم کاسدی، من ترتیب کارشو میدم.

بعد رو به من کرده گفت: دخترجون راه بیفت، پشت سر من بیا. در حالیکه بسختی خود را از لابلای چرخ خیاطی‌های کیپ هم گذاشته شده و از روی تل پارچه و کارهای نیمه تمام به جلو میکشیدیم، بالا و پائین میرفتیم. صدای غارغار خانم هانینگتون بگوشت رسید که میپرسید:

خوب ببینم تا بحال هیچوقت توانی جور کارها بودی، و از دوخت و دوز سرشته‌ای داری؟

زیر لب پاسخ دادم: ای، یک کمی، آنقدر هست که بتونم به تنهایی یکی از اون چرخهارو اداره کنم.

سپس برگشت، روبزن سیاهبوست گنده‌ای که پشت یکی از چرخها نشسته بود کرده گفت: آهای با توام، پاشو ببینم، فعلاً "تو برو

پتوهای آماده شده رو جمع و جور و بسته بندی کن، تا من اینو پشت چرخ تو بزارم و کارشو امتحان کنم.

بدین طریق اولین برنامه کار من در گودال یا دخمه جهنم شروع شد و بهمین طریق شب و روز ادامه پیدا کرد. از بس روزها بخمه زده و قیچی بدست به برش ادامه داده بودم، انگشتانم پینه بسته و از حس رفته، چشمانم بکلی خسته و بسوزش افتاده کم کم رو به تیرگی نهاده احساس کردم سرعت دارم قوه بینائی خود را از دست میدهم. ولی در تمام این احوال همیشه لبخند تلخی در گوشه لبانم بود، زیرا به بازیهای گوناگون سرنوشت خنده ام میگرفت، که چگونه هر روز نقشی دگر در کارم میکند. مثلاً "در همین مدت کوتاه دوران زندانم تا به کجا رفتم و ناگهان تا کجا سقوط کردم.

خوشیهای زندگی چه سرعت سرمیروند. و تلخیها عجب تلخ و دیر گذرند. آه چه جایی داشتم، چه لباس و چه خوراکیها و آسایشی. اطاق و رختخواب تمیز، مجهز حتی دارای رادیو و میز و صندلی.

درعین حال غرق شدن در این افکار بشدت مشغول بکار بودم و ضمن تنفس هوای سنگین و بدبوی گودال کثیف توام با آنهمه سرو صدا و هیاهوی کرکننده و جنون آور، از خود میپرسیدم: راستی این کار من احمقانه نبود که دستی دستی خودم را دچار اینهمه بدبختی ساختم. و خودم بخودم ظلم کردم؟ و بدین طریق بدست خویشگر خود را کردم و دچار این شکنجه و عذاب دائمی شدم؟ ظهر نزدیک شده بود و از شدت ناراحتی و خستگی توام با گرسنگی شدید نزدیک بود بیحال شوم. زیرا همانطور که گفتم آنروز صبح موفق به خوردن صبحانه نشده بودم.

اغلب از خود میپرسیدم تا کی قادر به تحمل شکنجه، محرومیت و فشارهای این دخمه خواهم شد؟

سرانجام ظهر رسید و زنگ ناهار نواخته شد. راه پله‌ها را گرفتم و با خستگی تمام از راه پله‌های طولانی بسوی بند خودمان راه افتادم. قلبم دچار گرفتگی و خستگی زیادی شده بود، احساس کردم نزدیک است خفه شوم. با وجود اینکه میدانستم جیره زندان بخصوص غذای ظهر آن‌چه نوع آشغال بدرد نخور و مزخرفی میباشد از شدت گرسنگی شتابان بطرف ناهارخوری میرفتم و به تلخی این پیش‌آمدها می‌اندیشدم غافل از اینکه این روزها در مقابل مقایسه، مصائب آینده از بهترین ساعات زندگی من محسوب میشد.

بمحض ورود به سالن عمومی چشمم به رئیس زندان افتاد که به همراه عده‌ای که گویا از خارج از زندان آمده بودند، مشغول بازدید از ناهارخوری و بخشها بودند. تعدادی از کارکنان چاپلوس و بادمجان دورقاب چین‌های زندان هم پشت سر آنها بوقلمون‌صفت با تظاهر به اظهار ادب و احترام فوق‌العاده قدم برمیداشتند. البته بر همه مسلم بود که کلیه این نوع بازدید و سرکشی بازسان خارج به زندان، یک نوع وقت‌گذرانی یا ائتلاف وقت و فرمالیته بازی بی‌نتیجه است. سعی کردم هر طور شده خودم را از مسیر دید آنها بخصوص از نظر رئیس بدجنس زندان کناری بکشم و بهر صورت با او روبرو نشوم.

ولی افسوس که برای اینکار خیلی دیر شده بود. ناگهان با هم روبرو شدیم. بمحض اینکه چشمش به من افتاد، ایستاد و صدا زد: آهای، با تو هستم ببینم. مثل اینکه قصد فرار کردن از مقابل رئیس زندان خودت را داری؟ ممکن است به من بگوئی که منظورت از این کار چیست؟

سپس بسوی همراهان خود برگشت (در حالیکه با انگشت دستش مشغول صاف کردن ریش‌بزی خودش بود) گفت نگاه کنید دلم میخواهد

با خانم تبهکاری که در عین تبهکاری، سعی دارد خودش را پاک و منزّه چون فرشته‌های معصوم خدائی نشان دهد، آشنا شوید. از شما میپرسم هرگز در هیچ کجای دنیا دیده شده که زن عفیفی کارش به پشت میله‌های زندان بکشد؟

در پاسخ او چیزی نگفتم. تنها نگاه پر از تنفر و کینه خود را بصورت او دوختم. در این موقع مثل همیشه بادمجان دورقاپ‌چین، و بله‌بله قربان‌گوه‌ای همیشگی زندان، بمنظور خوش‌آمد رئیس‌بخی زدند زیر خنده. در حالیکه خود پست‌فطرت و بی‌وجدانش هم در حالیکه دستها را روی شکم بزرگش گذاشته بود، همراهِ با آنها شروع کرد به قهقهه خندیدن.

ولی مثل اینکه اشخاص خارجی و بازدیدکنندگان هم متاسفانه جرف او را باور کرده بودند، زیرا چند نفر از آنها ضمن اینکه با حیرت سراپای مرا برانداز میکردند، ضمن تحویل لبخندی با تکان دادن سر موافقت خود را با نظر او اعلام داشتند. از نگاه احمقانه آنها پیدا بود که حاضر نبودند بخود بقبولانند که این امکان همیشه وجود دارد که گاه زن معصوم و بیگناهی هم در اثر جبر سرنوشت و فشارظالمانه قانون به میان خیل تبهکاران حرفه‌ای رانده شده باشد و در پشت میله‌ها هم دست از شرافت خود برنداشته و دم از حیثیت و ناموس خود بزند.

ولی در این فرصت کوتاه برق کینه و عقده‌ای فراموش‌نشدنی را بوضوح در چشمان او مشاهده کرده، پی بردم که او کسی نیست که بتواند خود را تنها با این بیگاری و شکنجه‌های تحمیل به من راضی کند، و بطور حتم نقشه‌های شوم و خطرناکتری برای آینده من طرح کرده است.

آتش نور چراغ خوابگاه هم آن روشنی قبلی را نداشت و بنظر

من تیره و غم‌آلود می‌آمد. باد تندی در خارج از محیط زندان شروع به وزیدن کرده، با هر وزش، موجی از برگهای خشک و زرد درختان را بزمین میریخت و سپس چون گولی سرگردان و بی‌پناهی آنها را با خود بهر سو میکشید و بهر طرف آواره میساخت. گاه هم آنها را به صورت دودکشی بدمنظره بدور هم میچرخاند و منظره ناخوش آیندی بوجود می‌آورد. بله تا بوده همین بوده، ای بسا روزهای بهاری که همین باد با هر وزش خودش دامنی از گل و شکوفه‌های نوشکفته را با خود بهر طرف می‌پاشید و همه جا را از بوی عطر سرآورد آنها معطر مینمود. نه چون حال که با هر وزش شلاق به تن باقیمانده گل‌وسبزه‌های نیمه‌جان میکشید، و آنها را بهر طرف می‌پاشید.

تازه از شام خوردن مراجعت کرده، افسرده و غمگین زیر همان نور کمرنگ چراغ خوابگاه، روی تخت خود چمباتمه نشسته، زانوها را در بغل فشرده، غرق در افکار خود، پیش‌آمدهای ناگوار آنروز را به خاطر می‌آوردم. که ناگهان متوجه حضور سرپرستار کشیک شب شدم. به آرامی جلو آمد تا به نزدیک تخت رسید، لبه تخت در کنار من نشست.

این سرپرستار هامفری زنی بسیار خشن و در عین حال سخت‌گیر و بی‌عاطفه، درشت استخوان و زورمند بود. عیناً مثل یک کوه گوشت با صورتی بسیار درشت و مهیب، چشمانی سیاه و ریز و کمی مودی که از پشت عینک ذره‌بینی‌اش تا مغز استخوان آدم نفوذ میکرد.

با لحن بظاهر ملایم و مادرانه‌ای بدینگونه با من آغاز سخن کرد: میدونی جونم اگر کمی مثل من بیشتر زندگی کرده و تجربه داشتی، خوب فهمیده بودی که از این دنیای لعنتی آنچه که برای آدم می‌مونه، لحظه‌های خوب و خوش‌گذر زندگی و مواردیه که شانس به آدم رو کرده. آدم‌های عاقل واردن که چه جوری از این لحظه‌ها

استفاده کنن و قدر این خوش‌شانسی‌ها را بموقع بدونن .
 مثلاً " اگر دختر جوونی مثل تو عقل درست و حسابی داشته باشد ،
 می‌فهمه که این زندون زیاد هم جای بدی نیست . اصلاً چرا آدم عاقلی
 مثل تو تا فرصت داره ، باید بزاره عمر و جوانیش بیخودی از دست
 بره و مضمحل شه . تا دیر نشده ، بخودت بیا ، از همین حالا شروع
 کن و استفاده ببر . از گل باغ بهار زندگیت گلی بچین و صقائی کن ،
 خلاصه آنقدر از این حرفهای بیمعنی زد که از طول بیان پر مکر و
 وسوسه‌اش ناراحت شدم ، و پیش از این نتوانستم آنرا تجمل کنم .
 بطوریکه کنترل خود را نابجا از دست داده ، حفظ ظاهر را از یاد بردم .
 و بجای اینکه بطریقی با او مماشات کرده و به زبانی او را از سرواکنم ،
 بی‌اختیار از جای خود بلند شدم و بدون اعتناء به گفته‌های او از
 آنجا دور شدم . و او را در جای خود آشفته و ناراحت چون کوه آتش
 فشانی که تازه دهان باز کرده و در حال انفجار است ، باقی گذاشتم .

فصل هیجدهم

بنظر خودم با پیش آمد این وضع کار من ساخته و آنقدری از عمرم باقی نمانده بود و بیش از این امیدی به زنده ماندن خود نداشتم کاملاً "روحیه" خود را باخته، بکلی مایوس و شکست خورده بودم. مثل اینکه رئیس زندان داشت حرف خودش را ثابت میکرد. چون او از هر لحاظ از من قویتر و پر قدرت تر بود.

باز هم بعلت کسبود غذائی، هوای کثیف و آلوده دخمه جهنم و بیگاری مداوم و زحمت و شکنجه توان فرسا، و کارشانه روزی در زیر زمین، روز بروز ضعیف تر، لاغرتر و رنگ پریده تر میشدم. بدون دلیل به هر جا که میرفتم، سختی و بدبختی چاره ناپذیری منتظرم بود و بسراغم می آمد. فکرم علیل و مغزم خسته شده بود. حتی هوس و آرزوها هم در من مرده بودند. در اینجا بود که فهمیدم راست گفتن آنکه هوای کثیف، غذای نامطبوع، فشار کار و بیگاری، و رفتار پر شکنجه و بیرحمانه متصدیان زندان گاه ممکن است بعضی زندانی ها را دیوانه کند. بطوریکه خود من احساس کردم کم کم دارم دیوانه میشوم. من برای رهایی از این زندگی طاقت فرسا و پر شکنجه، حاضر بودم بهر کاری دست بزنم. حتی دیوانه شدن برایم بمراتب بهتر از اینهمه رنج و ناراحتی بود.

از فردای روزیکه به خانم هامفری بی اعتنائی کرده و گوش به حرفهایش نکرده بودم، رفتارش با من بکلی فرق کرد، و چپ و راست

از من ایراد میگرفت. برای اذیت کردن من، به انواع دسیسه و رذالتهای دست می‌زد. و برای اینکه ثابت کند چقدر از من متنفر است. هر شب بهر بهانه‌ای که شده، بعد از نیمه شب سری به خوابگاه ما میزد و با انداختن نور مستقیم چراغ قوه دستی خود به چشمانم، از خواب بیدارم میکرد. و مرتباً "خیلی خونسرد اینکار را شبی چندین بار تکرار میکرد. بطوریکه بعضی اوقات وحشتزده و ناراحت، بی‌اختیار از خواب میپریدم و یکدفعه جیغ میکشیدم و با جیغ خود اغلب هم سولیه‌های بند خود را بیدار میکردم. در این موقع بود که ضمن‌نثار کردن یک سری فحشهای رکیک، مرا متهم به سلب آسایش دیگران میکرد. در ضمن ادعا میکرد که سعی دارم بلوا و آشوب و ناراحتی برپا کنم. بعد سرم فریاد می‌کشید: زنکه! سلیطه خیال کردی میتونی اینجارو شلوغ کنی و سروصدا راه بیندازی، ولی این غلطها بدهن تو زیاده، میدونی، سزای شرارت و نافرمانی و عدم توجه به مقررات چیه؟ بعداً" بهت میفهمانم.

کاملاً واضح بود که او تصمیم گرفته بود تا کار مرا یکسره و هر جور شده یک کلک حسابی برآیم درست کند. البته او همه جور اختیارات و میدان عملی نسبت به ما داشت، و قادر به بستن هر نوع تهمت و افترائی بود. من خوب میدانستم که این کارها از کجا آب میخورد. بله، تمام اینها زیر سر رئیس زندان بود. او بود که مخصوصاً "خانم هامفری را مسئول کشیک و بازدید دائم شبانه بند ما کرده بود، تا بدینوسیله از جان مرا به لبم رساند. بطوریکه سرانجام، یا در اثر این ناراحتی و شکنجه‌ها تلف شوم و یا در مقابل او زانو زده، تسلیم بلاشرط حضرت والا گردم.

هر شب بترتیب نوبت یکی از پرستارها بود، که مقداری داروی گرد شستشوی دندان، بجای خمیر دندان، بین زندانیها تقسیم کنند.

بنا به نقشه قبلی، اغلب هر یک به بهانه‌ای سر من داد کشیده، مرا متهم به ایجاد شلوغی و ناراحتی میکردند، تا جاییکه خانم هامفری سر می‌رسید، و برای چند شب جیره داروی دندان مرا قطع میکرد. بطوریکه این موضوع، تا یک هفته هر شب مرتباً تکرار شد. و من مجبور شدم سرپرستار زندان شکایت کنم. سرپرستار دنبال خانم هامفری فرستاد. او هم با وقاحت تمام ادعای مرا رد کرده، مرا متهم به دروغگوئی نموده حتی ادعا کرد که چند بسته گرد دندان بلند کرده و کث رفتام.

در اینگونه موارد که کار به مواجهه و روبرو کردن می‌رسید، من اظهار میکردم که خانم هامفری با من لجابت دارد و دروغ میگوید. خانم هامفری فوراً سر خود را بعنوان تهدید تکان داده، دیگران را شاهد توهین کردن و تهمت زدن من بخودش میکرفت، و بعدش اضافه میکرد: خوب مانعی ندارد. کاری می‌کنی که مجبور شوم ترا بعنوان متهم و شرور، به رئیس زندان معرفی، و رسماً در مورد اهانت به خودم از تو شکایت، و خواهش کنم، که ترا برای همیشه، از داروی دندان محروم کنند.

در نتیجه، از بس مرا اذیت کردند، مجبور شدم شکایتی برای سرپرستی زندانهای مرکزی بنویسم و بوسیله پست بفرستم و وضع و ناراحتی خودم را برای آنها تشریح، تقاضای رسیدگی بنمایم. پس از چند روز این پاسخ برای من رسید:

"خانم براون عزیز، چقدر متأسف شدم از اینکه چرا بایستی در زمان سرپرستی و مسئولیت من بعنوان مقام سرپرست کلیه زندانها، شکایتی بدست من برسد. در صورتیکه از ابتدای تصدی من تاکنون، همه از وضع آن زندان راضی بوده‌اند و با همگی به عدالت و انصاف کامل رفتار شده، حال این برای من غیرمنتظره است که یک نفر زندانی

از رئیس خودش شکایت کند. نه این خیلی بی‌انصافی و حق‌ناشناسی است، که کسی حاضر بشود چنین تهمت‌های ناروایی به رئیس خودش بزند، و او را متهم به بدرفتاری و عدم توجه به زندانیان بکند.

اگر از من می‌شنوید، بایستی خیلی از سرپرست‌ها، و رئیس زندان خود سپاسگزار و ممنون باشید که اینهمه امتیاز و راحتی برای شما فراهم آورده‌اند. مطمئنم چنانچه رفتار خود را تغییر داده، و بدستورات روسا و سرپرست‌های خود توجه و با آنها همکاری لازم را کرده، و ایجاد کارشکنی، و نافرمانی و مزاحمتی بیش از این ننمایید، طول مدت زندان، بشما خوش گذشته، و کمتر ناراحت خواهید شد.

دوستدار و خیرخواه شما: رئیس زندان‌ها

پس از دریافت این پاسخ بود که پی بردم رئیس دادرسی و سرپرست زندان‌ها هم مثل رئیس زندان خودمان، یک حیوان وحشی بیشتر نبوده و خلاصه همه اینها سر و ته یک کرباسند. و قاپشان توجیب همدیگر است. و یارو نمیداند که با نوشتن جمله "با روسا و رئیس زندان خود همکاری کنید" خواسته چه ننگی را به من تحمیل کند.

در آن ماه سرانجام یکروز ابلاغ کردند که سهمیه کرد دندان‌یک ماه کلیه زندانیها، بعلت نافرمانی و بدرفتاری من قطع شده و بدین طریق مسئولیت این جریان را به گردن من گذاشتند. در نتیجه تمام زندانیها به من بدبین و تا آخرین روزی که در آن زندان بودم، با من شروع به بدرفتاری کرده، و هرکس بمن برخورد میکرد، به بهانه‌های مختلف بمن فحش و ناسزا گفته، و آخر کار هم اسم مرا گذاشتند "برونی گرد دندانی". چند هفته‌ای از قضیه گرد دندان نگذشته بود که سظهر کینه و انتقام تصمیم گرفت نمک دیگری بروی زخم‌های من بپاشد و زخم مرا تازه‌تر کند. یکروز خانم هامفری داخل بند ما شد

و اظهار داشت که یکی از محکومین بند ما مجله او را دزدیده. بعد مستقیماً "بطرف سلول من آمد و پرسید: تو مجله مرا ندیدی؟ قسم خوردم که از صبح تا ظهر امروز در کارگاه دوزندگی بوده، و وقت سر خاراندن هم نداشته‌ام، تا چه رسد به اینکه مجله او را دزدیده باشم.

گفت حرفهای ترا قبول ندارم و حتم می‌دانم اینکار کار تست. زیرا من ترا خوب می‌شناسم، که چقدر متقلب و دروغگو هستی. داخل سلول من شد و شروع به زیر و رو کردن و تفتیش وسائل من کرد. پس از کمی جستجوی ظاهری دست برد و مجله خود را از زیر بالش من بیرون کشید. البته واضح بود که خودش قبلاً "این صحنه را تهیه دیده، تا در جلو همه مرا دزد قلمداد کند. به محض بیرون کشیدن مجله شروع کرد به فحش و بد و بیراه گفتن و تهدید کرد که بسختی مرا تنبیه، و جلوی این کارهای مرا بخوبی خواهد گرفت.

چرخ زمان بطور یکنواختی در زندان پیش میرفت، و بنظر من این گردونه عیناً "مثل چرخ سنگ سنباده‌ای بود که جوانی، هیکل و روح فرسوده ما را می‌سائید، و بسرعت بزمین میریخت و باز هم بی‌خیال بجرخش خود ادامه میداد.

هر جا و هر طرف که می‌رفتم، جاسوسها و ماموران مخفی زندان به دنبال بودند حتی به هنگام قدم زدن یا وقتی که با بعضی از دوستانم مشغول صحبت میشدم، مثل سایه در تعقیب من بودند. منظور آنها این بود، طبق دستوری که داشتند، هر طور شده ایرادی از من بگیرند، و بهانه‌ای برای دردسر، و پاپوش درست کردن برای من پیدا کنند. در اینگونه موارد بود که فکر میکردم بهترین و بی‌دردسرت‌ترین محیطها همان محوطه و سحل کارگاه خودمان است. هر چند که کار سخت و طاقت‌فرسا است. ولی فرصت صحبت و بهانه دادن بدست جاسوسان

از بین میرفت و از این حیث خیالم راحت بود. لذا تمام وقت خودم را مشغول کار توان فرسا در کارگاه کرده، روز بروز خسته تر و لاغرتر و فرسوده تر میشدم. و خود را شکسته تر میکردم.

هر شب وقتی که پرستارهای مسئول غذا، چرخ دستی را بداخل سالن ناهارخوری هول میدادند مثل اینکه دستور داشتند، بدترین و کمترین سهم غذا را بمن بدهند، البته من هم جرئت اعتراض نداشتم. از طرفی بهر نفر در ماه پنج دلار کمک هزینه داده میشد، این کمک هزینه جزئی من هم، بکلی قطع و کم کم حتی حق هواخوری و جمع شدن درسالن، که حق قانونی هر زندانی بعد از شام بود از من سلب شد. تنها دلخوشی من استفاده ساعت تنفس و هواخوری بود که آنرا هم برای من ممنوع کرده بودند. در موقع تعویض ملافه و بالشها هم، اغلب مال مرا عوض نمیکردند. یکی از شبها ضمن دادن دسرهای غیر قابل استفاده همیشه، مقداری هم انجیر، بین همه تقسیم کردند. کلیه این انجیر تقسیم شده. پر از کرمهای ریزی بود که علنا "جلو چشم ما وول میخوردند. هلن سرش را بیخ گوش من آورد، یواشکی گفت. عجب دسر لذیذی. گفتم آره. مثل اینکه اینها برای تهیه دسر ما، باغهای عجیب بخصوصی بعمل آورده اند، که یک چنین میوه مخصوصی دارد.

اتفاقاً خانم هامفری همان نزدیکیها بود و حرفهای ما را شنید. چهارچرخه غذا را به یک طرف سالن هول داد، و مثل ترقه بروی من باز شد. خوب سرکار خانم، حالا کارت بجائی رسیده که غذای عمومی را نمی پستندی و سایرین را هم تحریک و وادار به شکایت و ناراحتی می کنی.

جواب دادم منکه رسماً شکایتی نکرده ام، ولی خود شما بحشرات داخل انجیر توجه کنید. حتماً انتظار هم دارید که با وجود خوردن

این جور غذاهائی، بیمار نشده و زنده بمانیم، گفت چه عرض کنم خانم بهتره این سئوالات را از خود رئیس زندان بکنید، چشم همین فردا ترتیبش را میدم. بله باشد تا فردا. چهارچرخه را با غیظ به بیرون هول داد سری برای من تکان داد و خارج شد. دستور شدیدی صادر شده بود، که بعد از ساعت خواب و خاموشی ساعت نه، کسی سیگار نکشد. بخصوص در داخل بخش یا بند و خوابگاه عمومی. شب همان روزیکه قضیه انجیرها پیش آمده بود، ساعت تقریباً "دوازده بود که صدای پائی را شنیدم، برگشتم خانم هامفری را دیدم که بمنظور بازدید آمده، تا قبل از ورود او اصلاً "خواهم نبرده بود. دود و بوی سیگار در داخل خوابگاه پیچیده ولی اصلاً" معلوم نبود چه کسی این سیگار را کشیده. خانم هامفری گشتی زد و بیرون رفت تا داخل راهرو رسیده بود که ناگهان متوجه شدم دود و شعله آتش، از تخت روبروئی تخت من در ردیف مقابل زیانه میکشد و دارد شدت مییابد. کاملاً" معلوم بود که کسی آتش سیگار خودش را روی پتو پرت کرده، اول از همه من متوجه شدم، و بعدش هم برتا گندهه، در حالیکه وحشت کرده بود از تختخوابش بیرون پریده، و مرتب هم جیغ میکشید و فحش میداد. هیچکس قادر به خاموش کردن آتش نبود. تختخواب و وسائل برتا بکلی سوخت. هر چند من و هلن پتوهای خودمانرا روی باقیمانده آتش کوبیده و آنرا هرطوری بود خاموش و از سرایت به سایر تختخوابها جلوگیری کردیم.

فریاد سروصدا و غوغای عجیبی برپا شده بود، کلیه زندانیها نیمه عریان، با همان قیافههای خنده‌آور بطرف ما دویده، دور تخت برتا جمع شده و هر کسی با داد و فریاد خود، سعی میکرد حرفی بزند و دستوری بدهد. برتا گندهه هم برافروخته و عصبانی، مثل یک کوه آتشفشان شده بود. و بهر کس که برمی‌خورد، فحش میداد. و مرتب

می‌گفت: کدام فلان فلان شده‌ای این ته سیگار لعنتی را روتخت من پرت کرده؟ اگه بفهمم همینجا جرش میدم.

یکی از محکومین که اهل جورجیا بود و مدام سیگارش گوشه لبش بود و اکثر اوقات هم او بود که مقررات سیگار نکشیدن بعد از خاموشی را میشکست. بیش‌رمانه با انگشت بطرف من اشاره کرده گفت: او انداخت خودم با چشم خودم دیدم. او انداخت... برتا گنده مثل خرس بطرف من دوید و می‌خواست مرا زیر مشت ولگد خود له کند، اما من اولش جاخالی کردم و دست خودم را برای دفاع جلو صورتم گرفتم، ولی او خیلی قویتر بود و مرتب با مشت‌های سنگینش بسر و کله من می‌کوبید و پشت سر هم فحش میداد. تا اینکه خانم هامفری وارد شد، صدا کرد چه خبره؟ فوراً زن سیگاری دروغگوی اولی، که اهل جورجیا بود، جلو پرید و شروع به بلبلی کرد. خانم هامفری ملاحظه می‌فرمایید یک تخت‌خواب بکلی سوخته و خاکستر شده. بعد با انگشت بطرف من اشاره کرد. اونهایش، حالا هم داره دعوا میکنه. خودش، خانم بجان شما خودم با این دوتا چشمهای خودم دیدم داره سیگار می‌کشه، بعدش هم دیدم که ته‌سیگارشو مخصوصاً "بطرف تخت‌خواب پرتاب کرد. هان جلو آمد و سرش داد کشید: زنکه اکبیری بوگندو، دروغگو، چرا دروغ میگی، همه‌تون خوب میدونید که این براونی مادرمرده، اصلاً سیگاری نیست که سیگار بکشه. از همان روز اول چه کسی دیده که سیگار بکشد؟ البته اگر چه خودم قبلاً ندیدم... خانم هامفری تو حرقش دوید و باختم زهره‌ای سرش داد کشید: زنیکه بد ذات فضول، تو دیگه درشو بزار و خفه شو کسی از تو چیزی نپرسیده همه‌تون برید کنار. خودم بلدم چکار کنم. و ته توی قضیه رو چه کاری درآرم. بعد رو به من کرد: براونی فردا هفت صبح، خودتو به دفتر رئیس زندان معرفی کن. بعد فریاد زد: بجای خود، همه بخوابند. خفه‌شین. سر و صدا نباشه.

زود بخواهید.

فردا صبح اول وقت خود را بدفتر معرفی کردم. وقتی داخل شدم، پرستار چاقه و چشم ریزه قبل از من به اتفاق خانم هامفری و همان زن سیگاری دروغگو و برتا کنده و لیلیان جانسون آنجا حاضر و منتظر من بودند. (این نفر آخری لیلیان جانسون، زن بدنام و متقلبی بود که رئیس زندان خیلی باو لطف داشت. زمانیکه در شعبه دفتر بودم، چندین بار او را آنجاها دیده بودم. بینهایت زیبا، با موهای سرخ روشن و پوست بدن بسیار ظریف و سفید، اما در دروغگوئی لنگه نداشت). من بهیچوجه گله و شکایت و حتی توقعی از این سه نفر زن تبهکار نداشتم. چون آنها ذاتاً "تبهکار حرفه‌ای و بارها به زندان افتاده بودند. بدین لحاظ ما اینگونه زندانیهای مکرر زندانی شده را قدیمی‌ها می‌خواندیم. این جور زندانیهای قدیمی، که بارها زندانی شده و معلوم هم نبود چند بار دیگر این آزادی و زندانی شدنشان تکرار خواهد شد. خود بخود یکنوع آشنایی و همبستگی نسبت به کارکنان زندان احساس کرده، مجبور بودند طوری رفتار کنند تا آنها را از خود راضی نگه‌دارند. در نتیجه، بمنظور جلب نظر کارکنان زندان، حاضر بودند هر کاری که آنها بخواهند انجام دهند. درمقابل این نوع خدمات، روسای زندان نیز برای آنها امتیازاتی قائل می‌شدند. از قبیل راحتی و معافی از بیگاری، غذا و جیره بهتر و حتی گزارش عفو و تخفیف مدت زندان. این قدیمی‌ها بخوبی به وظیفه خود آشنا و خیلی زود بی‌بمنظور رئیس و اولیاء زندان برده میدانستند. چطوری شهادت قلابی و گواهی دهند، تا رضایت خاطر آنها را فراهم آورند. در ضمن میدانستند که پس از خاتمه هر نوع شهادت، یا انجام هر نوع خدمت یا وظیفه محرماتهای که بعهده آنها گذاشته شده بود، پاداش خوبی نصیب آنها میگردد.

مدیر و رئیس زندان هم، که سالها با این نوع تبهکاران نزدیک بوده و سروکار داشت، پی به اخلاق آنها برده و در موارد لازم که می‌خواستند یکی را خرد کرده و بکوبند، پس از مقدمه‌چینی پاپوش و دسیسه‌هایی، آنها را نیز بعنوان گواه و شاهد جریان احضار میکردند. آنها هم زبان رئیس را خوب میفهمیدند، و درس خود را خوب بلد بودند. تا چشم رئیس به من افتاد، اخمهایش را توهم کرد، و به اصطلاح خودش را گرفت و برای شروع صحبت اول با زبان لبهای خود را تر کرد، سیگار برگ ضخیم همیشگی را از گوشه لبش برداشت. از ظاهرش معلوم بود که خیلی توپش پر و عصبانیه.

در حالیکه روی خود را بطرف پرستارها کرده بود، داد کشید: این چه آشوبیه که راه انداختید. کدوم پدر سوخته اینکارو کرده؟ پرستاره هم بدون معطلی با انگشت بطرف من اشاره کرده گفت: قربان این زندانی از جیره غذایش ناراضیه و شکایت داره.

رئیس روی خودش را بطرف من چرخاند و با حیرت و تعجب، در حالیکه شعله خشم و نفرت از چشمهای خونبارش زبانه می‌کشید، به من نگاه کرد. مثل خرس تیرخورده خرناس کشید و گفت: غذای سرکار خانم چه عیبی داشته؟

دیدم کار از کار گذشته پیش‌خودگفتم با دایا دهرچه می‌خواهد بشود، بشود. جواب دادم: انجیرهایی که بعنوان دسر دادند پر از کرم بود. کرم... هوم... بدجنس چنان خودش را به بیخیری و حیرت زد که انسان فکر میکرد تا بحال حتی کلمه کرم به گوشش نخورده. هوم... که گفتم کرم... یکدفعه خودش را عقب کشید و با حالت بهت‌زده‌ای به پستی صندلی تکیه کرده گفت: چطور شد مال ما اینجوری نبود، این همان غذا و دسرست که همه، حتی خود من هم از آن میخوریم... منکه کرمی تو انجیرها ندیدم... بعد سر خود را تکان داد. بله

خودم از اصل جریان اطلاع دارم ... بعد بطرف سایر زندانیها برگشت. ببینم شما سه نفر هم با الینور تو یک بند و یک بخش هستید؟ ... ها ... شما هم کرم و حشرهای که ایشان اظهار می‌کنند، دیدید؟ (همه با هم و یکصدا سرشان را به علامت نفی تکان دادند) نه، نه، بهیچوجه قربان اصلاً". او دوباره بصورت من خیره شد. خوب حالا چی، می‌بینی علاوه بر اینکه سرکار خانم خیلی ناشکر تشریف دارید، دروغگو هم هستید.

در این ضمن صدای خانم هامفری بلند شد. جناب رئیس اجازه می‌فرمائید بعرض برسانم که، علاوه بر موضوع دسر، همه ما خدمت رسیدیم تا موضوع مهمتری را به عرض برسانیم. و موضوع اینه که، دیروز این زندانی مجله مرا دزدیده بود و جلو چشم همه آنرا از زیر پتویش بیرون آوردم. اولش دروغ گفت و اظهار کرد که اصلاً "مجله را ندیده. بعدش هم نصف شب دیشب، ته سیگار شو بروی تخت برتا هرت کرد و تختخواب بکلی سوخت، و اگر همه کمک نکرده بودیم، زندان را به آتش کشیده بود.

رئیس یکدفعه عوض شد، چشمها را کرد کرد، که اینجورها ... بعد سرش را اینطرف و آنطرف چرخاند، مثل اینکه از فکر اتفاق این موضوع در ریاست او، آنهم از طرف من، خیلی منقلب شده بود. سپس بطرف قدیمیها چرخید، شما هم ناظر این جریان بودید ها ... درسته؟ (همه در حالیکه کمی تعظیم میکردند، با هم و یکصدا) : بله قربان درسته.

احساس موفقیت در چشمهای مزورش دیده میشد، دوباره سیگارش را زیر لب گذاشت، روی صندلی خودش جابجا شد، بعد هر دو دست خود را روی دو دسته طرفین صندلی قرار داد. سر خود را بالا گرفت دود سیگارش را بطرف سقف فرستاد و در همانحال مثل اینکه باخودش

حرف میزند، نه این دیگه قابل تحمل نیست و موضوع خیلی مهمتر از اونیه که من فکر میکردم، دزدی، دروغگوئی تو یکطرف، موضوع بلوا و تحریک زندانیها، و آخرش هم دست به آتشسوزی و خرابکاری زدنت از همه مهمتر. نه ما بیش از این نمیتونیم دست رو دست بگذاریم و شفا هم آزادانه به خرابکاریهای خود در اینجا ادامه دهید. اگر دیر بجنبیم کار از کار میگذره و ضمن اینکه ممکنه این شرارت و نافرمانی تو به همه تاثیر کنه.

من اینجا در مقابل وظیفه و وجدانم هم، مسئولیت اخلاقی و رسمی دارم. و وظیفه به من حکم میکند بهر قیمت که شده جلو این کارها را بگیرم، تا برای سایرین عبرت بشه. خوب فعلاً برای اولین بار، از کلیه آزادی و امتیازات عمومی زندانیان محروم، و از امروز بایستی روزانه دوسرویس با گروههای روزگار، و شبکار کارگاه دوزندگی کار کنی. ولی حواست جمع باشه، خوب گوشاتو باز کن، اگه ایندفعه شکایتی در مورد تو بشنوم، جات تو زندان انفرادی با اعمال شاقه خواهد بود. دیگه حرفی ندارم... بعد رو به طرف هامفری گرد: پرستار خداحافظ. بچهها صبح بخیر. بدین طریق کار من ساخته شد.

فصل نوزدهم

خاطرات سه هفته اول نوامبر، برای من بهیچوجه فراموش‌شدنی نیست. در طول این مدت، بنا به دستور رئیس مرا جزء کارگران گروه شب و روز منظور کرده بودند. در نتیجه مجبور بودم. از اول صبح تا آخر شب یکسره بدون استراحت کار کنم. خاطره این سه هفته همیشه مثل یادآوری یک خواب، و کابوس وحشتناک، یاد خاطره توام با زجر و شکنجه‌ایست که هر موقع یاد آن می‌افتم، تنم بلرزه درمی‌آید. ما چند نفر بودیم که محکوم بکار دو سره شب و روز بودیم. و در این مدت اصلاً "رنگ آفتاب را نمی‌دیدیم. اصلاً" دنیای باین وسعت و بزرگی، برای ما به یک زیرزمین تاریک، مرطوب و پر از دحام، به نام کارگاه دوزندگی منحصر و خلاصه شده بود.

مثل اینکه آنروزها، هوای روزگار هم، بر علیه ما در این دسیسه و زدوبند شرکت کرده بود. زیرا تمام سرتاسر این سه هفته را، مرتباً" باران میبارید. و کلیه افراد زندان، بجز محکومینی که در گودال زندان کار میکردند، بکلی کارانتی و محدودیت پزشکی شده، و تا هیچده روز، حق خروج از بند و بخش مخصوص بخود را نداشتند.

چون بقرار اطلاع، یکنوع بیماری مسری در زندان شیوع پیدا کرده بود. و بدین منظور برای جلوگیری کردن از ابتلاء به سایرین، مقررات سختی وضع، و زندانیان را از خیلی جهات، محدود کرده بودند. بخش بیمارستان بکلی شلوغ، و رفت و آمد و فعالیت زیادی

در آنجا دیده میشد. ولی بیگاری و کار در کارگاه، بدون وقفه و تاخیر عیناً مثل سابق ادامه داشت.

در این میان زندگی من تبدیل به جهنمی پر از شکنجه و تلاش بدون استراحت، ترس و وحشت از ابتلاء به بیماری، کاریکه از صبح تا نیمه شب ادامه داشت. غذای ناباب و کثیف، بیخوابی و ایرادگیری و بدرفتاری پرستارها گردیده بود. کاملاً ضعیف و ناتوان، و بکلی از پا درآمده بودم. تا اینکه یک شب ساعت تقریباً "پازده بود. همانطوری که پشت چرخ دوزندگی خود، مشغول کار بودم، دمر بروی زمین افتادم و شروع به استفراغ کردم. بقدری حالم خراب شد که حتی قادر به بلند کردن سر خود نبودم. تعدادی از زندانیها بداد من رسیده، مرا روی دست به سلول برده روی تختم قرار دادند. از قرار معلوم بزودی کارم ساخته، و از این زندگی جهنمی خلاص می‌شدم. در حدود چهل و هشت ساعت تمام، مثل یک نعش، همینطور بیحرکت افتاده، قادر به تکان خودم نبودم. هر چه هلم به پرستارها التماس میکرد، که مرا به بیمارستان منتقل کنند قبول نمی‌کردند و اعتنائی نداشتند. از قرار معلوم خانم هامفری از بالا دستور داشت که توجهی به من نداشته باشد. در نتیجه مثل اینکه همه منتظر بودند تا من هرچه زودتر بمیرم و مژده مرگ مرا برای رئیس زندان ببرند. ولی مثل اینکه گاه بعضی اتفاقات، برخلاف آنچه که در ظاهر نشان میدهند و انسانها در مورد آن پیش‌بینی می‌کنند، از کار درمی‌آید. بدون پرستار و دکتر و دارو و غذا خود بخود حالم بهتر شد. تا حدی که روز چهارم، صبح اول وقت از جا بلند شدم و خود را به کنار پنجره خوابگاه بند کشاندم، تا با تنفس از هوای صاف و سالم بیرون روحی تازه کنم.

فردای آنروز به دفتر رئیس احضار شدم. مدیر دفتر زندان به من ابلاغ کرد که از این تاریخ به بعد، از بیگاری در کارگاه دوزندگی

یا گودال جهنم معاف، و وظائف دفتری سبکی برای من در نظر گرفته شده، پس از شنیدن این مطلب دچار ترس و وحشت شده، پیش خود فکر کردم خدایا این یکی دیگر چه نیرنگ و دسیسه جدیدیست و شغل تازه در کجا، و از چه قماش خواهد بود.

دستور دادند خودم را به خانم آنامیس تارکا، که در اصل منشی مخصوص رئیس زندان بود، معرفی کنم. این خانم آنا نژاد آلمانی، خوشگل، خوشهیکل، و دارای موهای بلوند قشنگی بود که ضمن گذراندن دوران محکومیت خود، بنظر زندانیان، یکسر کلیه سرنخ زد و بندهای زندان و کلکهای مورد نظر رئیس بدست او بود. در نتیجه همه روی او حساب میکردند، و دارای قدرت و نفوذ بخصوصی بود.

روزهای اول نسبت به او مشکوک و باطنا از او خوشم نمی‌آمد. ولی کم‌کم با محبت‌هایی که از او دیدم، نظرم عوض و روابط ما دوستانه‌تر شد. اولین وظیفه‌ای که برای من معلوم کرد، این بود که عهده‌دار امور پستی زندانیان باشم، بدین نحو که پس از رسیدن نامه‌ها یا بسته پستی مخصوص زندانیان، آنها را برابر صورتهای مختلف خط کشی شده‌ای که قبلاً تهیه کرده بودم جدا و تقسیم‌بندی، و سفارشات پستی هر بخش و بند را مجزا کرده، برابر صورت خط کشی شده‌ای تحویل پرستاران مسئول بخش نمایم، تا همه روزه عصر به عصر و بعد از شام بین زندانیان تقسیم نمایند برای اولین مرحله آنا، یک بغل نامه رسیده را جلو من ریخته از من خواست تا فوراً مشغول به ماشین کردن لیست و صورت آنها شوم. هر لیست دارای هیجده ردیف بود. هنوز چند لحظه از ماشین کردن صورتهای نگذاشته بود، که متوجه شدم شماره بند و سلول بیشتر نامه‌ها مشخص نیست.

موضوع را به اطلاع آنا رسانیدم و گفتم. بدین طریق طبقه‌بندی ممکن نخواهد شد... قیافه‌اش عوض شد و با تغیر و تحکمی که بهیچوجه

انتظار آنرا نداشتم، گفت: گوش کن کله شق احمق، مثل اینکه باز خودتو گم کردی، و داری عوض میشی و فضولی میکنی، دستور دهنده منم، تو رو اینجا آوردند که هرچه گفتند گوش کنی و کاری به چون و چراها نداشته باشی.

جواب دادم من منظوری نداشتم، فقط فکر میکنم امشب موقع تقسیم نامه‌ها بین بند و سلولها سر و صدا راه بیفته و همه داد و بیدادشان درآید.

آخرین جوابش این بود: درشو بذار و خفه شو منهم حرفی نزده مشغول کارم شدم. ضمن ماشین کردن صورتها، و دسته کردن نامه‌ها، متوجه شدم که آنا پس از زیرو رو کردن نامه‌ها تعدادی از آنها را برداشته و با خود به اطاق مجاور و دفتر مخصوص خودش میرود.

حس کنجاویم تحریک شده و مواظب بودم منظور او را از این کارها بدانم. چند روزی بود سر و صداهائی در زندان پیچیده و اغلب زندانیها شکایت داشتند از اینکه در نامه آنها نوشته شده، که برای آنها پول یا امانتی فرستاده‌اند، ولی در داخل پاکتشان چیزی نبوده. در حالیکه ظاهر پاکتها هم دست نخورده و سالم بنظر میرسید.

از طرفی این آنا همیشه پولدار بود، و مثل ریگ پول خرج میکرد. در نتیجه زندانیها به او مشکوک شده کم‌کم همه جا شایع شده بود، که او پولها را بلند می‌کند، ولی از ترس رئیس کسی جرئت متهم کردن و شکایت از او را نداشت.

البته مدیر زندان هم زیاد بی‌خبر نبود. و خیلی آگاه‌تر و واردتر از آن بود که انسان فکر کند، که او از این موضوع بوئی نبرده. ولی از قرار معلوم از شدت علاقه و محبتی که به او داشت، راضی نمیشد او را عوض کرده، یا وظیفه‌اش را تغییر دهد. از طرفی این دخترک هم، از آن زرنک و ناقلاهای بود که در این مدت همکاری با رئیس

به تمام جیک و بوک و زد و بندهای او وارد شده، و در نتیجه رئیس هم از این میترسید، که مبادا در صورت تعویض آنها، او که آدم شر و دریده و بی‌بند و باری بود، اسرار او را فاش کرده و آبرویش را برده و دردسری برای او ایجاد کند یا لااقل پرده از رابطه محرمانه بین خودش و رئیس بردارد. در نتیجه تنها کسی که در زندان نبض رئیس را بدست داشت و رئیس هم از پس او برنمی‌آمد، آنها بود، که مدیر زندان تومشت او مثل یک گنجشک بود.

بالاخره یک شب ناراحتی و سر و صدای زندانیها به اوج خود رسید. دیگر موضوع قابل سرپوش گذاری و جلوگیری نبود. پرستارها گیج و سرگردان از این سلول به آن سلول می‌دویدند و هیچکس قادر به خاموش کردن ناراحتی و سر و صداها نبود. همه زندانیها فریاد می‌کشیدند، نامه‌ها دستکاری شده، نامه‌ها قاطی شده، آدرسها عوضیه، نامه بعضی‌ها تو پاکت دیگری رفته و بکلی وضع خراب شده بود. همه ضمن فریاد خشم‌آلود، بسته نامه‌ها را از دست پرستارها قاپیده، به زمین می‌ریختند. و هر کسی دنبال نامه خودش می‌گشت. یکی صدا میکرد کی پول مرا دزدیده، پس پول من چی شده؟ آن یکی نعره می‌کشید، آخر کدام فلان... فلان شده‌ای دست تو پاکت من برده. بابا این زندان تامین نداره، سرگردنه شده، پولهای ما را بلند میکنند. آن یکی میگفت: ده دلار من کجاست، معلوم نیست کی پول منو غارت کرده. مرتب سر و صداها زیادتر میشد... تا جائیکه سرپرستار زندان داخل معرکه گردید مجبور شد تمام نامه‌ها را جمع کند و برای تعیین و تفتیش و پی بردن به قضیه، آنها را تا فردا پیش خودش نگهدارد. و فردا شب بعد از شام نتیجه را به همه اطلاع دهد.

فردا شب بعد از شام، خانم استرایکر سرپرستار زندان، داخل سالن عمومی شد. در حالیکه بیش از سیصد نفر زندانی، همه عصبانی

و ناراحت، منتظر بودند تا از نتیجه کار او مطلع شوند. از جمله منشی مخصوص یعنی آنا و منمم جزء بقیه داخل سالن بودیم. سرپرستار جلوتر آمد و صدا کرد منشی جدید دفتر زندان کجاست؟... و لوله در میان سالن افتاد. البته منظور او من بودم. بلند شدم و بطرف او رفتم. رو بطرف زندانیها کرده فریاد کشید: بچه‌ها درست توجه کنید. کسی که تازگیها وارد دفتر شده و به نامه‌های شما دستبرد می‌دهد اینجا کنار من ایستاده، خوب نگاهش کنید. چشم‌ها از حدقه بیرون زده، همه خشمگین و برافروخته، مشت‌ها را گره کرده و هر کس هر جور فحشی بلد بود، نثار من میکرد. ولی او دوباره همه را وادار به سکوت کرد. ساکت. گفتم ساکت، همه گوش کنید. ضمن تحقیقاتی که من کردم بیشتر نامه‌ها دستکاری، و لااقل پول هفت نفر دزدیده شده. و پس از تحقیقات مفصل پی بردم که این حقه‌بازی‌ها کار کیه. خوب من از همه شا می‌خواهم که خیلی مودب و متین، سر جای خودتان بنشینید تا به کمک هم و جلو چشم همه عیناً مثل یک دادگاه بیطرف و خوب‌در این مورد یکبار دیگر موضوع را بررسی و تصمیم بگیریم که چکار کنیم. هنوز نتوانسته بودم بر حیرت و تعجب خود مسلط شوم، بهت زده چشم باو دوخته، با خود می‌گفتم نه این غیر ممکنست. نه او هیچوقت راضی به محکوم کردن من بیگناه نخواهد شد. آیا جدا" تصمیم گرفته تقصیر این کار را به گردن من بیندازد. بالاخره هم خودم جواب خودم را دادم. در این زندان همه چیز ممکنست، حتما" هم تصمیم او غیر از این نخواهد بود. برگشتم نگاهی به صورت حاضرین کردم. همه قیافه‌ها برافروخته و عصیان زده، چهارزانو و لخت روی نیمکتها یا کف سالن نشسته، منتظر نتیجه بودند. قلبم از وحشت، مثل قلب یک گنجشک در دام افتاده‌ای که مرتب بمنظور رهائی خود را بدر و دیوار قفس زده و می‌خواهد بهر ترتیب شده راه نجات.

پیدا کند شروع به طپش‌های سریع کرده بود. خون چشم همه را گرفته بود. زندانیانیکه هر یک عقدمای داشته و عقب بهانه‌ای می‌گشتند تا بهر طریق عقده دل خود را خالی کنند. مشت‌ها را کره کرده، دندان‌ها را رویهم می‌سائیدند. معلوم بود که حاضر به انجام هر نوع جنایت و خونریزی می‌باشند. و رای و نظر دسته‌جمعی آنها درباره من از اول معلوم بود.

در این حال، اتفاقاً "آنا، کاملاً" پشت سر من، در ردیف عقب روی یکی از نیمکتها نشسته و جای خود را در محلی، پشت ردیف پرستارها انتخاب کرده بود. و فکر می‌کنم این ترتیب نشستن و تعیین جا هم، طبق طرح و نقشه سرپرستار بود. تا بدین‌طریق او را از دید همه مستور و پنهان دارد. یکدفعه احساس کردم چیزی از پشت مثل نوک تیز یک چاقو یا دشنه‌ای به پوست بدنم نشست و کمی فرو رفت "قبلاً" هم چندین بار دشنه کوچک آنا را در دست او دیده بودم" این عمل درست موقعی اتفاق افتاد که سرپرستار مشغول صحبت و خواستن نظریه از زندانیان بود. آنا یواشکی از عقب سرش را تا بیخ گوش من نزدیک کرد، و در حالیکه بفشار دشنه‌اش افزوده، و کمی بیشتر آنرا در بدن من فرو کرده بود گفت: اگر یک کلمه حرف در مورد من از دهن صاحب مردهات خارج بشه، اینو تا دسته تو پشتت جا میدم و مثل سگ میکشمت. هنوز سرش را از بیخ گوش من کنار نبرده بود که سرپرستار صدا زد، خوب خانم براون، بفرمائید ببینیم شما دست تو پاکت‌ها برده‌اید یا خیر؟... جواب دادم: من بهیچوجه دست نزدادم. پرسید بهر حال شما مسئول این کار بودید، و خود شما هر روز آنها را دسته‌بندی میکردید. پس اگر شما پول‌ها را برنداشته‌اید، فکر میکنید چه کسی آنها را برداشته؟

احساس کردم نوک دشنه کمی بیشتر فرو رفت. عرق از سر و روی

من سرازیر شده بود. گفتم: والا چه عرض کنم، فقط میدانم که من اینکار را نکردم. رنگ خانم استرایکر از عصبانیت سرخ شده فریاد کشید: میپرسم پس پولها چی شده؟

جواب دادم: گفتم که نمیدانم. "دیگر داشتم می‌افزایدم و برای اینکه نیفتم دستم را محکم به پشتی یکی از نیمکتهای جلو چسبیدم" کم‌کم حالم بهم خورد.

بیش از این دیگر متوجه بقیه قضایا نبودم. چشم سیاهی میرفت، اطاق دور سرم میچرخید. قیافه عصبانی محکومین، در جلو چشمانم میرقصید. ولی باز هم هر طور بود، خود را سرپا نگهداشتم.

پرستاره دوباره شروع کرد. فکر می‌کنی با سکوت و جواب ندادن میتونی تقصیر را از گردن خودت ساقط کنی؟ نه اشتباه کردی. یا الله چرا لال شدی حرف بزن...

ای بیچاره، مثل اینکه تحت تاثیر فشار وجدان خودت قرار گرفته‌ای. خوب من دیگه کاری ندارم و بقیه رو بعهده خود زندانیها میگذارم. نظریه اکثریت همیشه عادلانه‌ترین رای‌هاست. خوب با شماها هستم، شماها چی فکر می‌کنید؟ آیا این زن گناهکاره یا نه؟... کسانی که فکر می‌کنند اون گناهکاره دست راست خودشونو بلند کنند. دستها همه توام با فریادهای خشمگین بالا رفت. در حقیقت این رای قریب به اتفاق، یا همگانی بر علیه من بود. جدا "که خانم استرایکر نقش خودش را بخوبی انجام، و توانسته بود براحتی نتیجه‌ای را که مورد نظرش بود، بگیرد. اتهام دستکاری و بلند کردن پول پاکتها به گردن من ثابت شد. طاقتم بکلی طاق شده من تا آخرین رمق مقاومت کرده بودم. یکدفعه دنیا جلو چشم سیاهی رفت. یک چیزی بیخ گلویم گیر کرده بود، از زور و فشار بغض، و شدت غصه داشتم خفه می‌شدم. با وجود سیاهی رفتن چشم و سرگیجه تلوتلوخوران بطرف بند خودمان

راه افتادم، صدای جیغ و فریاد زندانیا شنیده میشد. تنها دوست صمیمی و دلسوز من، و کسی که فقط او میدانست قضیه از کجا آب میخورد، هلن بود، و موقعی که دمرروی تختخوابم افتاده و مایوس و شکست خورده شروع به گریه شدیدی که به آن خیلی احتیاج داشتم کرده بودم کنار تخت من نشست و ضمن دلداری، شروع به نوازش سر و موی من کرد. و سعی داشت هر طور شده، مرا تسلی دهد. ولی غصه و ناراحتی من تسلی ناپذیر بود و بهیچوجه قادر به جلوگیری از گریه و ناراحتی خود نبودم. دل من از اینهمه ظلم و بی انصافی بکلی شکسته، و راه چاره از همه طرف برویم بسته بود. هرگاه وسیله یا چیزی را که، بتواند باین زندگی فلاکت بار توام یا زجر و بدبختی من خاتمه دهد، در دسترس داشتم، حتماً خود را می کشتم و از این ناراحتی نجات پیدا میکردم.

مدتی بهمین طریق بیحرکت درازکشیده و افتاده بودم. یکدفعه بصدای جیغ و فریاد هلن بخود آمدم که فریاد میکرد: وای وای الهی بمیرم، برونی این خونها چیه؟... این خون چیه از دهننت میاد... مال سینته... وای نگاه کن... نگاه کن... لباسات... جورابات همه خونی شده... من بیحال بیحال موضوع منشی مخصوص یا همان آنا" و نیش دشتهای را که از پشت به پهلویم فرو کرده، و فشار داده بود، برایش تعریف کردم. ضمن تعریف من کم کم چشمهای درشت و قشنگ هلن پر از اشک شده بی اختیار جلو پرید و مرا محکم در بغل گرفته گفت: آه. خدایا برونی جدا" که تو دختر شجاع، پر اراده و مصممی هستی و حقیقتاً از پولاد هم محکمتری، که در مقابل اینهمه شکنجه و فشار، هنوز هم تسلیم خواسته پلید او نمیشی غرور و شخصیت و پایداری تو قابل تحسینه.

فصل بیستم

فردا صبح خیلی زود که بسمت توالت می‌رفتم، در بین راه به یکی از پرستارها بنام خانم هارت برخورد کردم. تا مرا دید جلودید و گفت: ببینم برونی، باز چه دسته‌گلی به آب دادی؟... خبر داری چه آشی واست پختن؟ پرسیدم: مگر چه شده؟...

گفت: دیگر می‌خواهی چه بشه؟ قراره ترا به انفرادی بفرستند؟ یک کمی با تعجب نگاهش کردم. یکدفعه بخاطر آوردم که او حق‌داره از موضوع بی‌خبر باشد، زیرا شب گذشته که آن اتفاقات افتاد او را حتی نگرانی شب قبل خود را داشت و به مرخصی رفته بود و از موضوع دسیسه نامه‌های پستی بی‌اطلاع بود. جریان دسیسه آنها را مفصلاً برایش تعریف کردم. بعد هم گفتم، فکر نمی‌کردم آنقدر بیرحم باشند که راضی شوند مرا به انفرادی بفرستند.

گفت: بهر حال موضوع حتمیه و تو باید به زندان انفرادی بروی. فقط خواستم خبرت کنم. زیرا چند دقیقه پیش در اطاق رئیس زندان بودم. اسم ترا روی تخته نمودار تعداد، و وضع زندانی زندانیها دیدم موضوع را فهمیدم. و ضمناً "این میمون بزرگ زندان عادت‌داره هر کاریکه می‌خواهد انجام بده، قبلاً با آب و تاب درباره آن صحبت کنه و لاف بزنه."

از توجه او بخودم تشکر کردم و براه افتادم، در ضمن راه، پیش خود فکر می‌کردم، زندان انفرادی هرچه باشد، از آن تیغ‌راستان یا

گودال جهنم کارگاه دوزندگی سخت‌تر نخواهد بود. تازه صبحانهام تمام شده بود که خانم هامفری وارد شد و رو بمن کرد: وسائلتو جمع کن، رختخواب و پتو هر چه داری بردار، چون هوای اینجا برای تو سازگار نیست و جای خوش آب و هوای خنکی واست در نظر گرفتیم، سردخانه فکر نمیکنم بدجائی باشه.

سایر زندانیانیکه همان نزدیکیها روی تختخوابهای خودشان نشسته و صحبت‌های خانم هامفری را شنیده بودند با تاثر و دلسوزی به من نگاه کردند. یکی از آنها درحالیکه سرخود را بعلامت یاس تکان میداد کلمهٔ «سردخانه» را چندین مرتبه تکرار کرد... اوه، اوه، سردخانه. وای وای وای سردخانه.

زیرا سردخانه انفرادی شدیدترین و پر شکنجه‌ترین تنبیهی بود که در این زندان وجود داشت. بلند شدم وسائل و ملزومات خودم را جمع کردم، و خورده‌پاشهای کوچکم را داخل یک روبالشی ریخته، و خواستم روی وسائل خواب خود گذشته همراه بردارم. خانم هامفری مانع شده گفت: اونارو بزار باشه. بعداً خودم واست میارم. در نتیجه معلوم شد من حتی از همراه داشتن وسائلی مثل سوزن و نخ و این چیزها هم محروم شده‌ام.

بعد از یک خداحافظی تاثرانگیز از هلن، پشت سر خانم هامفری از پله‌های فلزی مارپیچی بالا رفتیم، تا به طبقهٔ سوم رسیدیم. در انتهای راه پله‌ها به یکی از پرستارها بنام اگورمن برخوردیم. این پرستار را همه میشناختند، و مسئول بخش و بندهای، انفرادی زندان بود. من تا آن موقع زنی باین زشتی، و بدقیافگی ندیده بودم. صورتی پر از لک و جوشهای کثیف، دهنی گشاد، که تا سرتاسر عرض صورتش ادامه داشت. طرح لبهای رنگ پریده و نازکش طوری بود، که هر وقت نگاهش میکردی، مثل اینکه دارد به آدم دهن‌کجی میکند، و

همین الان بطرفت حمله کرده و قصد کتک زدن ترا دارد. علاوه بر قیافه، هر دو پای او از مج به پائین کج و پیچیده بود و در نتیجه همیشه یک جفت دمیائی خیلی نرم و سبک میپوشید، و بهنگام راه رفتن، پاهای خود را بروی زمین می‌کشید.

تا چشمش به من افتاد، نگاه تهدیدآمیز و پرکینه‌ای به من انداخت و طوری بستران پای من نگاه میکرد مثل اینکه شکار جدیدی به دام انداخته و خود را آماده برای پریدن و از هم دریدن او میکند. یا مرده شوئیست که مرده آماده شستن خود را برانداز می‌نماید.

هنگامیکه برای راه دادن به ما کمی خود را از جلو راه پله‌ها کنار کشید. با خود فکر کردم این زن چقدر شکل عنکبوت خونخوار کمین کرده‌ای را دارد که منتظر بدام افتادن مگس یا حشره‌ای در تور خود می‌باشد. تا فوراً بروی او پریده با ولع تمام خونس را بمکد. همه از اخلاق او اطلاع داشتند، همیشه از تحویل و اعزام محکومین به زندان انفرادی خوشحال میشد و لذت میبرد. همانطوریکه هرکدام از عنکبوت‌های موجود در سردخانه یا انفرادی‌اوم، از بدام انداختن یک مگس تازه خوشحال میشدند. با دسته‌کلیدی که همراه داشت درب یکی از سلول‌ها را باز، سرش را داخل سلول کرد و کسی را به اسم صدا کرد. مرتبه اول که جوابی شنیده نشد، دوباره بلندتر صدا کرد. پس از چند لحظه، از میان محوطه تاریک سلول، صدائی مثل اینکه از ته چاه به گوش برسد، یا مثل کسی که قصد پیج پیج و صحبت درگوشی با کسی داشته باشد، صدای بسیار ضعیفی به گوش رسید. دوباره اگر من فریاد زد: زود باش، گندتو بکن و گورتو گم کن آزاد شدی.

در این موقع از میان تاریکی سردخانه، هیكلی لاغر و استخوانی، فقط یک مشت پوست و استخوان عینا " مثل اسكلت و یا روحی که از قبر خود سر بلند کرده باشد، گیج و مات بیحال و بیرمق بیرون آمد.

پس از اینکه بر وحشت و اضطراب خود مسلط شدم، با کمی دقت در طرح صورتش او را شناختم. یکی از سیزده نفری بود که همراه ما، پس از محاکمه در دادگاه اولیه، به اینجا منتقل شده بود. بله خودش بود مری سیاه...

روز اول ورود به این زندان، مری را بعلت ابتلاء به بیماریهای مقاربتی از ما جدا و به بیمارستان فرستاده بودند. مثل اینکه یکروز بیشتر آنجا نبوده. بعدش هم کسی او را ندیده بود تا اینکه شایع کردند، موقعیکه خیال داشته در داخل یکی از مستراحها، خودش را بدار کشیده و حلق آویز کند، دستگیر و از همانجا یکسره به انفرادی یا سردخانه منتقل شده است. و از همان تاریخ تا به امروز، سیاهپوست بیچاره در این سیاهچال مرگ اسیر و گرفتار بوده. وقتی به جلوی من رسید، سری بعنوان اظهار آشنائی تکان دادم و باصطلاح خواستم سلامی کرده باشم ولی او مثل اینکه هیچ چیز را درست تشخیص نمیداد و نمی فهمید و همینطور مثل یک مجسمه پیش میرفت، با خود گفتم، وای خدایا این همان مری سیاه گنده و سرحال و بگو بخند است که هشت هفته پیش با او آشنا شده بودم؟! ببین سیاهچال و سردخانه لعنتی، چه به روزش آورده؟

بعد از چند قدم مکتی کرد و با نگاه بیحال و بینور خودش کمی به ما خیره شد. و دوباره راه افتاد و رفت، مثل اینکه نتوانسته بود قیافه ما را تشخیص بدهد و بشناسد. لباسها بکلی پوسیده و ریخته، صورتش زرد و استخوانی. از زیر پارگیهای لباسش زخمها و جراحاتی بچشم میخورد. بعدها فهمیدم که بیچاره بکلی دیوانه شده بوده. اگر من بیرحم بدون اینکه کوچکترین ملاحظه‌ای نسبت به حال او بکند، یک بازوی او را چسبید و در حالیکه او را به جلو هول میداد، محکم بدیوار راهرو کوبید، "همینجا وایسا". بعد بسوی من برگشت، ضمن

اینکه بطرف سلولیکه مری سیاه از آن خارج شده بود، اشاره می‌کرد، داد زد: یاله با توام، برو تو ببینم، معطل نکن کار دارم.

گفتم: چه می‌گویی، اینجا؟ (اصلا " باور نمی‌کردم. از صورت این پرستار بصورت آن یکی و دوباره از صورت او باین یکی نگاه میکردم).

بی‌اختیار فریاد کشیدم: آخر چرا... مگر ندیدید آن زن بیچاره... اگورمن نگذاشت حرفم را تمام کنم، قورا " بازویم را چسبید و مرا بداخل سلول تاریک پرت کرد. تا سر بلند کردم صدای چرخیدن کلید در داخل قفل بگوשמ رسید. مثل یک حیوان بدام افتاده‌ای پشت در سردخانه ایستاده، دستها را به میلمهای آن گرفته، با گریه و التماس فریاد می‌کردم: نه غیر ممکنه، غیر ممکنه حتما " اشتباه شده، حتما " اشتباه شده. اینجا سلول من نیست. من اینجا میمیرم ترا بخدا رحم کنید. رحم. رحم...

اگورمن برگشت، کرنشی کرده و فریاد زد: خفه شو، خفه دزد کوچولو. صدا نکن احمق.

فریاد کشیدم: آخر ای بی‌انصافها، این سلول که پر از مدفوع و کثافات اون سیاههاس. آخر اینجا همش کثافته... آخ، آخ دارم خفه میشوم... این بوها...

اگورمن و هامفری، بی‌اعتناء به عجز و لابه من راه افتادند. و صدای خنده‌های بلند و تمسخرآمیز آنها از همه بدتر مرا آتش میزد. ضمن راه رفتن اگورمن برگشته گفت: پس چی می‌خواستی واست حاضر کنم، یکدست لباس پرنسی، یک قصر مجلل خانم جون منظور از زندانی کردن اینجا اینه که تنبیه بشی. تا تو باشی دیگه جیک نرنی، و آنقده اهن و تلب نکنی.

اینرا گفت و دوباره در حالیکه مری سیاه بیچاره را به جلو هول میداد، راه افتادند و باز هم صدای خنده‌های بلند آنها از دور

بگوش میرسید که کم‌کم در حال محو شدن بود. وسط سلول نیمه‌تاریک مایوس، دل‌شکسته و ناامید ایستادم، کمی به اطراف خود نگاه کردم تا ببینم وضع از چه قرار است!

در حاشیه بالای دیوار، نزدیک به سقف، یک باریکه پنجره‌میله داری دیده میشد، که مقابل به دیوار بلند و سیاه قسمت شمالی زندان بود. نوری که از این پنجره وارد میشد، آنقدر ضعیف و کم بود که تشخیص شب و روز را از هم مشکل می‌نمود. خود سلول کاملاً "باریک به عرض ۲ متر با دیوارهای سنگی سرد و مرطوب، سقف کوتاه، کف سلول هم کثیف و آلوده بود. بوی تعفن کثیف و خفه‌کننده‌ای از هر گوشه آن به مشام میرسید. تخت چوبی زوار دررفته باریکی، بعنوان تخت‌خواب کنار دیوار قرار داشت که بدون بالش و تشک و ملافه بود. فقط یک تکه کهنه کثیف و پوسیده که باصطلاح یک موقعی پتو بوده، روی تخت چوبی افتاده بود. سرتاسر تخت پوشیده از توتون و خاکه سیگار بود و ضمناً روی هر تکه و هر نقطه صاف از بدنه آن پر بود از یادبود و یادگارهای کنده‌کاری شده، از اسم، نام فامیل و تاریخ، و یا درد دل‌های زندانیان بدبختی که قبل از من گذرشان باین سیاه‌جال انفرادی افتاده بود. و بجز آنها، چیز دیگری در داخل این سلول تنگ و تاریک بچشم نمی‌خورد. بجز یک تپه کثافت و مدفوع بدنما، و تهوع‌آور، بدون اینکه حتی با خاک یا کاغذ و یا چیز دیگری روی آنرا پوشانده باشند. که بهمین شکل در یک گوشه این سلول لعنتی باقی‌مانده، و به تنهایی تولید ناراحتی و شکنجه چاره ناپذیری را، برای من کرده بود.

پس از رفتن اگورمن و خانم هامفری، یک نفر از داخل یکی از سلولهای نزدیک صدا زد: سلام، خوش آمدی.
جواب دادم: سلام، متشکرم.

پرسید: تو کی هستی؟

جواب دادم: اسم من الینور براون. جزء بند ده هستم.

اسم منهم سالی هندرسونه. جزء بند شش هستم. وصمیمانه ورود ترا به جهنم خودمان خوش آمد میگم.

پاسخ دادم: خیلی ممنون سالی عزیز.

پرسید: چیگار کردی؟ تقصیرت چی بوده؟

گفتم: دستیار و منشی خوشگله رئیس دست و پامو توحنا گذاشته و بی شرف کلک واسم سوار کرد.

جواب داد: دختر جون باز هم تو شانس آوردی و جای خوبی گیرت اومده.

گفتم: با وجود این، منکه از خوب بودن آن چیزی نمی بینم. زندانی قبل از من که در اینجا بگلی دیوانه شده بود و ضمناً اینجارم حسابی به گند کشیده.

گفت: بله حق با تواء. ولی راستی گوشی دستت باشه، اگه شب و نصف شبی صدای جیغ های وحشتناک و ناجوری شنیدی، ناراحت و وحشتزده نشی.

پرسیدم: چطور؟

گفت: این زنه هم که در سلول روبروشی منه، زده بسرش و پاک دیوانه شده. بخصوص شبها عین خفاش جیغ می کشه. بطوریکه از فریادهای چندش آورش مو به تن آدم سیخ میشه. یک وحشی حسابی شده.

تا ما داشتیم صحبت میکردیم، ناگهان یکنفر با صدای جیغ و فریادهای وحشتناک و کوبیدن پا به کف سلول و هوار و داد و ناله، و فحش، راهرو را روسرش گذاشته بود. ترسیدم و فریاد کردم: این دیگه چیه؟ جواب داد: هیچی، چیزی نیست. این لیزیه، که بدر و دیوار لگد میزنه. از بس این مادرمرده هم پاهاشو بدر و دیوار و کف سلول

کوبیده، جفت پاهایش آتش و لاش و مجروح و خونین شده.
 گفتم: چطور حالا از طریق بهداری و مسئولین زندان هیچ اقدامی وایش نکردند؟
 گفت: چرا که بکنند، آدم ساده، اصلاً" کی باین چیزها توجه می‌کنه. آنقدر میذارن خودشو بدر و دیوار بزنه تا یکی بیحال و بی‌حس مثل نعل اون تو بیفته. (یکدفعه صداشو کوتاهتر کرد و گفت): اهی، مواظب اگوردون و همکاراش باش، این لامصب یه پارچه دینامیته.
 پرسیدم: چطور؟

هیچ خودت بعداً" می‌بینی، فقط خواستم بهت بگم، مواظب باشی. مثلاً" برای یک جزئی چیزی ممکنه، بزنه سرتو از هم بشکافه. یا با شلاق بجوت بیفته. آهای، هیس، حرف نزن، صدا نکن که داره میاد. صدای پائی در میان راهرو پیچیده بود و از قرار معلوم، اگورمن یا عنکبوت سیاهچال، بطرف تار و دامش برگشته بود. اول از همه مقابل سلول من سبز شد. البته هر وقت که کمی یواش راه میرفت چون دمپائی پایش بود، صدای پاهایش شنیده نمی‌شد.
 نگاهی یک وری بداخل سلول من انداخته گفت: صداتون بیفته موش خرماها اینجا جای تعریف و صحبت نیست.

شبیه که من در زندان انفرادی افتادم، شبی بود که فردای آن، برابر مرسوم روز شکرگزاری عمومی ملت آمریکا، و صدقه دادن و جشن گرفتن، برای اولین برداشت محصول سالیانه بود. ولی در همین روز جشن و سرور عمومی، ما بیچاره‌ها در میان این چهاردیواری تاریک محصور، و نه تنها هیچ جور شیرینی و خوراکی به ما ندادند، بلکه غذای معمولی ما را هم به نان و آب ساده تقلیل داده و منحصر کردند. داخل این زندان نیمه تاریک، چند قدمی از اینطرف به آنطرف راه رفتم و فکر آنروزهای قبل از زندان گذشته را میکردم که چطور مثل

سایر مردم ، آزادانه به کلیساها رفته ، و برای خوشبختی و صلح دعا میکردیم ، صدقه میدادیم و جشن و سرور برپا می‌کردیم . بله در این گونه موارد ، کسی به فکر زندانیان بیچاره و بی‌پناه ، مایوس و شکست خورده‌ای که در کنار گوش آنها هستند ، نیست . که بدست ظلم عدای در ظاهر خود را برادران و خواهران هم‌مسلك و هم‌دین آنها میدانند . به گرسنگی و فلاکت کشیده شده‌اند .

راستی راستی که عجب دنیای مسخره‌ایست . اینجا یک عده ، همه بیمار و تبادار و اغلب از بی‌غذائی و شدت فشار و شکنجه ، در حال جنون و دیوانگی ، و در جای دیگر یک عده تا بهیخ حلق ، شکم خود را پر از بوقلمون و سیب سرخ کرده و سس زده و مربا و سایر غذاهای لذیذ می‌کنند . دیدم اگر بیشتر از این فکر کنم ، منهم مثل سایرین ممکنست دیوانه شوم .

نیمه‌های شب اول بود ، من تا این ساعت هنوز از شدت ناراحتی فکری و بوی تعفن و بدی جا ، نتوانسته بودم بخوابم و از طرفی از بی‌بالا پوشی ، مثل بید بخود می‌لرزیدم و بمنظور اینکه دچار سرماخوردگی نشده و کمی هم گرم شوم ، داخل این سلول یک وجبی خود تندتند و بسرعت بالا و پائین میرفتم و قدم می‌زدم که ناگهان صدای گوشخراشی از یکی از سلولهای انتهائی راهرو بگوشتم رسید . جیفهائی که انسانرا بوحشت می‌انداخت .

گفتم : یا حضرت مسیح . بدادم برس... ای خدای بزرگ ! صدا مرتباً تکرار و شدیدتر می‌شد . هر دفعه امیدوار بودم که بزودی صدا قطع خواهد شد . ولی برعکس مرتباً بدتر و شدیدتر می‌گردید . از میان این جیفه‌ها ، گاهی کلمات نامفهومی هم شنیده میشد . خدا . خدا . خدایا . خدا تشنه . تشنه ، تشنه ، آهای ... آی ... آی ...

صدا کردم: سالی بیداری، ترا بخدا این کیه؟
 جواب داد: آره بیدارم. خونسرد باش. بچه ولشون کن. اگه
 بخوای از حالا به این چیزها عادت نکنی و حرص و جوش بخوری،
 چند وقت دیگه خودت از اینها بدتر میشی.

داد زد: این دیوانه بیچاره کیه؟
 جواب داد: اون مری سیاههس. از چند هفته پیش اینجوری شده
 و مرتباً "جیغ میکشه. همونی که از سلول تو جاشو عوض کردند.
 گفت: طفلی مری سیاه، دوست قدیمی من. اولین کسی که در
 این زندان به من محبت کرد.

یک جیغ دیگر او راهرو و سلولها را به لرزه انداخت. فریاد
 می‌کشید: ای خانمها، خواهش می‌کنم اجازه بدید یکنفر سفید پوست
 خوب و مهربان، یک جرعه، یک چکه آب بمن بده. آب... آب...
 (از بس داد زد از نفس افتاد دیگر رمق نداشت به ناله و التماس
 افتاده بود) آخ... آخ... ای خانمها مردم، به خدا مردم...

یک دفعه منقلب شدم و از شدت ناثر و دلسوزی نفهمیدم چکار
 دارم میکنم، بیش از این طاقت شنیدن این ناله‌ها و دیدن این صحنه
 را نداشتم. یک وقت متوجه شدم منم دارم از بیخ گلو فریاد می‌کنم
 اگورمن... اگورمن... آخه. ترا بخدا این بیچاره مرد، یکی کمی آب
 به او برسانید.

صدای خفه و آهسته سالی که سعی میکرد زیاد بلند نشود، به
 گوشم رسید که می‌گفت: صدات بیفته احمق دیوانه. مگه خل شدی،
 صدات بیفته بیچاره. ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم. گوش به
 او نکرده، و باز هم فریاد زدم:

اگورمن، اگورمن، صدای من بقدری بلند بود که سایر صداها را
 تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. اگورمن، اگورمن...

صدای باز شدن درب یکی از سلولهای انتهائی راهرو و بعدش هم صدای سراندن و کشیدن پای او بگوشتم رسید که کم‌کم نزدیکتر میشد. ناگهان در میان این تاریکی هیکل او را جلو در سلول خودم دیدم، خرنشی و غرغرکنان چندتایی فحش آبدار اول نثار همه زندانیها کرد بعد صدا زد:

دزد احمقها، چه خبره؟ اکبری‌های پدرسوخته، چرا این موقع شب داد و بیداد راه انداختین، چه مرگتونه؟

بله خودش بود. این صدای اگورمن یا عنکبوت سیاه زندان بود. گفتم: خانم اگورمن ترا بخدا خواهش میکنم یک کمی آب به آن زندانی انتهائی راهرو بدهید. بیچاره از تشنگی هلاک شد. از خیلی وقت پیش برای یک چکه آب التماس میکند.

یک دهنه پرید تو حرفم و گفت: از کی تا بحال کار تو ماده‌سگ سلیطه باینجا کشیده که به من دستور بدی؟ حالا بهت میفهمونم... صبرکن همین الان. تو هنوز منو نشناختی، الان یک آبی هم به تو و هم به اون یکی دزد دیوانه بدم که کیف کنین. آب خنک خنک. صدای یواش سالی به گوشم رسید که میگفت: دیدی کار خودتو ساختی.

چند لحظه بعد دوباره اگورمن پیداش شد. ابتدا کلید را توقفل در چرخاند، و وارد شد. شلاق بلند و چند شاخای از چرم تابیده در دستش دیده میشد. و قبل از اینکه بفهم چه تصمیمی دارد، یا لااقل فکر دفاعی کرده باشم، بشدت کوبید میان صورتم. برق گور کنندمای از چشمهایم پرید و سرم گیج رفت. مرتباً "شلاق بالا میرفت و بشدت پائین میآمد. از ناچاری بگوشه سلول پناه برده و رام‌گریزی نداشتم. دست انداخت و موهای سرم را با چنگهای پر زور خودش چسبید. سرم را خم کرد و شروع کرد با شلاق به پشتم زدن. ضربه‌هایی

که هر کدام از آنها مثل ضربه شمشیر بود و تا مغز اثر میکرد. آنقدر زد، تا وقتی که من بیحال و بی دفاع، به کف سلول افتادم، و سر و صورت و تمام اعضاء بدنم مجروح و خونین شده بود. نفسم یکنی بند آمده، قادر به نفس کشیدن نبودم.

در حالیکه مثل جلاد بالای سرم ایستاده و شلاق را تکان میداد، نفس نفس زنان گفت: خوب شد این درس خوبی بود که میتونه حسابی تورو سرجات بنشونه. فهمیدی دزد کوچولو. اینهم آب. آب خنک بعد خرنشی کرد، در را محکم بهم کوبید، قفل کرد و رفت.

این بود جریان ۲۴ ساعت اول زندان انفرادی من در زندان باستیل. بله آنروز همانطوریکه گفتم مصادف با روز شکرگزاری و صدقه دادن عمومی ملت آمریکا بود. روزیکه تا عمر دارم هرگز فراموشی نخواهم کرد. روزیکه در آن سیاهچال گرسنه و تشنه بجای هر نوع خوراکی، کتک و شلاق خوردم. چرا و به چه علت؟ درحقیقت بدین علت که اگر قبلاً "مرده و نمانده بودم، چنین روزهایی را ندیده و راحت بودم. بالاخره آتش هم هر طور، و بهر جانکدنی بود، کشان کشان و سینه خیز خودم را بروی تخت پوسیده رساندم و دمرروی پتوی کتیف افتادم. و تا صبح از درد مثل مار بخود می پیچیدم.

بدین طریق روزها میگذشت و باز شب میرسید. تنها کار من قدم زدن در داخل این سلول تنگ و تاریک بود. و هر چه سعی میکردم و بخود فشار می آوردم اصلاً خوابم نمیبود. لباسهایم کتیف و از شدت عرق پوسیده و پاره پاره شده و به زخمهای جای شلاقهای بدنم چسبیده بود. موهای سرم بهم رفته و ژولیده و چسبنده و کتیف شده، از همه بدتر سرمای آنها هم کشنده بود. دیوارهای سنگی ضخیم زندان سرما را در بدنه سرد و مرطوب خود ذخیره و عیناً "مثل بدنه داخل یخچال" بسرمدی هوای سلول می افزود. با دیدن این وضع بود که فهمیدم چرا

زندانیان اسم اینجا را سردخانه گذاشته‌اند. جیره غذائی‌ام منحصر شده بود به آب و نان خالی، گاهی هم نان و چائی. که بعضی اوقات هم اگورمن به میل خود از اعتراض تعدادی از زندانیا، بوضع غذا، عصبانی شده و بکلی آنرا قطع میکرد. تنها صدائی که از انسانهای زنده به‌گور شده در این سلولها بگوش میرسید، صدای همان چند نفر دیوانه و جنون گرفته انتهای راهرو بود.

صدای مری سیاه بیچاره که این روزها تبدیل به ناله‌ضعیفی شبیه به صدای بچه گربه کم شیری شده بود. تا اینکه رفته رفته این صدا هم بکلی قطع و خاموش شد.

من اصولاً قیافه سالی و چند زندانی دیگری را که گاه از داخل سلولها و از فاصله دیوارها با هم صحبت میکردیم، نه قبلاً دیده و نه بعدها مشاهده کردم. فقط صدای آنها را می‌شنیدم. تا بحال هم فکر نمی‌کنم جان سالم بدر برده باشند. ولی اگورمن آدمخوار، اگورمن وحشی، عنکبوت دام‌گستر زندانهای انفرادی، با آن شلاق چندشاخهای اش که مثل شمشیر میدرید و میبرید، و با آن زبان زهرآلود نیش‌دارش که مثل نوک دشنه، یا سیم‌خاردار ریش‌ریش میکرد، هنوز پا بر جا، و با اختیار و قدرت تمام هر کاری که می‌خواست بر زندانیا و قربانیان خودش می‌آورد.

اما روش موش صحرائیهای درشت موجود در زندان، خیلی بهتر و شریفتر از اگورمن، و از اربابهای بی‌صفتش بود. راستیکه چه اوضاعیه؟ من از همان اوان بچگی از موش نفرت داشتم. بخصوص این موش صحرائیهای چاق و گنده اینجا. ولی طبیعت انسان، در موقع تنهائی که احتیاج به مونس و هم‌نشین دارد، خوپذیر است، و گاه از ناچاری و تنهائی، یا در موارد رمیدگی از هم‌نوعان خود، بسوی حیوانات گرایش پیدا می‌کند. مثل بعضی سالمندان بدون بچه، و کم فامیل که

به حیوانات دست‌آموز می‌گرایند منم بسوی این موشها گرایش پیدا کرده و با نشان دادن علاقه و محبت به مرور زمان توانستم محبت خود را به آنها بفهمانم. تا رفته‌رفته این موشها هم با من آشنا شده، حتی مرا میشناختند. چون از من محبت و بی‌آزاری دیده، و در ضمن سعی میکردم، هرطور شده از این جیره جزئی خود برای آنها ذخیره کرده و مقداری نگهدارم. وقتی میخواستم بین آنها غذا تقسیم کنم، همه بشکل نمیدایرهای درست درمقابل من روی کف سلول چمباتمزه و چشمهای ریز و پر محبت خودشان را به چشمهای من دوخته، آماده اجرای برنامه غذایی خود میشدند. من برای هر کدام تکه خورده نان کوچکی بدست گرفته، کمی بالاتر از سر آنها نگه میداشتم. موشها هم پی به منظور من برده، کمی خودشانرا بیشتر جمع کرده، یکدفعه با یک جهش خوشمزه و با نمک در حالیکه دست‌ها و دهان خود را باز کرده بودند. به بالا و بسمت تکه نان می‌پربدند و پس از قاپیدن آن (بدون اینکه به انگشتهای من صدمه یا رنجشی برسانند) باز هم ضمن اظهار تشکر و قدردانی بوسیله نگاههای محبت‌آمیز خود با خرت خرت پر سر و صدا و خنده‌داری که من خیلی آنها دوست داشتم مشغول خوردن میشدند.

بله، وقتی انسانی در میان انسانها، به رفتار وحشیانهای بدتر از رفتار حیوانات درنده برخورد نمود. و بهر کس و بهر طرف که رو کرد بسا دورنگی و ظلم و بی‌عاطفگی مواجه شد، خود بخود از انسانها، و از بظاهر این اشرف مخلوقات رنجیده و روگردان شده، بسوی حیوانات رومیکند و درمیان آنها به جستجوی محبت و عاطفه و همزیستی خواهد رفت.

بعضی اوقات همینطور که روی نیمکت چوبی خودم دراز کشیده بودم، فکر میکردم و در دریای اندیشه‌های دور و دراز خود، غوطه‌ور

میشدم و درباره این دنیای عجیبی که من بدون اراده و میل خودم، در آن متولد شده و گیر افتاده بودم، تعمق میکردم.

گاه از اینکه چگونه با وجود زیستن در این هوای کثیف و آلوده و دم کرده و سنگین و وجود میکربهای گوناگون و خطرناکی که میدانستم از بیشتر زندانیان مبتلائی که قبل از من در این سلول بودند، باقیمانده بود. هنوز هم من زنده مانده و نمرده بودم، تعجب میکردم و بالاتر از همه مبهوت بودم از اینکه، چطور دیوانه نشدم و عقل خود را از دست ندادام. از طرفی زیاد هم اطمینان نداشتم. هیچ اطمینانی به آینده نبود. شاید یکروز منم مثل همان زن دیوانهای که در سلول مقابل سلول سالی زندانی بود، دیوانه بشوم؟

باز با خود میگفتم، نه، نه هیچوقت، خوب اگر یقوت مثل زن غشیه چند سلول پائین تر مبتلا به غش و حمله شدم چطور؟ و هیچ معلوم نیست که آخر کار منم، مثل کار مری سیاه نشود. در یکروز از شدت تب و بیماری در همین گوشه سلول تلف نشوم و نمیرم؟

ولی دوباره با ناامیدی بخود می گفتم: نه، غیر ممکنست. من حالا حالاها نمی میرم. زیرا مرگ در حال حاضر برای من یکنوع خوشبختی است، خوشبختی هم در همه حال از من گریزانست. پس من محکوم به زنده ماندن، و عذاب و شکنجه کشیدن هستم. ولی از طرفی کتمان نمی شود کرد که من هنوز خیلی جوان بودم و میل به زندگی و امید به فردای روشن، هنوز هم در وجود من بشدت وجود داشت. می خواستم پس از تحمل اینهمه سختی و مرارت، زنده بمانم. و از زندگی پاک و منزه و بی دردسری چون انسانهای دیگر بهره مند شوم. این افکار بود که روح مرا قویتر، و اراده مرا پایدارتر و مقاومتر را در مقابل تمام این شدائد بیشتر و در نتیجه با داشتن امید کلیه این مشقات را بخوبی تحمل میکردم.

بدین لحاظ بود که در آن سلول وحشت‌زا، هنوز هم مغز من به خوبی کار میکرد، و تمام این وحشت، ترور، فشار و ظلم‌ها، شب و روز برایم بی‌تفاوت و یکنواخت شده، بی‌غذائی و بی‌کسی و بی‌مونی همه و همه مغز مرا ورزیده‌تر و بیدارتر و احساسات مرا حساستر و در نتیجه فکر و درک مرا روشنتر ساخته بود. در حدود پانزده متر آنطرفتر از این سلول انفرادی پررنج و شکنجه من، همان اطاق تمیز و راحت و خوش منظره قبلی‌ام قرار داشت که هفته‌ها در آن براحتهای زندگی کرده بودم. اما راحتی و خوشی من نیز بهمانجا ختم شد، زیرا این راحتی و خوشیها در آن عشرتگاههای رئیس، تا زمانی میتوانست ادامه پیدا کرده و دوام یابد، که مرد نیرومند زندان از شخص ساکن در آن کامیابی و رضای خاطر پیدا کرده باشد.

در اینجا باز متوجه این مطلب میشدم، که، چگونه در این دنیای بزرگ زندگی، راحتی، خوشی و خوشحالی، یا برعکس عذاب و ناراحتی روحی و جسمی بعضی از انسانها، بستگی به میل و اراده و هوس و خواسته‌های بعضی از انسانهای زورمند و پر قدرت دیگر پیدا میکند. همینطور که این همه عذاب و ناراحتی فعلی من، بعلت عدم رضایت و قانع و راضی نشدن فرد دیگری از من میباشد.

حساب و تاریخ روز و هفته بکلی از دستم رفته بود. اصلاً "نمیدانستم که چند وقت است در اینجا هستم؟ آیا به یک ماه رسیده؟ شاید هم یکسال شده باشد. در نظر خودم که یک عمر تمام بر من گذشته بود. و مثل اینکه از اول دنیا و تولدم، داخل این گور تنگ و تاریک بودم. و از دنیای زنده‌ها چیزی، مثل خواب و خیال‌بخاطر داشتم. چون در حال حاضر مرده، متحرکی بودم که بین مرگ و زندگی معلق مانده بودم.

تا اینکه بالاخره یگروز اگر من، در حالیکه ناراضی بود و غرغر

میکرد، درب قبرتاریک و فراموش شده مرا باز کرده صدا زد: آهای،
یاله گمشو بیرون... زود باش.

باورم نمیشد. مگر ممکنه که من زنده مانده و روز بیرون آمدن
و رهائیم رسیده باشد؟ ا. در عین خوشی دوباره نگران شده و فکر
کردم حتما " رئیس چون از این مرحله هم نتیجه مطلوب خود را نگرفته
نقشه دیگری طرح کرده. تا بالاخره هم معلوم شد حدس من زیاد هم
غلط نبوده.

فصل بیست و یکم

بعداً معلوم شد که زندان انفرادی من هفت هفته تمام طول کشیده، وقتی بیرون آمدم مثل یک گریه لاغر و ضعیف شده، برده‌ها بیشتر شبیه بودم تا به زنده‌ها. از طرفی چشم بعلت تاریکی زیاد زندان، نیمه‌کورو بقدری ضعیف شده بودم که بدون کمک پرستارهمراهم نتوانستم از پله‌ها پائین بروم اصلاً "روی پای خود بند نبودم و تلوتلو میخوردم، و هنگامیکه از سلول خارج شدم، چشم بکلی جایی را نمیدید. هفت هفته در تاریکی ماندن آنچنان چشمانم را در مقابل روشنائی ضعیف کرده بود که قادر به باز کردن آنها در روشنائی، بخصوص در مقابل نور آفتاب نبودم.

چشم عید کریسمس اول سال نو آمده و گذشته بود. در حالیکه من در آن گور تاریک، زندانی و متوجه نشده بودم، در حال حاضر که داشتم از انفرادی آزاد می‌شدم، اواسط ماه ژانویه بود.

آه خدای من، بعد از تحمل اینهمه تنهائی و بی‌همربانی و دور افتادن از دنیای انسانها، چقدر از دیدن قیافه آشنای یکیک دوستان هم‌زندانی خوشحال شدم و لذت بردم. گرچه همه آنها مجرم و محکوم بودند، ولی هرچه بود چهره آنها انسانی، و اسم آنها نیز جزء لیست و نام انسانها ثبت شده بود. ملاقات و دیدار آنها در حال حاضر، برای کسیکه از تنهائی و بدبختی به موشها خو گرفته و با آنها

هم‌نشین شده بود، بسیار خوش‌آیند و شادی‌بخش بود.

بخصوص هلن از دیدن من خیلی خوشحال شد. جینگ کوچکی کشیده بطرف من دوید؛ وای دختر، الهی بمیرم، مثل یک اسکلت شدی. چقدر ضعیف و لاغر، بشکل یک روح درآمدی. آخ آخ لباسها تو ببین، وای به چه روزی افتاده، بکلی پوسیده و پاره پاره و کثیف‌شده. موقعیکه او صحبت میکرد، من از شدت ضعف نمی‌توانستم سرپا بایستم، بکلی سرم گیج رفته، شروع به لرزیدن کردم. بیش از این قادر به ایستادن نبودم و بر روی لبه تختخواب نشسته، در پاسخ اظهار داشتم: خودم میدانم. عیبی نداره. بامید خدا کم‌کم درست میشوم و حال می‌آیم. از همه مهمتر فعلا "خوشحالم و شکر خدا را میکنم که توانستم این مدت را طاقت بیاورم و حالا هم هرچه که بود، تمام شده. می‌بینی که بیرون آمدم و مقابل تو ایستادم.

آنروز سر ناهار جدا" از خودم حیرت کردم. زیرا همان غذاهای کثیف و ناجور زندان را، با حرص و ولع تمام می‌بلعیدم اصلا" مثل قحطی‌زده، یا وحشیها شده بودم و غذائیکه قبلا" از آن نفرت داشتم، حالا بنظرم یک غذای شاهانه شده و به مذاقم مثل تحفه بهشتی‌لذیذ شده بود. حق هم داشتم، زیرا هفته‌ها خوراک من منحصر به آب و نان خالی بوده بعد از اینکه غذا تمام شد و ظرفها را جمع کردیم و نشستیم، تازه روی تختخوابهایمان دراز کشیده بودیم که یکی از پرستارها در حالیکه یک ورقه کاغذ در دست داشت اخل خوابگاه بند ما شد. صدا کرد: همه‌گوش کنند اسامی کسانی که خوانده میشه، بایستی فوراً" جلو دفتر حاضر باشند تا ترتیب کار حرکتشان بزند ان حصاره خاکستری داده بشه!

بعد شروع به خواندن اسامی کرد. اسم من هم جزئ این صورت بود. اولین کسیکه از خوشحالی هورا کشید و کف زد من بودم. و

بی اختیار با وجود آنهمه ضعف و بی‌بینگی (از ته دل فریاد خوشحالی کشیدم هلم خیلی خونسرد، دستی بشانه من زده گفت: عزیزم باین زودی اینقدر احساساتی نشو. این موضوع می‌رسونه که رئیس خیال داره هر طوری هست تو را از سر واکنه، و از دست راحت بشه او تو را همراه یکمده زندانی بیچاره و بیدست و پای دیگر از اینجا اوت میکنه. هیچوقت پیش خودت فکر نکنی که راحت‌تر شدی. نه جونم، اونجائیکه قرار شماها رو بفرستند، صد پرده از اینجا بدتره.

بعد از چند دقیقه هرسی نفرمان جلو دفتر رئیس جمع شدیم. یک دسته محکوم، با قیافه‌های خشن و ظاهری بدنام.

دراین موقع سروکله پرستار کاسدی پیدا شد، صدا کرد: پالاله، پشت سر من بطرف رختشویخانه پیش. او از جلو و ما بدنالش از پلمها بپائین سرازیر شدیم. بعد از اینکه تمام لباسهای تن مانرا که مربوط بزندان بود تمیز شستیم. لباسهای شخصی مانرا که موقع ورود تحویل انبار داده بودیم بما پس دادند. این لباسها هرکدام با فشار تمام به جمع تقریبا " یک پا بسته‌بندی، طناب محکمی بدور هر کدام پیچیده، و اسم مانرا روی آن چسبانده بودند و بعد تمام این بسته‌ها، را در یک انبار زیرزمینی مرطوب رویهم چیده و انبار کرده بودند. بطوریکه وقتی آنها را باز میکردیم، اول از همه متوجه خزه‌هایی می‌شدیم که یکطرف بسته را بکلی سبز ساخته بود. کلاه من بدبخت طوری مچاله و خورد بود که کاملا " خنده‌دار و مضحک شده بود. کت و دامنه که بکلی چروکیده، و بیدزده و سوراخ سوراخ شده بود. بعد از اینکه همه ما این لباسهای مسخره را پوشیده و بصورت یک صف مرتب ایستادیم عینا " مثل دلقکهای سیرک شده بودیم و بریخت همدیگر می‌خندیدیم. قیافه‌ها همه عوضی، مثل اینکه مخصوصا " ما را بعنوان دلقک آماده ورود بسن یا صحنه تاتر کرده باشند.

با همین ریخت و قیافه بطرف بهداری حرکت کردیم ، تا آخرین آزمایش پزشکی از ما بعمل آید . از بهداری هم یکسره بطرف دفتر رئیس زندان جهت دریافت برگ انتقال رفتیم .

خود رئیس نبود فقط یکی از نویسندگها برگه‌ها را بین ما تقسیم کرد . موقعیکه جلو دفتر منتظر نوبت بودیم ، اکامیستارکای بدجنس از دفتر بیرون آمد .

با خنده از او پرسیدم : مارو کجا میفرستند؟
با تمسخر و افاده مخصوصی جواب داد : همونجائیکه لیاقتشو دارین و جاتونه .

با آرنج یواشکی پهلوی بفلدستی خودم که یکی از همسفران امروز ما بود زدم و گفتم : این رذل‌ترین و پست‌ترین زنیه که تو این زندان دیدم .

موقعیکه بصورت یک ستون از درب جلوی زندان باستیل خارج میشدیم ، یکعده پرستار و چندتایی پزشکیار و دفتردار و غیره آنجا جمع شده بودند و بعنوان تفریح سربسر ما گذاشته و مسخره‌مان می‌کردند . اگر منصفانه قضاوت کنیم زیاد هم تقصیر نداشتند چون با آن سر و وضع و لباسی که ما داشتیم ، صف ما عیناً " مثل صف مضحک قلمی یا کارنوال خنده بود .

هرطور بود هر سی نفرمان را در داخل اتوبوس سیاه زندان جا دادند . البته این مرتبه چون جا کم بود مجبور شدیم همگی سرپا بایستیم . این مسافرت کوتاه با آن طرز رفتار و وضع خاصش ، عیناً شبیه به انتقال یک عده وحشی یا دیوانه ، از جایی بجای دیگر بود . زنان زندانی با خروج از محیط محدود زندان و احساس هوای آزاد و مشاهده دنیای خارج از زندان ، از شدت شغف و شادی بکلی خل شده بودند . و با وجود تنگی جا از خوشحالی بهوا می‌پريدند

میرقصیدند و کارهای احمقانه و خنده‌داری میکردند، جا بقدری کم بود که بسختی نفس می‌کشیدیم. در نتیجه برای زندانیها امکان نداشت که مطابق دلخواه مثل مسافرت قبلی از زندان شهر تا باستیل، خوش باشند کف بزنند و آواز بخوانند. اولش کمی سعی کردند ولی چون متوجه شدند امکان ندارد از ناراحتی شروع بفحش و ناسزا گفتن به مسئولین زندان کردند. ولی باز هم در اصل همه خوشحال بودند و در هر فرصتی هر کدام بنوبه خودش صدا و اظهار خوشی میکردند. من هم سهم خودم از اینکه از این زندان نجات پیدا کرده بودم خوش بودم. ولی بعد از گذراندن چند هفته در آن سردخانه آنچنان ضعیف و بیحال شده بودم، که قادر به همکاری با دیگران و نشان دادن شادی و خوشحالی خود بصورت سروصدا و آواز و غیره نبودم. دلم میخواست کاش اینجور لاغر و مردنی و بیحال نبودم تا حالا در این موقعیتی که از دست رئیس بیشراف زندان و دار و دسته حقه‌بازش خلاص می‌شدم، از شدت خوشی بالانس بزنم و روی دستهایم راه بروم. اصلاً نگران نبودم که به کجا منتقل شده و محل جدیدمان دارای چه شرایطی خواهد بود. و در آنجا چه سرنوشتی منتظر ما است. فقط از اینکه از باستیل راحت شده بودم خوشحال، و فکر میکردم بهرکجا که منتقل شویم، و هر شرایطی که داشته باشیم هزاران بار از این باستیل خراب شده راحت‌تر و بهتر خواهد بود.

وقتی با چشمهای خودم خارج شدن از دروازه باستیل رامشاهده کردم درحالیکه با هر چرخش چرخهای ماشین مرتباً هم از آن دورتر شده و هرچه جلوتر میرفتیم، باستیل کوچکتر و کوچکتر می‌شد، احساس می‌کردم فشار بار خردکننده‌ای از روی شانه‌هایم برداشته شده، و روحم آزاد گردیده است.

هرچه سرعت اتوبوس یا پرنده سیاه زندان بیشتر می‌شد، شدت

و سرمای باد بیشتر اثر میکرد. و وقتی با همین سرعت بی پروا از سر بالائی‌ها سرازیر، با سربچه‌ها دور میزد، بچه‌ها یکدفعه رویهم میریختند و بی اختیار پای یکدیگر را لگد کرده، و سر و صدا راه می‌انداختند. با وجود سرعت ماشین و ناراحتی راه و با وجود اینکه هنوز همه محکومینی بودیم، که باز هم بسوی زندان دیگری در حرکتیم. همگی خوشحال و شاد و اصلاً "فکر گذشته و سرنوشت آینده خود نبودیم. حتی فکر اینرا هم نمی‌کردیم که شاید جای جدید ما بمراتب بدتر و سخت‌تر از محل قبلی باشد. آنقدر خوش بودیم مثل اینکه جیب یک بچه دهاتیرا پراز گندم بو داده یا نخودچی گشمش کرده باشند.

فقط میدانستم که فعلاً "سوار پرنده سیاه بطرف ایستگاه راه‌آهن در حرکتیم و ضمن گفتگوهای مختلف بین زندانیها، شنیدم که مسافرت ما با قطار تا مقصد اصلی در حدود سه یا چهار ساعت طول خواهد کشید.

پس از پیاده شدن در ایستگاه، موقعیکه از ضعف و خستگی بیکی از ستونها تکیه داده، مشغول تماشای مسافرین مختلف بودم. و از این همه هیاهو و رفت و آمد جمعیت مسافرین لذت می‌بردم.

خودم هم نمیدانم که روی چه انگیزهای، در رفتار و قیافه اشخاص دقیق شده بودم در صورتیکه قبلاً "اصولاً" چنین اخلاقی را نداشتم هریک از مناظر برایم جالب بود. مثلاً "پیرمردیکه در حال خرید روزنامه بود یا دخترک جوان و خوش آب و رنگی که، اینطرف آنطرف سرمی‌کشید. و منتظر کسی بود. دیدن گونه‌های سرخس مرا به تحسین و امیدداشت. پسر بچه‌ایکه از یک دکه یا کیوسک تخته‌ای، یک دانه سیب درشت خرید اینها همه مناظر طبیعی و معمولی اجتماع آزاد، و صلح آمیزی بود که من حسرتش را می‌کشیدم و برای من در حال حاضر مثل یک رویا و یا خواب زودگذر شده بود.

این ایستگاه بنظر من مثل صحنه نمایشی از یک برنامه بالماسکه بود. که بازیکنان بترتیب نقش در آن ظاهر می شدند.

یکمرتبه احساس کردم بازوی کسی، بدور کمرم حلقه شد و مرا بطرف خود کشید. تا برگشتم چشمم به اریس افتاد. اریس همان کارآگاه بلندبالا و موطلائی من، که حالا موج نگاه چشمهای خوشرنگش را بچشمهای من دوخته بود.

آه الینور توئی؟ چطوری؟

"خیلی ذوق زده شده بود. صدای گرم و پرمحبتش از شدت هیجان میلرزید. خودم را در آغوش انداختم. سر روی شانهاش گذاشتم و گفتم: آه اریس جون توئی - کجا بودی؟

از آسمان نازل شدی؟ باور نمیکنم. چقدر خوشحالم که با وجود این سختیها زنده مانده‌ام و دوباره چشمم از دیدن تو روشن میشود. دستی بموهای من کشیده، ضمن نوازش گفت:

خیلی دلم برایت تنگ شده بود. اصلاً" بکلی نگران بودم. بعد کمی عقب کشید در حالیکه هر دو دست مرا میان پنجههایش میفشرد سرتاپای مرا ورندها کرد و گفت:

مدتها بود که خبری از تو نداشتم. تا اینکه اخیراً اسم تو را جزء صورت زندانیهای منتقله به زندان حصار خاکستری دیدم. فوراً" تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و ببینم. اما مثل اینکه خیلی زود لاغر شده‌ای، چرا؟ چی شده؟ حتماً" از خوراک افتاده‌ای؟ یا نباشد رژیم لاغری گرفتی؟ چیه، ها؟

گفتم: نه جانم اشتباه نکن ترک دنیا کرده بودم و ریاضت می‌کشیدم تازه از انفرادی مرخص شده‌ام و همین دیروز بیرون آمدم. یکدفعه جا خورد. وای خدای من، چه وحشتناک! آخر چرا؟ چه بی‌انصافهائی، چطوری تو را اونجا فرستادند؟ آخر از جان تو چی

می‌خواستند؟

گفتم: ای، از همان دوز و کلک‌هایی که در زندانها می‌چینند و دست آدمرا میان حنا می‌گذارند، تمام جریان را از نظر سوء رئیس زندان گرفته تا جریان دسیسه آنامیستارکا، مفصلاً" برایش تعریف کرده گفتم:

بالاخره نمیدانم این مرد بی‌شرف چطوری مکافات و سزای این همه ظلم و شرارت خودش را پس خواهد داد و اصلاً" مبهوتم که چطوری کسی پیدا نمیشود که بکارهای او رسیدگی کند و حسابش را برد و جلو این پدرسوختگیهای او را بگیرد و پرده از روی کارهای خلافش بردارد؟

بعد روبه‌ارپس کرده و گفتم: راستی هیچ راهی بنظر تو نمیرسد؟ سرش را تکان داده گفت: مگر بچه‌ای؟ همه، اونا، یعنی آن‌بالا بالاها هم از کارش خبردارند. چطور که ندارند. ولی کسی جرئت طرف شدن با او را ندارد. اون خیلی بی‌حیا و جسوره، و خیلی هم بکارش وارده اولاً" اجزاء و کارکنان زندان، و زندانیهارو، روی انگشت خودش می‌چرخونه و همه مثل موم تو دست اونن. از اینکه او انسان نیست و یک حیوون صفت، هیچکس شکی نداره... ولی چی بگم، اگه اصل قضیه و ریشه کار اونو واست تعریف کنم مو به تنت سیخ میشه. گرچه در اصل از یک کارمند سویل و دون پایه بیشتر نیست ولی هیچکس جرئت در افتادن با او را نداره. و همه از او حساب می‌برند.

گفتم: در حال حاضر که او صاحب قصر افسانه‌ای، و تمام پریهای داخل آن زندان است ولی حالا چرا ما در این چند لحظه‌ایکه دم غنیمت است حرف خودمانرا نمی‌زنیم و با صحبت درمورد او فکرمان و وقتمان خراب می‌کنیم؟ راستی می‌خواستم یک چیزی از تو بپرسم، چطور با وجود آنهمه قول و قراریکه گذاشته بودی، اصلاً" احوالی از من نگرفتی و سری بمن نزدی؟

یکدفعه از جا در رفته، داد کشید: بیام تو رو ببینم؟ چرا بیام. وقتی تو خودت نمیخواستی چه فایده داشت. سه دفعه اومدم، دو دفعه اولش که گفتند مریضی و نمیتونی منو ببینی. دفعه سوم هم جواب دادند اصلاً "خودت مایل به دیدن من نیستی و نمی‌خواهی ملاقاتی داشته باشی".

گفتم: باشد، مانعی ندارد. ناراحت نشو قسمت اینجوری بوده. از قرار معلوم دو دفعه اولش من تو انفرادی بوده‌ام ولی دفعه سومش هم آنها نخواسته‌اند با من ملاقات کنی. و تا بحال هم کسی بمن نگفته بود که اصلاً "ملاقاتی داشته‌ام و کسی دیدنم آمده... ولی چطور قبل از روز شکرگزاریهم تلفنی، چیزی نکردی؟

گفت: بذار تا واست بگم. سه مرتبه در ماه اکتبر، و یکدفعه اولای نوامبر، تلفن کردم. تو نیامدی جواب بدی.

گفتم: چون از پدرسوختگی و بدجنسیهاشون نمی‌خواست‌اند با کسی در بیرون از زندان تماس داشته باشم و احیاناً "ترا از جریان باخبر کنم. اوه، در این صورت اریس حق با تست. قبول دارم و حرف خود را پس میگیرم. تو خیلی خوبی و تقصیری نداشتی. ولی خوب نامه چطور؟ نمیتوانستی با چند کلمه نامه دل مرا خوش کنی؟

گفت: نامه... اقللاً "پنج تا نامه فرستادم، ولی این خودت بودی که جواب ننوشتی.

بکلی ناراحت شده و گفتم: چه گفתי، من جواب ندادم. اختیار داری من که اصلاً "نامه‌ای از تو دریافت نکردم.

مدتی همینطوری بمن خیره شد. بعدش گفت: چطور اصلاً "هیچکدام از نامه‌های من بتو نرسید. خوب من باید این چیزها را پیش‌بینی میکردم. حتماً همه نامه‌ها رو خود رئیس زندان باز میکرده و میخوانده، بعدش هم پاره‌اش میکرده، دور میریخته. از این ببعد باید حواسمونو

جمع کنیم . و طوری ترتیب کارها رو بدیم که دیگه اینطوری نشه ، و در زندان خاکستری نامه‌ها مرتب بدست برسه .

گفتم : اوه اریس ، ترا بخدا یک کاری بکن که وقتی بزندان خاکستری رسیدم مرتباً" برایم نامه بنویسی . و من همیشه منتظر دریافت نامه‌های تو خواهم ماند . در نامه از همه جور و همه چیز برایم بنویس . درباره کار و زندگیت ، در باره آرزوهایت ، در باره کتابهای مورد علاقهات ، در باره همه چیز .

پرسید : چطور شد ؟ ! راستی آنقدر بکارها و نظریات خصوصی من علاقمند شدی ؟ ! (در اینموقع مرا کاملاً" بغل کرد) در حالیکه سرخود را بالا گرفته و مستقیماً" به چشمهای آبی رنگش نگاه میکردم ، گفتم : بله ، مگر نشیدی دل بدل راه داره . همانقدریکه تو بسرنوشت من علاقمندی ، منم همینطور بسرنوشت تو دلبنگی دارم .
گفت : حالا از تو میخوام که در یک مورد از صمیم قلب وجدی بمن قول بدی .

پرسیدم : در چه مورد ؟ هرچه میخواد باشه . من قبل از اینکه بفهمم چیه ، درست بتو قول می‌دهم .

گفت : قول بده که هیچوقت زود مایوس ، دلسرد ، و دلشکسته نشی و در هر حال ضمن پایداری ، جرئت و رشادت و تهوره . خودتو حفظ کنی . و همیشه و در هر حال زنده و شاد باشی . در عین حال بخاطر داشته باش که با هر ناراحتی و مشکلی میتوان باخوشروئی و خوبی روبرو ، و حتی با اراده و تسلط بنفس بدون دلتنگی و تغییر روحیه ، آنرا تحمل کرد . بشرط اینکه روحیه و نشاط خاطر تو به آن اتفاق غالب شده باشد .

هنگامیکه صحبت‌هایمان کاملاً" گل کرده بود . پرستار مسئول جلو آمده دستور داد . آماه باشید ترن مخصوص ما داره میرسه .

دوباره پرستارها، گارد و مامورین محافظ، ما را محاصره و درمیان گرفتند و بصورت یک صف، همگی بطرف سکوی راه‌آهن حرکت کردیم. آخرین نفری که داخل صف شد من بودم. اریس از شدت هیجان آنچنان دست مرا محکم فشار داد که از شدت درد، بخود پیچیدم. ولی این فشار هرچه بود برای من کاملاً "لذتبخش بود و هنگامیکه در پوشیدن کت کمکم میکرد احساس کردم که از پشت سر لب‌های خودشرا بموهای من، میفشرد.

با آن سرو وضع کثیف و بچه بندیه‌های کهنه پاره‌ایکه زیربغلان بود روی سکوی راه‌آهن منتظر رسیدن قطار بودیم، فکر میکنم مزخرفترین و آت و آشغال‌ترین مسافر و باروبنه‌ای بودیم که تا آن تاریخ قطار راه‌آهن حمل کرده بود. بعضی بدون کلاه، عده‌ای زیرپوشهای کثیف و پاره‌شان از زیر لباس بیرون زده و آویزان بود. رنگ لباس‌بعضی‌هاچنان تند، و وضع پوشیدن لباس آنها آنچنان زنده و بی‌تناسب یا بی‌قواره بود که انسان رغبت نگاه کردن به آنها را نمیکرد. و از دیدنشان حالش بهم می‌خورد. با این وضع همه‌بی‌اعتنا بظاهر خود، بدون شرم و حیا مثل سایر مسافرن خیلی عادی ایستاده، حتی بعضی‌ها با حرارت و بلند بلند با هم حرف میزدند، میخندیدند. گاه با سر و صدا داد و فریاد، برای اشخاص ناشناس، یا برای رفقای خود دست تکان داده و اظهار علاقه نشان میدادند. مردمی هم که آنجا جمع شده بودند، اغلب برای ما دست تکان داده، و حرکات و رفتار احمقانه‌ما می‌خندیدند، و بعضی‌ها اظهار علاقه هم میکردند. زیرا فکر می‌کردند بسا این یز و قیافه، حتماً "جمعیتی از دلقکهای یک سیرک مشهور هستیم که برای اجرای برنامه‌های خودمان، با این سر و لباس بطرف بعضی نقاط و شهرهای بین راه در حرکتیم.

پس از حرکت قطار، از یکی از پنجره‌های کپه خودمان، کمی به

بیرون خم شده، و برای اربین دست تکان دادم. این دست تکان دادن ما، تا وقتی که اواز دور مثل یک نقطه کوچک بنظر میرسید، ادامه داشت. ترن سربک پیچ کوچک پیچید و از این به بعد اربین دیده نمی شد. این مسافرت با ترن، لطف زیادی نداشت و حقیقتاً "تأثرآور و ناراحت کننده بود. عده‌ای زن تبهکار زندانی، بهمراهی تعدادی پرستار و یک عده مامور مسلح، همه جا جلب توجه میکرد. بخصوص سایر مسافریں قطار، با یک حالت تاسف و دلسوزی بمان نگاه میکردند. دراین نگاهها اغلب نشانه‌ای هم از اظهار علاقه و همدردی دیده میشد. بخصوص بعضی از زندانیهای جوان و دریده و بی حیا، برای مسافریں مردیکه همسفر ما بودند، با دست بوسه میفرستادند. و آنها هم مثل اینکس بدشان نیامده بود، با خنده‌های رضامندی جواب آنها را میدادند.

در این موقع یکی از زنها که قبلاً "جیب‌بر ناقلاتی بوده، بین بچه‌ها راه افتاد و یواشکی بیخ کوش همه گفت:

بیائید بکمک هم کمی مسخره‌بازی درآریم. و باصطلاح بزنیم بر طبل بیعاری. و با بعضی حرکات مسخره خودمان کاری کنیم که مسافریں خیال کنند که ماها دیوانه و سربوها هستیم و بهمین علت هم این لباسهای خنده‌دار را پوشیدیم. مثلاً "همه دامنهای لباسمونو بالا بزنیم و کلاهامونو پشت و رو یا عقب و جلو بذاریم. خلاصه عین دیوانه‌ها. خل‌بازی درآریم.

خل بازی شروع شد و اتفاقاً "خوبهم گرفت. با این لباسها و با مسخره‌بازیهای که بچه‌ها در می‌آوردند محشری بپا شده بود. نه تنها مسافریں و مامورین قطار، بلکه پرستارها و گروه محافظ و گارد مامور ما هم، همه دست بدشان گرفته و از خنده روده‌بر شده بودند از شدت خنده اشک در چشمان همه جمع شده بود.

این بود که کم‌کم کپه ما بکلی شلوغ و مسافریں کپه‌های دیگر، همه

در کپه ما جمع شده، ضمن تماشا و خنده، گاهی در بعضی برنامه‌ها با ماهمکاری میکردند.

آنقدر شلوغ شد که مامورین قطار از مردم خواستند به کپه‌های خودشان برگردند و اینقدر سر و صدا و شلوغ، نکنند. ولی مسافرین بقدری از کارهای ما خوششان آمده بود که به هیچ قیمت حاضر به ترک کپه ما نبودند. بالاخره رئیس قطار وقتی دید کاری از دستش ساخته نیست، او هم تسلیم شد و کم‌کم خودش هم علاقمند به عملیات ما شده و برای تماشا و خنده در کپه ما باقی ماند.

در این موقع یکی از دخترها بنام مری مالین، که قبلاً یکی از ستاره‌ها و رقاصه‌های مشهور تاتر بوده بوسط آمد. و با دست همه را بسکوت دعوت کرده گفت: خانمها، آقایان، توجه فرمائید اولاً" بایستی از اینهمه اظهار علاقه و تحسین و کف زدنهای شما تشکر کنم. بعد اگر مایل بوده و دوست داشته باشید، در نظر داریم برنامه‌های نمایشی جالبتری برای شما اجراء کنیم. (کف زدن و هورای شدید جمعیت) در ضمن از همه شما در مورد بعضی کارهای احیاناً" زشت یا زننده ایکه بعضی از دوستان ما، ندانسته بعنوان خوشمزگی و شوخی مرتکب شده‌اند، معذرت می‌خواهم. خواستم باطلاع همه برسانم، مبادا سوء تفاهمی پیش آمده و بعضی‌ها فکر کرده باشند که ما خل یا دیوانه هستیم، و به تیمارستان منتقل می‌شویم ولی شاید بیشتر شما بی برده باشید که ما تعدادی زن زندانی هستیم، که از زندان باستیل بزندان حصار خاکستری منتقل شده‌ایم.

خوب حتماً" اگر شماها علاقمند هستید که بدانید جرم ما چی بوده، و چه اتفاقاتی باعث زندانی و محکوم شدن این همه زن بیچاره شده. درسته؟ ها...؟ (کف زدن و سرو صدا بله بله...) بیمار خوب اول از همه می‌خواهم با سرپرستار ما خانم آناهارت، و سرپرست مامورین

ما، آقای جان هارینتوزا آشنا بشید. (کف ممند مسافرین)
 اما در مورد زندانیها. تعدادی از این خانها مغازه بر یا دزد
 فروشگاه، تعدادی معتاد، گرتی، مورفینی (قاچاق فروش مشروب و کتاب
 سارق مسلح و جنایتکاران حرفه‌ای میباشند. ولی بهرحال اگر شما هم
 مثل من با همه اینها آشنا و نزدیک بودید، خوب پی میبردید که اینها
 هم بهرحال هرچه هستند مثل شما انسانند. و هراسانی هم بهرحال
 خطا و اشتباه میکند و اگر هر کدام یک کمی بدشانسی و بدبختی نیآورده
 بودند، حالا اینجوری گرفتار، و برای یک عمر از این زندان به اون
 زندان نمی‌شدند. هرگاه شما هائیکه اعضاء و جمعیت اصلی اجتماع را
 تشکیل میدهید، در میان اجتماع خودتان، بما هم یک راه‌روزی جزئی
 و جای کوچکی داده و اجازه میدادید تا ما هم بطریقی از زندگی
 بهره‌مند شویم دستمان بکاری بند میشد و در صورت مشاهده لغزش
 یا اشتباهات اولیه‌مان، ضمن کمی نظربلندی و چشم‌پوشی، بجای کوبیدن
 و خرد کردن و از خود راندن، در بهبود و اصلاح اخلاق و رفتار و
 کردار ما همت میکردید، حال ما اینطور رانده و وامانده و بدبخت
 نبودیم. بلکه براه راست هدایت شده و در نتیجه این همبستگی و
 دلسوزی و بهسازی اولیه شما، جرم و جنایت در اجتماع بحداقل ممکنه
 میرسید و تنزل میکرد و اگر اجتماع انسانها، در اصل هم اجتماع انسانها
 بود، نه جنگل حرص و آز، و ظلم و شرارت. اصولاً " کلمه جرم و جنایت
 بی‌معنی بود و دیده نمیشد (کف‌زدن ممتد و طویل مردم) ولی ما
 محکومین و مجرمین بی‌سواد و بی‌تربیت و فرهنگ را چه باین غلطها.
 حال اجازه بدهید بریم سر نمایش کوچک خودمان. معرفی میکنم خانم
 مری هنسی، کوچولوی خوشگل که بجرم سرقت مسلحانه بده سال محکوم
 شده. حالا اگر مایل باشید برای شما یک آهنگ خوب می‌خوانم، همه‌کف
 زدند و او را تشویق کردند. مری بلند شد. بوسط آمد و شروع بخواندن

" هزاران عاشق دلخسته داری " کرد. بعد از خاتمه آهنگ، جمعیت خیلی کف زدند و سوت کشیدند و تشویق کردند. چون جدا " خوب خواند.

خوب خوشحالیم که مورد پسند واقع شد حالا میخواهم باخانم آن پارسون آشنا بشید. حتما " هر کدام از شما بارها اونو روی سن و صحنه دیده‌اید. رقاصه معروف همه، خانم آن... (کف و هورا و سرو صدای زیاد مردم) آن، بوسط آمد، اول کفشها را درآورد ولی جورابها را در نیآورد و رقص خیلی خیلی ظریف و قشنگی، توام با قر کمر و عور و اطوار زیادی، ارائه کرد. بطوریکه همه مسافریں از سر و کول هم بالا میرفتند تا او را بهتر ببینند. بخصوص مثل اینکه مردها خیلی زیادتر خوششان آمده بود. چون تشویق و سروصدای آنها خیلی بیشتر بود...

خوب خوب توجه توجه حالا اکیپ خواننده کر سه نفری زندان را که، همیشه برنامه‌های خود را باتفاق اجرا می‌کنند معرفی می‌کنم. هلن، باربارا، و کلارا، این شما اینهم این سه نفر بعد از کف زدن و تشویق، آنها هم آوازهایی از قبیل امواج رود و مرد پیر و غیره را باتفاق خواندند و خیلی مورد توجه قرارگرفت. بطوریکه جمعیت مرتب کف میزدند و درخواست یک آهنگ دسته‌جمعی دیگر آنها را داشتند. تا سرانجام مجبور شدند برگردند و این مرتبه آهنگ بسوی آشیانرا، اجرا کردند که از شدت ابراز احساسات و تشویق مردم غوغائی شد و خیلی گرفت.

حالا اجازه میفرمائید، (مری مالدین اینطور ادامه داد) میخواهم یکی از چالاکترین و زبردستترین، کمترین‌های صحنه تاترو سینما را که تا بحال دیده‌اید. ستاره ایکه مطمئنا " پس از اجرای فقط یک برنامه، همگی عاشق و بیقرار او خواهید شد. یکی از مشهورترین کمترین و

خواننده واریتمهائیکه تا بحال دیده‌ایم. خانم مامی گوردون را بشما معرفی می‌کنم. (مامی دستها را بلند کرد و به ابراز احساسات همه پاسخ گفت) سپس بالاآمد و اول از همه تقلید رفتار، صدا و آداهای چندتن از هنرپیشه و ستارگان و اشخاص معروف را عیناً مثل خود آنها در آورد. و بعد چند آهنگ خوب، از جمله آهنگ، از شوق دیدارت دلم پر میزنه" را خواند. تا میخواست برگردد دوباره جمعیت کف میزدند و با تحسین و سر و صدا از او درخواست میکردند که برگردد و برنامه دیگری اجرا کند.

تا سرانجام گوینده صحنه‌ها (مری مالین) بداد او رسید و از مردم خواهش کرد تا برای سائرین هم فرصتی باقی بگذارند. سپس بترتیب چند نفر دیگر را را معرفی کرد و هر کدام برنامه‌های جالبی را اجرا کردند. تا رسید بیک نفرکه به تنهایی برنامه‌های فکاهی جالبی ارائه میکرد، بعد هم یکنفر محکوم دیگرکه، اشعارادی را دکلمه میکرد. آخر از همه کر دسته‌جمعی اجرا شد و در خاتمه کلیه زندانیان باتفاق سرود مخصوص زندانرا خواندند که قسمتی از آن با آهنگ (من در راه آهن کارمیکردم) ترکیب و تقلید شده بود.

این برنامه شوخی شوخی، برنامه بسیار جالبی از کار در آمدکه بکلی خود ساخته و غیرمنتظره بود. برنامه تمام شد، مسافری قطار داوطلبانه، بمنظور تقدیم هدیه و قدردانی از هنرمندان مقداری پول و هدایا بین خود جمع‌آوری کرده و به مری مالین دادند که بین آنها تقسیم کند.

کم‌کم سروصداها خاموش شده، چیزی به مقصد نمانده بود. من بفل‌دست یکی از بچه‌ها بنام الوین که معتاد بمواد مخدر بود نشسته بودم. این رفیق ما تا بحال چندین بار بزندان حصار خاکستری افتاده بود و بعد از تمام شدن نمایش و مدتی سکوت، یواش یواش بحرف

آمد و شروع بصحبت کرد، بخصوص درباره زندانیکه بآن میرفتیم مفصلاً تعریف کرد.

بطوریکه او میگفت در این زندان، کار معتادین و قاچاقچیان مواد مخدر از همه بیشتر رواج دارد و پیش مدیر و سایر مسئولین زندان خیلی عزیزند. و در نتیجه از هر لحاظ آنها را مراعات و ملاحظه میکنند.

بعد رو بمن کرد و گفت:

مثلاً "تو خودت، اگر جزو معتادین بودی، بمحض ورود یک کار سبک تو آشپزخانه یا نهارخوری و اینجور جاها بهت میدادند که هم راحت بودی و هم وضع خورد و خوراکت خوب بود و با این وصف مدت زندانت آسانتر و زودتر از آنچه که فکر کنی تمام میشد. خوب راستی حالا بگو ببینم، اهل هیچکدام از این کلکها و گرت مرتی، چیزی نبود و نیستی؟

خلاصه معتادی یا نه؟

جواب دادم: تا بحال که لب به هیچکدام نزده و مزه هیچکدام را نجشیده‌ام.

گفت: پس حواستو جمع کن، میخوام یک پیشنهاد خوبی بهت بکنم، الینور اگر میخواهی تو این هلفدونی جدید بهت خوش بگذرمو نونت تو روغن باشه، باهاس بگی که معتادی و تو دفترم اسمتو جزو معتادین بنویسی.

گفتم: آخه چطور ممکنه. منکه معتاد نیستم و بعلاوه آنها ممکنه از من بخواهند که ثابت کنم و نشان بدم که معتادم.

گفت: اینکه چیزی نیست خیلی ساده است. با من بیا همین الان یادت میدم که چکار کنی. پشت سر او راه افتادم و با هم رفتیم تو توالت زنانه قطار.

گفت: ببین جونم، فقط یک علامت آمبول روی هر جای بدنت که باشه، لازم بصحبت و ثابت کردن نیست چون اغلب معتادین مرفینی هستند و خودشون بخودشون آمبول مرفین میزنند. یک دستگاه سرنگ و آمبول از تو سینه بندش در آورد و آمبول را به بازو و ران من فرو کرده گفت:

خوب، همین دو تا علامت نجات میده و کارت رو براه میشه. بعد از چند لحظه محل آمبولها درد گرفت و مرا اذیت کرد. اصلاً من زیاد هم فکر پیدا کردن کار و جای راحتی در زندان نبودم و اگر به اختیار خودم بود. برای یک منظوری که درست برای خودم هم معلوم نیست حاضر نبودم بیخودی آمبول به تنم فرو کنم ولی بهرحال هر چه بود گذشت. منم دلم را خوش کرده و خودم را فعلاً "گول زده بودم". هرچه ترن زندان حصار خاکستری نزدیکتر میشد یاس و ناامیدی بیشتری بر من مستولی میگشت. روح درماندگی و شکست شدیدی بر من چیره شد و دومرتبه خود را در این دنیای بزرگ تنها و شکست خورده و رانده شده از اجتماع و فردی تبهکار و محکوم میدیدم.

احساس کسالت، بدبختی و پریشانی، بکلی مرا ناامید و پریشان کرده و راه چاره را از هر طرف بروی خود بسته میدیدم. موقعی که در باستیل بودم، بالاخره طاقت نیاورده و مجبور شدم برای مادرم نامه مفصلی بنویسم و به اشتباهات و جرم و بدبختیهای خود اعتراف کنم. هرچند مطمئن بودم که اطلاع او از این جریان چقدر ناراحت کننده و سخت خواهد بود و ضربه شدیدی به پیرزن بیچاره وارد خواهد ساخت ولی چه می شود کرد. چاره ای نداشتم. اما مادر بیچاره ام برای راحتی خیال من در ظاهر بروی خودش نیاورده، و در پاسخ نامه هیچگونه سرزنش و شامتتی بمن نکرده، بلکه نوشته بود امیدوار باشم، با روحیه قوی در مقابل این گرفتاریها پایداری کرده و زیاد بخود ناراحتی ندهم.

و مطمئن باشم پس از خاتمه دوران زندان و برگشت به آزادی، باز هم آغوش گرم و پرمحبت او برای من باز و کانون پرمحبت فامیل نیز مثل سابق برای پذیرفتن من آماده خواهد بود. ولی من درس آموزنده‌ای بهنگام مسافرت آخرمان با این قطار آموخته بودم بدینطریق که در موقعیکه نمایش هنرمندان ما ادامه داشت کاملاً "در چهره یک یک مسافرینی که صحنه‌های مختلف ما را با تحسین تمام تماشا کرده و از آن لذت میبردند و حتی با شادی و هلهله آنرا تشویق میکردند دقیق شدم. ضمن این تحسینها درچشم یکیک همین تشویق کنندگان بکنوع کناره‌گیری و امتناع از پذیرش ما احساس کردم. لذا در مورد فامیل، حتی مادرم نیز این نوع طرز تفکر مسلماً "صدق کرده و آنها هم از این بیعد حتماً" مرا بچشم یک تبهار و مارکدار و محکوم نگاه میکردند بله داغ ننگی توسط قانون به پيشانی من خورده بود که محکوم و مجبور بودم، تا آخر عمر آنها تحمل کنم و بهرجا که میروم انگشت نما باشم. خدایا آخر کار من بالاخره بکجا خواهد کشید؟ و تا چه مدت باید در این حصار خاکستری بمانم؟ اگر وضع رفتار اینها هم، مثل رفتار زندانبانان باستیل باشد. مطمئناً من یکی که جان سالم بدر نخواهم برد. با این تفصیل فرض کنیم نردم و پس از خاتمه دادن دوران محکومیت از زندان خارج شدم. نقطه امید و هدف نهائی من در زندگی آینده چه خواهد بود؟ به چه چیزی امیدوار و دلخوش باشم. ناگهان از میان اینهمه تاریکی، ظلمت و تباهی، و از پس افق دورمه آلود و تیره ناامیدی، جرقه و شعاع روشنی درخشیدن گرفت. کم کم جلوتر و جلوتر، و اندک اندک بزرگتر و روشنتر می‌شد تا سرانجام از میان این شعاع نورانی خوشرنک، قیافه جذاب و مردانه اریس ظاهر شد که لبخند امیدوارکننده‌ای بلب، در حالیکه آغوش خود را به روی من باز کرده بود مرا بسوی خویش میخواند. و در این لحظه بود که

یاد آخرین سفارش او افتادم و جملات پرمغزش در گوشم پیچید (بدترین موقعیت و اتفاقات ناراحت کننده ای که در زندگی انسان اتفاق می افتد ، ممکنست با قدرت اراده و خوش فکری اشخاص با اراده ، مبدل به شیرین ترین ایام زندگی گردند . ولی شرط اصلی ، حفظ روحیه ، و داشتن اراده برای استقبال هر ناراحتی ، با خنده و خوشروئی و باز کردن آغوش برای پذیرفتن مشکلات خواهد بود) ، در این افکار بودم که ترن ترمز کرد و نابلوی ایستگاه حصار خاکستری به چشم خورد .

فصل بیست و دوم

هیچوقت زیبایی عصر آنروز زمستانی را ، با آن هوای نیمروشن و خاکستریش فراموش نمی‌کنم .

پوشش سفیدی از برف ، سرتاسر تپه‌ها و برآمدگیهای بیلاق و دامنه را پوشانده بود . و در انتها و خط‌الراس کوههای کناره این افق سفید رنگ بود ، که قرص مدور و سرخ‌فام خورشید شامگاهی ، آخرین شعاع دلفریب خویشرا به‌طرف میپاشید و بار خود را برای سفر به پشت کوهستان دوردست سبکتر میکرد . این شعاع قرمز در زمینه برف العاس رنگ کوه ، تابلوی بدیعی‌بوجود آورده بود که حاشیه و گوشه‌هایی از این تابلوی زنده نیمه‌روشن ، تا به پشت ایستگاه راه‌آهن کشیده شده و به درختان سرو سبزپوش سربهم آورده‌طرفین ایستگاه محدود ختم میگردد . از آن دورادور ، در سینه‌کش یکی از همین تپه‌های سفید از برف خوش منظره ، حصار خاکستری بخوبی مشهود و به این تابلوی زیبای نقاش چیره دست طبیعت جلوه خاصی بخشیده بود . این منظره تا محوطه ایستگاه بیش از یک کیلومتر فاصله نداشت و در همین لحظه که ، از دور صحنه زیبای آنرا تماشا میکردیم آخرین تیغه‌های خورشیدیکه اندک اندک مشغول جمع کردن لبه‌های پائین دامن طلائی خود بود تا در پس قله مرتفع و پربرف کوهستان دور دست غروب کند بخوبی دیده میشد . و جلوه بسیار بدیع و شاعرانه‌ای باین منظره داده بود . نوار باریکی از این شعاع طلائی هنوز هم بر فراز دیوار و برجهای زندان مشاهده

میشد که با تابش و انعکاس به‌شیشه پنجره‌های این ساختمان افسانه‌ای، دوباره چون شعله‌های نارنجی رنگ آتشکده‌های مقدس باستانی، به هر طرف زبانه کشیده و منتشر میگردید. و منظره کاخهای افسانه‌ای پنجره طلائی‌را مجسم و بخاطر می‌آورد.

آخرین نفر ما از قطار پیاده شد. همه ضمن آماده شدن برای حرکت، با تکان دادن دست از همسفران خود خداحافظی کردیم. در اینحال قطار مسافربریم ضمن کشیدن چند نفر سریع و یکی دو سوت بلند، اندک اندک بجلو خزیده و یکمرتبه از جا کنده شد. در این ضمن صف ما نیز آماده و مرتب شده، پرستارها جلو و در حالیکه تکمیلان و گارد محافظ بفاصله‌های معین در اطراف ما جا گرفته بودند، بسمت قلعه زندان، از سینه‌کشی تپه‌ها شروع به بالا رفتن کردیم.

پس از تحمل هفت هفته زندان مجرد و تاریک، و محرومیت از کلیه مزایا و آزادی حتی هواخوری، حال برای من راه پیمائی در این هوای لطیف، آنهم از میان چنین مناظر زیبائی، عیناً مثل گردش و تفرج در باغ بهشت یا پرواز در آسمان خداوندی بود. صدای خرت خرت قدمهای سبک ما بروی برفهای نرم و تمیز کوهستانی، برای اشخاصی چون ما، که ماهها و سالها پشت میله‌های سرد زندان و در آن محیط خفقان‌آور محدود، بسر برده بودیم بسیار مطبوع و لذت‌بخش بود. هر چه جلوتر میرفتیم شور و نشاط بچه‌ها بیشتر میشد. همه بوجود آمده بودیم و روی برفها به‌هوا پریده، مثل بچه‌ها همدیگر را دنبال و بروی برفها هل میدادیم. با شعف و خوشحالی هرکسی سعی داشت صورت دیگر را با برف شسته، یا گلوله‌های برفی بطرف سایرین پرتاب کند. آنقدر برف بازی کردیم و صورت همدیگر را با برف شستیم که همه عرق کرده، صورتها گل انداخته بود. و به انتها درجه خوشی و خوشحالی رسیده بودیم. این برف بازی نه تنها همه را بشور و شادی واداشته و

از شدت تقلا و بازی خیس عرق کرده بود بلکه ناآگاهانه ما را دهها سال بعقب برگردانده بود. همه خود را عینا "در زمان بچگی احساس میکردیم حتی گوشه‌گیرترین و بدعنعن‌ترین زنان تبهکار هم، در این روز پر نشاط بوجد آمده و مثل دختر بچه‌ها قهقهه‌زنان بدنبال هم دوبده و کارهای بچگانه‌ای میکردند و بکلی از این عالم و واقعیت اصلی تلخ آن غافل شده بودند.

بالاخره بسا سرخوشی و بیخبری، این تپه‌دورو دراز را پیمودیم و ببالای آن رسیدیم. در حالیکه همه خورد و خسته و عرق کرده، نفس نفس میزدیم، با وجود این خوش و سردهماغ بودیم. جدا "این روز، یکی از روزهای خوب و فراموش‌نشده‌ی ایام زندان ما و بهیچ وجه با سایر روزهای تلخ قبلی قابل مقایسه نبود. و خاطره خوش آن همیشه در ذهن ما باقی خواهد ماند.

بنای زندان حصار خاکستری، از آجر قرمز یکدست ساخته شده، دورتا دور آن بکلی باز بود. از ابتدا محل ساختمان زندان را در دامنه یک تپه نسبتاً مرتفع بسیار خوش منظره انتخاب و در نظر گرفته بودند. دره‌های سرسبز و زیبای اطراف که کاملاً "در پائین و زیرپای محوطه ساختمان قرار گرفته بود. منظره دید بیننده راقشنگتر و دلغریب‌تر ساخته بود.

حاشیه و انتهای افق این تالوی رنگین، به کوههای مرتفع دور دست منتهی و جلوه‌بیشتری بآن میداد اسکلت و طرح ساختمان زندان بشکل یک صلیب یا بعلاوه‌ای بود. درب اصلی بزرگ زندان، دریکسو این بعلاوه قرار داشت ساختمان اینجا هم عینا "مثل ساختمان باستیل سه طبقه ساخته شده و تفاوت اصلی آن در ساختمان و طرح دروینجرها بود. از باستیل در و پنجره‌های معمولی فقط میله‌های قطوری جلو آنها را محدود کرده بود. ولی پنجره‌های اینجا تنگ و باریک، روزنه‌مانند

بود که بجای میله با توره‌های بسیار درشت و محکمی محصور شده بود. پس از عبور از دروازه آهنی بزرگ، وارد خیابان باریک یا راهرو مخصوص به عبور زندانیها شدیم که تا این لحظه در حدود سی سانتیمتر برف بروی آن نشسته بود. پس از مقداری راه به کنارپله‌های ورودی ساختمان اصلی زندان رسیده شروع به بالا رفتن کردیم. انصافاً "منظره داخلی زندان هم همانقدر زیبا و دلپذیر بود که از دور دیده میشد.

یک پرستار درشت استخوان اخمو و بدهیبت، که طرح صورتش عیناً "مثل یک خرما لو ورم کرده بود جلو افتاد و هرسی نفر ما را به طرف سالن نهارخوری هدایت کرد. سالن نهارخوری بسیار بزرگ و وسیع و دیوارهای آن برگ سبز تند و زنده‌ای رنگ شده بود. در وسط آن یک میز نهارخوری بزرگ و سرتاسری قرار داشت که اطراف آنرا نیمکتهای چوبی محکمی احاطه کرده بود. هر کدام از ما هرطور بود روی یکی از نیمکتهای جایی پیدا کردیم و جابجا شدیم. پرستار مسئول مرتباً "بالای سرما میچرخید و مواظب رفتار ما بود و باصطلاح سعی داشت از همین روز اول ما را، با رسم و رسوم اینجا آشنا کند و مقررات خودشانرا بما تحمیل نماید. اسم این پرستار خانم مرگان بود و اینطور که نشان میداد ذاتاً "بیرحم و مردم‌آزار و بدجنس بود. طوری با ما رفتار میکرد مثل اینکه از سالها پیش با ما عداوت، کینه و پدرکشتگی داشته و از دیدار و تماس با ما متنفر و منزجر است. وقتی به ما نگاه میکرد مثل اینکه چشمش بیک چیز کثیف، متفغن و نفرت آوری افتاده، قیافه خودشرا تو هم میکرد و دماغ خود را بالا میگرفت. حرف زدنش تودماغی، و تن صدای او خیلی بد و زنده بود. مرتباً "داد میزد و هروقت میخواست دستوری بدهد، صدای جیغ و فریاد گوش خراش داخل سالن می‌پیچید و حقیقتاً "چندش‌آور بود.

در حالیکه کاملاً "تودماغی صحت میکرد میگفت. شما زنهایی که امروز اینجا اومدین باهاس بدونین، شماها رو برای اسن به اینجا فرستادن که یک کمی تربیت بشین و به مقررات آشنائی پیدا کنین. البته تو بیرونده هرکدوم از شماها خیلی چیزها از بی بند و باری و بی تربیتی ثبت شده، ولی اینجا با اونجاها خیلی فرق داره، فکر نمیکم کسی بتونه از زیر کار و وظیفه اینجا شونه خالی کنه، یا دست به اور کارا بزنه. (باز ادامه داد) البته ما خودمون ختم همه ناکسا، و رودست همه جور تبهکارا و جانیهای که شما فکرشو بکنین بودیم. اگه غیر از این بود، چطوری اینهمه شغل و کار تو دنیای باین بزرگی ریخته، حاضر میشدیم برای ماهی چندرقاز حقوق اینجا بموسنین و با شماها سروکله بزنیم. " بعدش دوباره شروع بمقداری رجزخوانی و اهن و تلب دیگر کرد(هرکی اینجا کوچکتترین سروصدا و نافرمانی بکنه خردش می کنیم، بلایی برش می آوریم که خودش پشیمان بشه، سرپرستاریک مقررات اینجا رو وضع کرده ذاتا " و دراصل یک فرشته رحمته، مثل یک راهبه مقدسه. اصلاً" همه پرستارهای اینجا هرکدام بنوبه خودشون یک فرشته اند. ولی خوب این دلیل نمیشه که شماها از حسن خلق آنها سوءاستفاده کنید و دست بکارهای احمقانه بزنین. تا جائیکه اونا رو وادار کنین برخلاف میل باطنی خودشون اعمال و رفتاری انجام بدهند که باعث ناراحتی شما بشه.

او گفت: اجرای کلیه مقررات زندان اجباریست تا بدینوسیله بتوان نتیجه خوبی بنفع اجتماع، از تصحیح تبهکاران و مجرمینی که تاکنون تربیت نشده اند گرفت.

خلاصه طرز حرف زدن و بیانات او طوری بود مثل اینکه ما یک مشت حیوانات وحشی هستیم، که همین امروز بباغ وحش وارد شده ایم و او هم یک مربی و سرپرست حیوانات باغ وحشه. ضمن صحبتهایش

میخواست بما بفهماند، که همه ما دزد و تبهکار و جانی هستیم. و آنچه برای ما در اینجا تهیه و در نظر گرفته شده، کاملاً عالی و حتی خیلی هم بسر ما زیاد است. زیرا ما مستحق رفتاری خیلی بدتر از اینها هستیم. و هرگاه مایل باشیم آنها برای اتخاذ هر نوع رفتار سخت‌تر و شدیدتری، آماده هستند. من از طرز صحبت و رفتار او سعی داشتم بی‌به موقعیت و ماهیت این زندان و متصدیان آن ببرم. "زندگی در زندان برای هر زندانی بسیار دشوار و مشکل می‌باشد ولی رفتار ناهنجار و ظالمانه و مزاحمت‌های بی‌حای اغلب مامورین و پرستارها، این سختی را ده‌ها بار مشکل‌تر و غیرقابل تحمل‌تر میکند (آنها همه زندانیان را با بدبینی نگاه می‌کنند و بنابر احساس و فکر تاریک آنها، همه زندانیها متقلب، بد، حقه‌باز، کلاهبردار و فاسد هستند. از طرفی هرگاه درست به اصل موضوع دقیق شده و توجه بیشتری بعمل آید معلوم خواهد شد که همین پرستارها هم، پس از سالها خدمت و زندگی در محیط آلوده و فاسد زندان در اثر هم‌نشینی و تماس با تبهکاران مختلف، خودبخود خواسته یا ناخواسته، تحت تاثیر خوی و رفتار اطرافیان خود قرار گرفته، و بر اثر برخورد با نیرنگها، حقه بازیها نادرستی‌ها و شرارتها ناآگاهانه، رفتار اولیه انسانی، و احساسات ظریف حساس ابتدائی خود را رفته رفته و به مرور زمان از دست داده. اندک اندک تبدیل به یک فرد سفاک، بیرحم، بی‌احساس، بددل و کینه‌توز خواهند شد. و شاید بتوان گفت محیط اطراف برای آنها حکم آئینه شکسته و خورد شده از هم نپاشیده ابرا پیدا کرده که بهرطرف نگاه کنی همه تصاویر را زننده و زشت و بد نما می‌بینی.

دولت سرنوشت ما را بدست این نوع مامورین و پرستارها سپرده و آنها را حاکم بر وجود و زندگی ما نموده و ما از حال باید تا پنج ماده و یا پانزده و حتی بعضی‌ها برای همه عمر، بنده و برده حلقه

بگوش آنها باشیم .

و مدام هم مورد تحقیر توهین و تهمت آنها در مورد سرقت ، ارتشاء ، اختلاس ، وکلاهبرداری قرار بگیریم و در صورتیکه وقتی درست توجه شود و منصفانه قضاوت بعمل آید همین حافظین قانون و مربیانی که ما تبهکاران را فعلا" به اتهام جرائم مختلف در اختیار آنها میگذارند خود در داخل همین چهاردیواری ندامتگاه یا زندان دست به انواع دزدیها ، اختلاس و جرم و فسادهای بمراتب شدیدتر و بزرگتری میزنند که حد و حصری ندارد . این مدت زندان برای من که فرد روشن فکر و تحصیلکرده ای بودم ، درس خوبی بود بارها با همین دو چشم خودم انواع جرائم ، خیانت و جنایتهائی را از این زندانبانان در داخل همین چهاردیوار اجرای قانون ، مشاهده کرده ام که تاکنون حتی در تواریخ و کتابها هم نظیر آنرا ثبت نکرده اند .

زندانبانان بیچاره علاوه بر محکومیت به مجازاتیکه قانون برای آنها در نظر گرفته ، مجبور به تحمل انواع سختیها و مجازاتهای مضاعفی چندین برابر شدیدتر از مجازات تعیین شده برای آنها میباشد . این تشدید مجازات ، از رفتار ظالمانه و بیرحمانه کسانیکه ماسکی بصورت قانون بصورت زده اند ، ناشی میشود . آنها آزادانه بمیل خود بهرکاری هرچه هم غیرانسانی و خلاف موازین اخلاقی و قانونی باشد دست زده و آنرا به مقررات و قانون مربوط و منتسب میدارند .

سرانجام رجزخوانی و بددهنی و باصطلاح خودشان سخنرانی خانم مرگان تمام شد . حال سعی داشت بخيال خودش فیلسوفانه بمیان چشم یک یک ما نگاه کرده و عکس العمل سخنان خود را در دیدگان ما بوضوح مشاهده کند . در این هنگام در باز شد و در یک لحظه چشم من بقیافه دختر جوانی افتاد . سر و گردن زیبایی خود را داخل اطاق کرده بخانم مرگان اطلاع داد ، همگی آماده و مرتب باشند . از قرار معلوم

شخصیت مهمی وارد میشد. تیهکاران قدیمی که قبلاً در زندان حصار خاکستری زندانی بوده و بجرایان اوضاع وارد بودند، یکمرتبه از جا پریده، مودبانه و مرتب ایستادند. ما هم بتقلید از آنها بلند شدیم و منتظر ماندیم.

درباز شد و برخلاف انتظار ما زنی بلندقد، ظریف، متین، خوش قیافه و خوش لباسی وارد شد که بیشتر به مهمانداران و ندیمهای شاهزاده خانمهای کاخهای افسانهای شباهت داشت، تا اینکه در چنین زندانی صاحب شغل و مقامی باشد. لباسهای بسیار شیک و گرانبهائی پوشیده بود. ظاهرش نشان میداد که فوق العاده لایق، با نفوذ و سختگیر است. آنچه که از او در اولین برخورد بیشتر از هر چیز انسان را به خود جلب و تحت تاثیر قرار میداد، صورت خوش فرم و خوشگل او بود که در حال حاضر بطرف راست برگشته بود. همین نیمرخ زیبا حالتی توأم از زیبایی و عظمت داشت. چند قدم بلند بجلو برداشت و یکدفعه صورت خود را بطرف ما چرخاند. در این وقع بود که ناگهان چشمهای گهرا و پرنفوذ خود را به چشمهای ما دوخت. عجب چشمهای گیرائی در حالیکه یک مقدار بسیار ناچیزی تاب داشتند. که این نقص کوچک خود را با افزودن یک عینک پنبی متصل بیک روبان سیاه جبران کرده و پوشانیده بود. طبق عادت بهنگام صحبت، آنرا برداشته و بین دو انگشت خود نگه میداشت و به چشمهای طرف خیره میشد. و پس از مقداری صحبت دوباره آنرا به چشم میگذاشت.

(سخنرانی خانم مدیره یا رئیس زندان با صدای بسیار نرم و ملایمی شروع شد).

اول از هر چیز مایل بودم که هرچه زودتر شمارا ببینم تا ورود شمارا به این زندان خیرمقدم گفته باشم امیدوارم که این مدت زندانی در اینجا، بشما بد نگذشته و ناراحت نشوید. اطمینان دارم که هر

کدام از شما بوظیفه خودتان آشنا هستید و هیچوقت راضی به ایجاد ناراحتی و دردسر برای خودتان نمی‌شوید. در ضمن از خانم مرگان خواهش میکنم تا مواظب شما باشند و نگذارند شما بد بگذرد. من دیگر حرفی ندارم، حالا میتونین برای استحمام، بعدش برای شام خوردن آماده شوید.

همه از مقایسه اینهمه اختلاف بین صحبت‌های کوتاه و نرم مختصر او. و صحبت‌های قبلی خانم مرگان گیج و مبہوت شده بودند. آنهم چه اختلاف فاحشی، مثل اختلاف بین قطبین شمال و جنوب. بهنگام خارج شدن هم برگشت و خنده محبت‌آمیزی بما کرد. همه بی‌اختیار مجذوب رفتار او شده، صمیمانه شروع بکف زدن و ابراز احساسات برایش کردیم.

هنگامیکه پشت سر خانم مرگان از سالن خارج میشدیم، الویز سربخ کوش من گذاشته گفت:

این بود ملکه پرقدرت و مدیره با نفوذ زندان ما، اونو چه جور دیدی؟ کول ظاهر شوخ‌خواریها، بنظر تو یارو یکی از اون پیره بوقلمونهای نیرنگ‌باز نیست؟ اینو از من داشته باش، بعداً "خودت پی میبری که چه آب زیرکاه و حقه‌بازیه. فکر نمی‌کنم هرگز لنگه‌اش را دیده باشی. سرتاپایش کلکه، از اون کله‌پر حيله و تزویرش گرفته تا اون کفشهای پاشنه‌بلند گران قیمت قشنگش، همش کلکه تا وقتی مطابق میل وخواست او رفتار کنی، بهر سازش برقصی و صدات درنیاد خیلی خوب خانمیه ولی وای به روزگار کسی که بخواد با او در بیفته، یا پاتو کفشش بکنه و باصطلاح بساز او نرقصه. مگر خدا بدادش برسه اگر نه کارش تمومه. وای... وای... چی بگم!

از همانجا یکسر ما را بطرف دستشویی و توالت که در طبقه زیر قرار داشت بردند. یکی از منشی‌ها که جزو محکومین بود، جلو در

دستشویی و حمام ایستاده، و بهر نفر یکدست لباس نو میداد. این لباسها هم عیناً مثل همان لباسهایی بود که در زندان باستیل داشتیم یکدست لباس گشاد آبی رنگ، یکجفت جوراب نخی، یکدست زیرپوش چلواری و باز هم یکجفت از آن کفشهای ناجور گل و گشاد. کف قسمت توالی و حمام سنگفرش، و جمعا دارای سه دستگاه دوش بود. سه نفر سه نفر بنوبت زیردوش میرفتیم. و بسرعت مشغول استحمام میشدیم. خانم مرگان هم بالای سر ما ایستاده، مواظب بود که کاملاً خودمان را تمیز بشویم. و بمنظور انجام نظریه خودش شلنگ پلاستیکی بلندی را به یکی از شیرها آب سرد متصل کرده و بطرف هرکس که میخواست زودتر از موقع از زیر دوش خارج و یا سرسری شستشو کند، آب سرد میپاشید این آب چنان سرد بود و بشدت بدن ما میخورد که بقول معروف مثل شمشیر میبرد. و کاملاً انسان را ناراحت میکرد. و گاه ضمن پاشیدن این آب سرد چند تا فحش بسیار رکیک هم نثار طرف میکرد.

بعد از استحمام و تعویض لباس، بسمت بهداری حرکت کردیم، تا مورد معاینه کلی قرار گیریم. دکتر این زندان، کامل مرد بلند قدی بود که برخلاف دکتر زندان باستیل، خیلی تندمزاج و بد دهن و در ضمن رفتارش هم خیلی خشن و بی ادبانه بود. بیشتر از آنچه لازمه کار معاینه بود، معاینه زنهای جوان و خوشگل را طول داده، با آنهاور میرفت. و با وجود اینکه شلوغی، سعی داشت زیر زیرکی با آنها قرار مدار و وعده ملاقات بگذارد. در ضمن قول میداد که هرگاه سر وعده حاضر شوند و نزد او بروند، تسهیلات خوبی از لحاظ معافی و غیره برای آنها فراهم آورد.

بعد از اتمام معاینه توسط این دکتر پست و منفور، بطرف ناهار خوری رفتیم. غذای آنروز بسیار خوب و خوشمزه بود که پس از مسافرت طولانی ما، و بعد از آنهمه بازی و دویدن توی برفهای دامنه تپهها،

با توجه به اینکه مدتی هم از ساعت معمولی غذا گذشته بود، در نتیجه همه از گرسنگی بی‌تاب شده بودیم خیلی چسبید، بطوریکه همه از روی رغبت و اشتیاق کامل غذا می‌خوردیم.

بعد از شام برابر صورت تعیین شده، هرکسی را بسلول خودش فرستادند. وضع سلولهای اینجا از سلولهای باستیل بمراتب تمیزتر و مرتب‌تر بود. حتی از لحاظ ساختمانی هم مدرن‌تر و به اصطلاح نمونه‌ای از بهترین زندانها روی اسلوب جدید بود.

محکومین جدید را در میان دو ردیف سلولهای واقع در طرفین راهروهای طبقه اول و طبقه دوم به نسبت جا دادند اطاق نگهبانی و بهداری، در انتهای غربی طبقه سوم ساختمان قرار داشتند. ولی توالت هر سه طبقه، در انتهای شرقی راهروهای دور و دراز هر طبقه واقف شده بودند. انتهای هریک از این راهروها، بدو شاخه عمومی تقسیم و منتهی میشد. شاخه‌های طبقه اول و دوم، مخصوص دفتر سرپرستار زندان، آپارتمان و اطاقهای شخصی پرستارهای دیگر هم در طبقه سوم قرار داشتند. شاخه شمالی طبقه اول، مخصوص ناهارخوری، و شاخه شمالی طبقه دوم، مخصوص سالن هواخوری یا سالن باشگاه و استراحت عمومی زندان و طبقه سوم این شاخه مخصوص نماز خانه یا سالن دعا و مراسم مذهبی زندان بود.

کلیه کارگاههای عمومی، حمام، رختشویخانه و انبارها، در قسمت زیرزمین ساختمان زندان واقف شده بودند چون تعداد زندانیان موجود، بیش از حد تعیین شده و گنجایش معمولی زندان بود در نتیجه وقتی که جمعیت سی و سه نفری ما هم باین تعداد افزوده شد، اجباراً تعدادی از ما را در سلولهای اضطراری، که در طبقه سوم قرار داشتند جا دادند. حتی چند نفر را به بخش مخصوص پاسدارخانه فرستادند ولی جای من و الیزکوک در یکی از سلولهای طبقه دوم بود.

هنگامیکه صف ما از میان راهروها عبور میکرد ، صدها زندانی که با قیافه‌های درهم و رنگ پریده ، روی تختخوابهای خود دراز کشیده بودند ، سر و گردن کشیده و از پشت میله‌های سلول خود ، ما را تماشا میکردند . بیچاره‌ها مثل میمون‌هایی بودند که در یکی از قفسهای تنگ و کم وسعت باغ وحش افتاده باشند . خستگی و ناراحتی از وضع و محیط ، در چشمهای همه خواننده میشد . بدین طریق ضمن عبور از راهروها صدها جفت چشم ما را بدرقه میکرد . برای زندانیان بیچاره با آن زندگی پر شکنجه و یکنواخت حتی تماشای زندانیان تازه وارد هم بهم خود تنوع و تفریحی محسوب میشد .

من از هم سلولی با الویز ، راضی و خوشحال بودم . زیرا هرچه بود دوست و هم زندانی و آشنای قبلی من محسوب میشد . از طرفی او از سایر محکومین مشابه خود سنگین و متین‌تر و بی‌غل‌وغش‌تر بود . و بعلاوه چون مدتها قبل ، بازهم یکسالی از عمر خود را پشت میله‌های این زندان گذرانده بود ، از کلیه رمز و رموز این زندان ، مو بمو آگاهی داشت . سلول ما در حدود سه متر طول و دوونیم متر عرض داشت کنار دیوار سمت چپ سلول یک تختواب دو طبقه مخصوص دو نفر زندانی زده بودند . الویز تخت زیر و من تختخواب بالایی را انتخاب کردم . وسائل خواب ما انصافاً " تروتمیز عبارت از یک تشک یکجفت پتوی ضخیم و یک بالش بود . کف سلول فلزی و دیوارهای آن سیمانی بود که در بعضی نقاط این دیوار ترک و شکافهایی دیده میشد که پر از کک و ساس و سایر حشرات مشابه بود .

خوشبختانه موقع مسافرت با ترن ، الویز روزنامه‌ای را که یکی از مسافرن جا گذاشته بود برداشته ، بهمراه آورده بود . و بمحض جابجا شدن در سلول یک برگ آنرا تکه تکه و پاره کرده ، یکی یکی این تکه‌ها را با کبریت آتش زده ، شروع به سوزاندن و به آتش کشیدن کک و

و ساسهای زنده کرد. بوی ساس و کک، همه جا را پر کرده بود. کارداشت حسایی پیش میرفت و چیزی نمانده بود که کلک همه حشرات کنده شود که یکدفعه یکی از پرستارها سررسیده و فریاد کشید: آهای، چیکار میکنی، هنوز نرسیده خیال داری زندانو به آتش بکشی، زود خاموش کن.

الویز هم اجباراً "روزنامه را زیرپای خود گذاشت و خاموش کرد. و بعد هردو روی تختوابهای خودمان دراز کشیدیم و استراحت کردیم. هنگامیکه روی تخت دراز کشیده بودیم صدای مداومی مثل صدای امواج متلاطم دریا ایکه به تخته سنگهای کناره ساحل برخورد می‌کند بگوش میرسید، در زندان پیچیده بود. هرچه وقت می‌گذشت اندک‌اندک صدا کمتر و کمتر تا اینکه تبدیل به یک ولوله و پیچ‌های کوتاه شد تمام این صداها در اثر سر و صدا و صحبت صدها زندانی محکوم این زندان بود که بعد از مدتی تبدیل به خرخر و ناله و گاه فحش و ناسزا گردید. بعضی‌ها هنگام خواب عادت به صحبت کردن داشتند و در خواب هم دست از فحش دادن و بددهنی برنمی‌داشتند.

بعد از اینکه سروصداها افتاد و همه بخواب رفتند، الویز هم سلولی من با صدائی آهسته و یواش یواش شروع به تعریف از وضع داخلی حصار خاکستری کرد.

خوب آگه آدم زرنگ باشه و از همین اول بدونه که قاپ چه کسی را بدزده و به چه کسی نزدیک بشه کار چندان بدی هم نیست و سلماً" بد هم نخواهد گذشت. همه جور راحتی، کار ساده و غذای خوب در اختیارت خواهد بود. حالا بهت میگم که چطوری موفق بشی و بتونی تو ناز و نعمت بیفتی. خوب، بچه‌جون همین حالا پاشو و از تخت‌بهر پائین. تا اولین درسو یاد بگیری.

در این ضمن دست برد، از میان موهای سرش یک سنجاق سر

بیرون کشید و با مهارت تمام آنرا در سوراخ کلید قفل درب سلول جا داده ، بطرز مخصوصی پیچاند . درب سلول در مقابل چشموهای حیرت زده من براحته باز شد .

گفت : خوب ، درس اولتو یاد گرفتی . با این یک سحاق کارما از لحاظ احتیاج به رفتن توالت هنگام خواب برطرف میشه ، و مجبور نمیشویم اجباراً از این لگنچه کثیف و بوگندو زیر تخت استفاده کنیم در نتیجه هروقت خواستیم توالت بریم ، بی سر و صدا در را باز می کنیم ، می رویم و فوری برمیگردیم . خوب البته میدانی که این کار مجاز نیست و کاملاً برخلاف مقررات زندانه . پس باید سعی کنی یواشکی و مثل سایه بری و یواشکی برگردی که کسی ترا نبینه ، ولسی زیاد هم ناراحت نباش اگر احیاناً هم بیکی از پرستارهای کشیک شب برخوردی ، معمولاً چیزی نمیگن ولی با چند تاسای فحش حسابی سر حالت میآورند . همین و بس .

آنشب تا ساعتها بعد از ساعت خاموشی و خواب ، تا وقتی که ساعت بزرگ دیواری زندان دوازده ضربه محکم بعنوان اعلام نیمه شب را نواخت ، خوابم نبرد و بیدار بودم از بیخوابی تصمیم گرفتم بلند شوم و حقه‌ایرا که از الویز آموخته بودم امتحان کنم .

یک سنجاق از میان موی سرم بیرون کشیدم و با همان اسلوبی که او یادم داده بود داخل جای کلید چرخاندم درب براحته باز شد . با احتیاط تمام راه افتادم . پس از رسیدن به مستراح هم ، چون نمیخواستم توجه کسی را جلب کنم . کلید چراغ را نزددم . زیرا پرستار کشیک شب را در همان نزدیکیها دیده بودم .

از طرفی با تابیدن نور قوی مبتاب ، از میان میله‌های پنجره‌های بالای توالت ، همه جا بقدر کافی روشن بود ، و نیازی به چراغ نداشت . هنوز درست در توالت جابجا نشده بودم که صدای باز شدن

آهسته درب توجهم را جلب کرد. اولش ترسیدم و فکر کردم شاید پرستار شب باشد. ولی بعد متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام، یکی از محکومین جوان و سربه‌وای زندان بود از وضع ظاهرش معلوم بود که کمی دستپاچه و نگرانست بوی عطر ملایمی که استعمال کرده بود، در داخل توالت پیچید. موهای سرش کمی در هم ریخته و آشفته بود. لباسش کمی چروک خورده و نامرتب بود هنوز بعضی جاهای آن نیمه باز و موفق به مرتب نمودن آن نشده بود.

یواشکی صدا کردم: ترا بخدا، تا حالا کجا بودی؟

اولش یکه خورد و روی پاهایش بلند شده و گفت:

وای خدایا، منو ترسوندی! هیچی بیرون بودم رفته بودم بیرون.

بمیان چشمانش خیره شده، حیرت زده و با حالت ناباوری به او

گفتم. دست وردار، حالا به منم کلک می‌زنی؟

جواب داد: می‌خواوی باور کنی، می‌خواوی نکن ولی باور کن جدا

من بیرون بودم.

پرسیدم. آخه چطوری، چه جوری خارج شدی. مگر ممکنه؟

درحالیکه داشت زیپ دامن خودش را بالا می‌کشید و لباسهای خود

را مرتب میکرد، دست برد و کلید چراغ را زد و همه جا را روشن

کرده راه افتاد. ضمن راه یواشکی گفت. اگه بکسی نمیگی کلید این

کارها سایه است فهمیدی سایه.

فصل بیست و سوم

هنگامیکه به سلول برگشتم ، الویز هنوز بیدار و منتظر من مانده بود . جریان زن زندانی جوانی را که در توالت دیده بودم برای او تعریف کرده ، از او پرسیدم منظور از کلمه سابه که او در موقع رفتن چندبار بزبان آورده چیست ؟

الویز سری تکان داده گفت : سابه هوم ، سابه جالبترین ، غیر معمولی ترین ، و عجیب ترین شخصیت اینجاست . کسیکه تمام کارهای زیرجلکی و محرمانه زندان بدست او انجام میشه ، خودتو هم بچشم خودت اونو دیدی .

پرسیدم : کجا ؟

گفت : سابه همون دختر خوشگله لباس قهوه ای بود که قبل از ورود ملکه زندان بسالن ، جریان ورود اونو اطلاع داده و همین عصری ، حالا یادت اومد ؟

گفتم : آها بله ، بله .

گفت : البته قضیه اونهم خیلی جالبه . رفتارش مثل یک دختر روئائی ، یا یک شبج یا پری و اینجور چیزهاست . در ضمن هم زیبا و هم خوش هیكله . بطوریکه هرکس از دیدنش لذت میبره درست پنج سال پیش هنوز بیست و یکسالش تمام نشده بود که بجرم دستبرد به فروشگاهها ، محکومش کردند و به اینجا فرستادندش ، اینطور که شایعه از فامیلهای خیلی سرشناس و کله گنده هم هست .

بدبختی زندگیش از موقع طلاق و جدائی پدر و مادرش شروع شده از آن پس کم‌کم بوسیله دوستان ناباب، وارد کارهای جنائی و غیرقانونی شده. خلاصه دختر باین ملوسی، یک تبه‌کار حسابی از کار در آمده. از همان روز اولیکه وارد شد، زیبائی خدادادش جلب توجه ملکه زندان را نمود و اونو بخودش نزدیک کرد، تا حائیکه در حال حاضر بعنوان معاون و دستیارمدیر و همه‌کاره اصلی زندونه. هرکاریکه تو این حصار خاکستری انجام بشه، سرنخش بدست اونو. واسطه نزدیک به ملکه زندان، خلاصه روی تمام اقدامات و کارها سایه انداخته و زمام کارهارو بدست پراقتدار خودش گرفته مثلاً "خوب وارده که چه حوری با معتادین تا کنه، یا چه رقمی مواظب اونا باشه. و به چه طریقی کمی اونا رو آزاد بذاره تا هرطور شده بجیره" روزانه خودشون برسند. و در ضمن اونا رم نالوطی‌گری نکرده و اصلاً "اسم ماهی پنج دلار کمک هزینه خودشو نمی‌آورند. از این راه پول خوبی هرماه گیرش می‌آد. آخه میدونی جونم، تعداد معتادین این زندون یکی و دوتا نیس، تقریباً" میشه گفت نصف اینهائی که اینجا جمع شدند، گرتی (گردی) و هری (هروئینی) یا سوزنی (مرفینی) هستند. خوب با این حساب صدو پنجاه تا پنج دلار، خودت جمعشو بزن ببین ماهی چقدر میشه هر کسیکه اینجا پیشش بره. و داشته باشه که مرتب پول رو کنه، کاروبارش سکه است. و هرچی خواسته باشه، سایه‌خانم در اختیارش می‌ذاره و واسش فراهم میکنه. هرچور غذائی هر رقم دود و دمی، هر نوع مشروبی، یا هر رقم مواد مخدري، خلاصه هرچی، در ضمن از بیگاری و اینجور کارها هم راحت راحتش میکنه، حتی اگر دلش خواسته باشه. هرچند وقت یکبار هم، وسیله خروج موقت اونو از اینجا بمنظور هواخوری، گردش و صرف غذا در مهمانخانه‌ایکه چند کیلومتر بیشتر تا اینجا فاصله نداره جور میکنه. آخر سر هم اگر بتونی باهاش جور بیای، حتی وسیله فرار از

زندونم پیش پات میذاره البته یادت باشه که گفتم ، هرکدوم از این کارها یک نرخ داره و بسته به اهمیت کاریکه خواسته باشی ، نرخها فرق میکنه .

بهرحال اینهم برای خودش یک رقم شغل ، از همین شغلای انحصاری و پیرامتیاویه ، که تو این دنیای پرهرج و مرج گاهی همینجوری به بعضیها داده میشه . خوب اگه سایه این کارها رو انجام نده ، خانم مدیره زندان از کجا میاره اینجوری خرج کنه و مثل یک پرنسس بگرده . حقوق تنهاس که کفاف یکصدم این بریز و بیاشهارا هم نمیده . جونم نون تو همین زدوبندهاست و کسی بوی دهنشو نمیفهمه . مثل ریگپول خرج میکنه . داخل آپارتماننش هم مثل سالتن موزه لندن میمونه همیشه پشت ماشین سواری آخرین مدل خودش ، ماه تا سال هم کسی اونو اینجا نمی بینه . تمام کارهایش بدست سایه انجام میشه و هرجا که سر بزنی سایه را اونجا می بینی .

گفتم که پس اینجور ، وای وای وای . دارم دیوانه میشوم پس چرا اداره امور زندانها تا بحال باین خلافاکاریهایش رسیدگی نکرده و بی بموضوع نبرده؟ چطور تا بحال کسی پیدا نشده که گزارش اوضاع هرج و مرج و بلبشو اینجارو بمقامات بالاتر بده؟ حالا فرض می کنیم زندانها وسیله ندارند و نمیتوانند گزارش بدهند ، ولی پرستارها چطور؟ چرا در اینعدت اونها کاری نکردند .

گفت : تمام پرستارها و کارمندان این زندان ، کاملاً از اوضاع اطلاع دارند ، ولی هیچکس جرئت جیک زدن نداره . وای بحال اون زندانی یا کارمند زندانیکه یک وقتی گزارشی بده ، یا انتقاد و شکایتی بکنه تنها راه نجاتش اینه که هرطور شده فرار کنه و جان خودشو از دست این جلادها در بیره . در غیر اینصورت پرنسس اونو بصلیب و چهارمیخ میکشه . هرگاه یکی از زندانها هم بفرض ، بهر وسیله که شده

شکایتی برای هئیت مدیره امور زندانها بفرسته، یا در مواقع بازدیدهای سالی یک یا دو بار آنها، حرفی بهشان بزنه، همه اونها نه تنها توجهی بشکایتش نمی کنند، بلکه بحرفهای او خواهند خندید و مسخره اش خواهند کرد.

با شنیدن این تفصیلات کمی بوضع این زندان آشنا شدم و حد و مرز خودم را دانستم. چند روز اول مراقب بودم. چشهای خود را کاملاً باز کرده بودم، بینم این موضوعاتی که الویز در مورد آنها صحبت میکرد حقیقت دارد یا نه. و رفته رفته به من ثابت شد که سایه خیلی بیشتر از آن چیزهایی که درباره اش شنیدم قدرت و نفوذ دارد.

صبح فردا، تقریباً "ساعت شش بود که هردوی ما دست و روسته و لباس پوشیده آماده خروج از سلول بودیم. زیرا قبل از آن با همان حقهای که بلد بودیم درب سلول را بوسیله یک ستجاق باز، به توالت و دستشویی رفته و برگشته، حالا منتظر صدای زنگ زندان بودیم. زنگ بصدا درآمد. درها را باز کردند و یکدفعه تعداد سیصد زندانی چون سیل یا مثل میلیونها دیوانه زنجیر گسیخته، بیرون ریختند. هر کس سعی میکرد زودتر از سایرین خود را بدتوالت معدود زندان برساند، من والویز که خیالمان راحت بود، یواش یواش بسمت دستشویی

براه افتادیم در بین راه، الویز گفت: راستی الینور بادت باشد وقتی دوباره بسلول برگشتیم جای سوزنیکه به بازوت زدم نشونم بدی، تا بهت بگم چکار کنی چون اینجوریکه دستگیرم شده هنوز هم مثل سابق کار و بار معتادها تو این زندان رو براس. بهتره یکدفعه دیگر آمبولتو تجدید کنم و این مرتبه به یک جای دیگرت فرو کنم تا درست و حسابی جایش بمونه. پس از برگشت بسلول همین کار را هم کرد. ساعت هفت و نیم صبح بود و تا این موقع دو نفری، روی لبه تخت پائین نشسته و با هم صحبت میکردیم. بعد از اینکه زنگ صبحانه بصدا درآمد

از جا بلند شدیم و بسمت نهارخوری راه افتادیم. یکدفعه موجی از محکومین زن چون امواج کفآلود و خشمگین آبشار نیاگارا، شتابان از سلولها بیرون ریخته و در میان راهرو سرپله‌ها، همه‌جا بهم‌تنه زده و فشار آورده، هرکسی سعی داشت زودتر راه خود را باز کرده و پهنش برود. صدای تلق تلوق برخورد ظروف غذا و بقالوئها نیز جنجالی بها کرده بود.

اینها بی‌ادب‌ترین، بی‌ملاحظه‌ترین، وحشی‌ترین و خشن‌ترین زنانی بودند که تا آن تاریخ دیده یا شنیده بودم. رفتار آنها مثل قبیله‌ای از جنایتکاران سیار و خانه‌بدوش یا کولیهای سرگردان بی‌تمدن و بی‌تربیتی بود که پای‌بند هیچ اصولی نباشند. موها ژولیده و کثیف، چشمهای قی‌کرده، صورتها نشسته، ناخنها بلند و با همین حالت وحشیانه همدیگر را هل داده، یا با آرنج به پهلوی هم زده، هر کدام بدون هیچگونه رعایت و نزاکتی، مثل جانوری وحشی از سر و کول هم بالا رفته، هرکسی سعی داشت هرطور شده راهی برای خود باز کند تا زودتر و جلوتر از سایرین به ناهارخوری برسد.

در این میان همه پرستارها بسرپرستی خانم‌مرگان، سعی داشتند هرطور شده جلو این مهارگیختگی و بی‌نظمی را گرفته، تلاش میکردند تا شاید موفق شوند آنها را بردیف، پشت سر هم قرار داده، بصورت صف مرتبی بطرف ناهارخوری هدایت کنند. ولی سعی آنها بی‌ثمر بود به هیچ‌وجه کسی توجهی بدستور آنها نمیکرد. در نتیجه آنها هم موفق نمی‌شدند. فکر میکنم در آنموقع، با آن حالت عصیان‌زدگی و وحشیگری که من در آنها دیدم، حتی یک مسلسل‌چی هم قادر نمیشد بوسیله رگبار مسلسل جلوی این بی‌بندوباری و رفتار وحشیانه این زنان محکوم و تبهار را بگیرد.

با یک نظر باین وضع، بی‌بردم که منظور رئیس زندان قبلی، از

فرستادن من باین زندان چه بوده. او میخواست با اعزام من بمیان این قوم وحشی و دیوانه، بمن بفهماند که معنی زندان حقیقی چیست تا قدر زندانی قبلی را بدانم.

من و الویز به کمک هم، هرطور بود داخل نهارخوری شده، گوشه یکی از نیمکتها جایی برای خود دست و پا کردیم. در یک چشم بهمزدن بطوری سالن پر شده بود که جای تکان خوردن نبود. یکی از محکومین که کمک آشپز شده بود. شوربای آبگوشت مانند پیرا که از آرد جو و گوشت کوبیده تهیه شده بود داخل سالن کرد. ضمناً یک کتری بزرگ قهوه هم در کنار چهارچرخه محل غذا گذاشته بود. غذا تقسیم شد. همه بسرعت مشغول خوردن بودند. من و الویز مشغول خوردن بودیم و غذای خود را تمام نکرده بودیم که یکنفر با خشونت تمام از شانه من و الویز گرفته تکان داد. بسرگشتیم خانم مرگان بود. دستور داد بلند شوید. اونجا بایستید.

نگاه کردیم چند نفری از رفقای سی نفری همسفر ما، کنار دیوار ایستاده بودند. تعدادی هم از زندانیان سری بعد در کنار آنها دیده میشدند. خانم مرگان بیکی از پرستارها دستور داد: این زندانیها جدید رو ببر جلوی دفتر.

پشت سر پرستار بطرف دفتر مدیر زندان حرکت کردیم. پس از رسیدن، یکنفر منشی زن، قبل از هر سؤال، اسم و اسم فامیل و کلیه مشخصات ما را یادداشت کرد. علاوه بر پرسیدن مشخصات، پرسشهاییهم در مورد معتاد بودن یا نبودن میکرد. مثلاً میگفت:

"معتادی؟" آیا چیزی از مرفین و بساطهای دیگر همراه داری؟ وقتی نوبت بمن رسید. جواب دادم: بله، معتادم.

بعد از چند دقیقه دوباره خواندن اسامی به ترتیب شروع شد. تا دوباره نوبت بمن رسید. یکی از زندانیها که کمک منشی بود بطرف

من آمده گفت:

از اینطرف خواهش میکنم. پشت سر او وارد یکی از اتاقهای عقبی دفتر زندان شدم. این اتاق کاملاً تزئین شده و مفروش، خیلی تر و تمیز و مرتب بود.

پشت یکی از میزها، که گلدان پرگلی در یک گوشه آن قرار داشت، دختر بلوند و موطلائی زیبایی نشسته بود. در اولین نگاه او را شناخته، فهمیدم خودش است. بله زن یا نفوذ زندان یعنی سایه جدا" زیبایی و طرح چهره و هیکل قشنگش تو چشم میزد. بیش از اندازه با وقار و متین و خوددار بود سه چهار نفر زندانی دیگر هم قبل از من وارد شده و آنجا ایستاده بودند.

با بلند کردن سرزیبای خودش چشمم به یک جفت چشم کاملاً آبی سیر روشنی تلاقی کرد که تا آن موقع نظیرش را ندیده بودم. اگر درست دقت میکردی، در میان این چشمهای زیبای فیروزه‌ای رنگ، چند حالت در عین حال متفاوت دیده میشد. زیبایی، ملاطفت، لیاقت، پشتکار، سنگدلی و سرسختی، ملایمت، دلسوزی، جبر، فشار، دیکتاتوری صلح، صفا، اطمینان و اعتماد.

جدا" مجذوب و هیپنوتیزم این مخلوق شگفت‌آور شده بودم.

با لبخندی ملیح و صدائی ملایم پرسید: شما هم معتادید؟

جواب دادم بله.

گفت: ولی از قیافه شما معلوم نیست که معتاد باشید. ((هنگام صحبت چشمهای مغناطیسی پرنفوذش آنی از من منفک نمیشد. ادامه داد: بعلاوه پرونده شما هم چیزی در این باره نشان نمیده.

بجای جواب جای آمپولهائی را که الویز ببدنم فرو کرده بود

نشان دادم.

گفت: خیلی خوب، فعلاً" با شما کاری ندارم. میتونی همونجا

بنشینی تا بعد. با دست بطرف زندانیانی که هرکدام قبلا "روی یک صندلی نشسته بودند اشاره کرد.

چند نفر محکوم دیگر وارد شدند حالا روی هم جمع ما به ده نفر رسیده بود. منکه به کلی مجذوب شخصیت و قیافه او شده بودم هرچه سعی میکردم، نمی توانستم یک لحظه چشم از این زن جادویی بردارم.

دوباره صدا کرد: خانم براون. از جا بلند شدم. پرسید: آشپزی بلدید؟ گفتم بله.

گفت: خیلی خوب سرآشپز ما نیاز به یک نفر کمک دارد. بفرمائید تو آشپزخانه. خودتونو به خانم گیلیفویل معرفی کنید.

بلند شدم نشانی آشپزخانه را از الویز گرفته خودم را به آنجا رسانیدم. در آنجا سراغ خانم گیلیفویل را گرفتم. از میان آبدارخانه یک نفر با لحن بسیار خودمانی و دوستانه ای جواب داد:

بله جونم، کیه، من اینجا. بفرمائید تو، خوب چه فرمایشی داشتید؟

وقتی داخل شدم چشم بیک زن ایرلندی سرخ رو، با وقار و با نزاکتی افتاد که خیلی چاق و چله و گرد و قلمبه بود. عینا "مثل یک بشکه قل قل میخورد.

ضمن معرفی خودم گفتم که بدستور چه کسی آمده ام.

گفت: عیب ندارد. حالا بگو ببینم از آشپزی چیزی سرت میشه؟ مثلاً تا حالا هیچ بیسکویت پختی؟

خیلی محکم جواب دادم: بله خانم، اختیار دارید. فکر میکنم بتوانم بخوبی کلیه دستورات شما را اجرا کنم.

گفت: آفرین، پس امروز من گرفتارم و کمی در بیرون کار دارم. خوب شد شما اومدی. یک کمی بیسکویت برای شام بچه ها بپز، حتما

میدونی که تعداد کل سیصدنفره، و برای هر نفر هم بایستی دو تا بیسکویت تهیه کنی.

گفتم: چشم فکر میکنم بتونم.

یکدفعه برگشت، چشمهای خودش را بروی من گشاد کرده و با غرش ناراحت‌کننده‌ای فریاد کشید:

چی گفتی، فکر میکنی، فکر میکنم چیه. باید حتماً این کار و انجام بدی. چون اگر نتوانستی بیسکویتها رو بموقع حاضر کنی، اونوقت وای بحالت.

گفتم: چشم خیالتون راحت باشه.

سری تکان داده گفت: هوم... حالا شد. بعد خودش رفت و مرا با اینهمه کار تنها گذاشت.

وحشت کرده بودم با خود میگفتم این چه غلطی بود که کردم. سیصد تا بیسکویت.

خدایا چرا دروغ گفتم. من که تا بحال بکلی نحوه پختن بیسکویت را ندیده و حتی نمی‌دانم چطوری بیسکویت درست میکنند، آخر چه جوری قادر به تهیه اینهمه بیسکویت خواهم شد.

وای بر من، اصلاً از کجا شروع کنم؟ چطور اول از خمیر و چونه‌گیری شروع کنم. زیرا اینرا میدانم که خمیرش حتماً "نبایستی زیاد سفت باشد. وقتی خمیرش درست شد. دیگر فکر نمیکنم پختنش اینقدرها سخت باشد. عیب ندارد شاید موفق بشوم یکجوری سر و ته قضیه را بهم بیآورم. از همه اینها گذشته، این محکومینی که من دیدم اصولاً خوب و بد بیسکویت برایشان زیاد فرق نمیکند. آنهم کسانی که، این غذاهای کثیف و بو کرده، پرگرم و حشره را میخورند و به آنها عادت دارند، حال هم از خوردن بیسکویت دست‌پخت من، هرچور هم بد باشه، نه تنها لذت خواهند برد. بلکه خیلی هم ممنون و خوشحال

خواهند شد .

فورا" به انبار خواربار مراجعه کرده رسید دادم و دو کیسه آرد تحویل گرفته به آشپزخانه آوردم . آنها را داخل یک طشت بزرگی خالی کرده . با خود گفتم خیلی خوب ، فکر میکنم این دو تا کیسه کاملا" برای سیصد عدد بیسکویت کافی باشه بعد نگاهی به آردها کرده پیش خود تخمین زدم که برای چربی . فکر نمیکنم بیش از نیم کیلو پیسه خوک لازم داشته باشم . پس نیم کیلو هم پیسه خوک با آن مخلوط کردم یک پاتیل هم آب روی آن خالی کرده شروع بمالیدن و بهم زدن و خمیر کردن آن کردم . خیالم به کلی مغشوش و ناراحت بود . در حالی که بپتتهائی دست بکاری زده بودم که تا بحال کوچکترین سابقه و تجربه ای از آن نداشتم . بسا این همه کار و کوشش و تقلای که با شتاب و عجله تمام ، در داخل آشپزخانه و آن هوای گرم و طاقت فرسا انجام میدادم ، اندک اندک عرق از پیشانی و سر و صورتم شروع به جاری شدن کرد ، مرتبا" بداخل خمیر در حال تهیه میریخت . منگنه فرصت پاک کردن این عرقها را داشتم و نه قادر به آن بودم ، زیرا هر دو دستم تا بالای بازوها ، خمیری شده بود .

سرانجام بهرجان کندنمی بود ، خمیر لعنتی را تهیه کرده ، پاتیل خمیر را روی یکی از میزهای بزرگ آشپزخانه برگردانده ، شروع به بریدن کلوچه هائی به اندازه لازم برای هر بیسکویت کردم . کم کم روی همه چیز و همه جای آشپزخانه روی صندلیها ، روی دیگها و طشتها و ظروف بزرگ ، روی میزها ، خلاصه همه جا ، پر از کلوچه و بیسکویت خام شده بود و مرتبا" شمارش کلوچه ها را تجدید میکردم و مکرر میشمردم . تا اینکه بالاخره تعداد ششصد کلوچه و بیسکویت درست و آماده شد . ولی وقتی به کپه خمیر باقیمانده در روی میز نگاه کردم ، یکه خوردم . مثل اینکه اصلا" خمیر دست نخورده مانده بود . خلاصه

اینهمه خمیریکه من تهیه کرده بودم، تکافوی هزارها بیسکویت دیگر را داشت.

بکلی دستپاچه شده بودم با خودم گفتم، بهتر است قبل از هر کار اول فکری جهت از بین بردن این همه خمیر اضافی بکنم سپس دست بکار پختن بیسکویت شوم. بلند شدم و اینطرف و آنطرف گشتم تا بالاخره بشکه بزرگ آشغالها را پیدا کرده، سرعت کلیه خمیر باقی مانده را بداخل بشکه سرازیر کرده مقداری از آشغالهای دیگر آتشپخانه را هم بروی آن ریخته، برگشتم تا بفکر پختن بیسکویتها بیفتم.

پس از جستجوی زیاد، ماهیتابه بزرگی گیر آوردم کف آنرا پراز گلوله های بیسکویت کرده، داخل فر قرار دادم. بعد از چند دقیقه یادم آمد، که پودر مخصوص پخت (بیکینگ پودر) به آنها نزده ام. قلبم بشدت شروع بطپیدن کرد. دیدم کار از کار گذشته و دیگر خیلی دیر شده، هیچ چاره ایهم ندارم. گفتم پناه بر خدا، بادا باد هرطور هست شروع به پختن میکنم. شاید هم همینجوری چیز بدی از کار در نیاید. مرتب مواظب بیسکویت های داخل اجاق گاز بودم تا ببینم گی عمل می آید و درست می شود. ولی هرچه صبر کردم دیدم که نه ور می آید و نه سرخ می شود. ظاهرا "هرچه بیشتر میماند، سفت تر و کوچکتر میشد. منکه اطلاع نداشتم که این بیسکویت لعنتی، تا چه مدت بایسنی داخل فر بماند. از طرفی میترسیدم اگر بیش از اینهم حرارت ببیند مبادا بسوزد. لذا مرتبا "ماهیتابه را خارج کرده بیسکویتها را معاینه، دوباره داخل فر میگذاشتم. و باز هم هرچه بیشتر میماند سفت تر و کوچکتر میشدند تا اینکه بنظر خودم فکر کردم حالا دیگر کاملا "برشته و قهوه ای شده. سپس آنها را برداشته و چشیدم. وای وای. دیدم مثل یک تخته بیمزه، و مثل یک پاره آجر سفت و سخت

شده است. ترس و وحشت سراپای مرا فرا گرفته بود. با خود میگفتم وای خدای من آخر این کار بکجا خواهد کشید و چه خواهد شد؟ و وقتی خانم سرآشپز برگردد چه جوابی میتوانم باو بدهم. همه بیسکویتها را مثل یک تل رویهم انباشته و منتظر مسئولین تقسیم غذا شدم، تا سر برسند و زودتر آنها را ببرند و خیال مرا راحت کنند.

انتظار من زیاد هم طول نکشید و مقسم‌های مسئول تقسیم آمدند بدون اینکه حتی نگاهی به آنها بکنند. همه را یکجا بردند. زیرا مسئولیت‌های دیگر بهم داشتند و بایستی زودتر غذای زندانیان را هم تحویل بگیرند و برای تقسیم ببرند.

بالاخره وقت شام رسید. زنگ شام صدا در آمد. زندانیها مثل همیشه به نهارخوری حمله کردند. مسئولین تقسیم غذا، بیسکویتها را داخل یک سینی خیلی بزرگ رویهم چیده به‌مراه کنزی قهوه و سیب زمینی و لوبیای پخته وارد سالن کردند. من امروز مخصوصاً جای خود را نزدیک درب آشپزخانه انتخاب کرده بودم، تا بتوانم بخوبی ناظر سالن بوده، و عکس‌العمل خوردن بیسکویتها را در زندانیها ببینم.

هنوز چند دقیقه‌ای از شروع غذا نگذشته بود که ناگهان سر و صدای عده‌ای بلند شد. ابتدا چند نفری شروع به غرولند کردند. کم‌کم این غرولندها اوج گرفت. شدید و شدیدتر شد تا اینکه سرانجام تبدیل بیک خشم و ناراحتی و آشوب جمعی گردید. همگی فریاد کنان از شدت ناراحتی پاهای خود را محکم بزمین میکوبیدند. سپس دسته جمعی شروع بکوبیدن یقلاوی و ظروف غذای خود بروی میز نهارخوری کردند. در حالیکه مرتباً "به مسئولین زندان و مملکتی فحش و ناسزا میدادند. کدام فلان... فلان... شده‌ای این بیسکویت‌های لعنتی را برای ما تهیه کرده؟ این کار کدام فلان... شده‌ایست. ما این بیسکویت‌ها را نمیخوریم، چه... شده‌ای این کثافتها را برای ما تهیه

کرده ؟

رفته رفته اوضاع آشفته تر و وضع بدتر میشد. داد و فریادهای اعتراض آمیز اولیه جای خود را به یک خشم و عصیان جدی و جمعی داده و تبدیل به بلوا و آشوب میگردید.

ناگهان جنگ و نبرد پرتاب بیسکویت بسوی هم شروع شد. بیسکویت بود که در هوا میچرخید و بهر طرف میخورد. و پخش میشد، به در، به شیشه، به دیوارها محکم برخورد میکرد و با شدت در روی زمین پخش میشد یا به سر و روی دیگران میخورد.

سرانجام خانم مرگان داخل معرکه شد فوراً "بوسط سالن پرید و سعی داشت بهتر ترتیب شده سرو صداها را خاموش و از ایجاد بلوای شدیدتر جلوگیری کند. که در این هنگام یکی از بیسکویتها در هوا چرخید و مستقیماً "بسوی او آمد و بشدت با نوک دماغ کننده او اصابت کرد. اما او با زرنکی تمام و با لبخندی مصنوعی موضوع را نادیده گرفت و بروی خودش نیاورد و با کمک چند نفر از همکارانش سرانجام سر و صداها را خاموش گرد.

پس از خاتمه بلوا سرتاسر کف سالن پر از بیسکویت شده بود. من با مشاهده این جریان سرپا خشکم زده، شرمنده از دسته‌گلی که بآب داده بودم پشت در آشپزخانه قوز کرده از وحشت به خود میلرزیدم. با این همه وقتی آن آخرین بیسکویت محکم بروی دماغ خانم مرگان خورد نتوانستم جلو خنده خود را بگیرم. در حالیکه هنوز هم مشغول خندیدن بودم. ناگهان احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده. بحض اینکه سرم را بلند کردم خانم گیلفویل یعنی همان سرآشپز سرپرست خودم را دیدم که با آن هیکل گنده‌اش مثل یک برج زهرمار با قیافهای برافروخته بالای سرم ایستاده و در حالیکه هر دو دست خود را بکمرش زده و پاها را از هم باز گذاشته بود، آتش

خشم و کینه‌ای شدید از چشمانش میبارید. یکدفعه مثل بمب ترکید، دهان گشاد خودش را باز کرد و فریاد کشید. کدام پدرسوخته‌ای تا بحال بتو گفته بود که تو آشپزی بلدی. تا بعنوان کمک آشپز پیش من بیائی و چنین دسته‌گلی به آب بدهی. پاشو فوراً "گورتو از اینجا کم کن. و برو همونجائیکه اول بودی و فوراً" خودتو به مدیر زندان معرفی کن. اگر از من میپرسی تو فقط بدرد مستراح شستن میخوری.

فصل بیست و چهارم

بعد از شام وقتی بطرف اطاق مدیره زندان راه افتادم و دربین راه خود فکر میکردم هر تنبیهی که برای من تعیین کنند راستی که حق دارند، حتی اگر محکوم به مرگ با صندلی الکتریکی گردم سزاوار و حق اعتراض ندارم. اگر محکوم بمرگ هم نگردم. بجرم ایجاد آشوب و بلوا در زندان و بهم زدن نظم حتما" باید محکوم به زندان انفرادی شوم. خلاصه بکلی خود را باخته بودم.

ولی برخلاف پیش‌بینی بمحض ورود بدفتر. با اولین نگاهی که به قیافه سایه کردم، در عین تحیر نوری از امید و خوشحالی از نگاهش بدلم تابید. زیرا در این چهره پاک و زیبا کوچکترین آثاری از عصبانیت و ناراحتی و حتی سرزنش و رنجیدگی ندیدم. بلکه برخلاف انتظار باز هم با همان خوشروئی و نزاکت و مهربانی که روز اول در او دیده بودم با من روبرو شد و به آرامی چنین گفت:

شنیدم در آشپزخانه خیلی ناراحت شدی و در آنجا هم با تو خورفتاری نشده، و باز هم در حالیکه در چشمان آبی زلالش چیزی جز دلسوزی و مهربانی دیده نمیشد در حالیکه مستقیما" نگاه خود را بمیان چشمان من دوخته بود منتظر پاسخ ماند.

با شرمندگی سر بزر انداختم و گفتم:

خیلی متاسفم مثل اینکه دستپخت من تعریف زیادی ندارد و در این جور کارها سلیقه و سابقه چندان ندارم. با تبسمی تلخ ادامه

دادم باید اقرار کنم با آن بیسکویت بدی که من پختم مسلماً" در هیچ مسابقه آشپزی برنده نخواهم شد.

با خوشروئی خنده‌ای کرد و گفت: عیب ندارد ولی آنطوریکه من در پرونده تو دیده‌ام مثل اینکه در سابق مدتها به منشی‌گری و ماشین نویسی اشتغال داشته‌ای. پس فکر میکنم بهتر است از فردا عهده‌دار اداره دفتر محاسبات انبار گردی.

با شوق و دستپاچگی پاسخ دادم: بله حتماً" چون این کاریست که بخوبی از عهده آن برمی‌آیم. خیلی خوب اینهم معرفی‌نامه تو بگیر و خودت را به سرپرستار مسئول انبار و مخازن زندان معرفی کن. یادداشت معرفی را از دست او گرفتم و با تشکر از دفتر بیرون آمدم، هنوز در را پشت سر خود نبسته بودم که صدا کرد مواظب باش دوباره پیش من برنگردی.

پاسخ دادم چشم سعی میکنم در آینده مزاحمت دیگری فراهم نکنم.

پس از معرفی به سرپرست انبارها قرار بر این شد که بعنوان دفتردار محاسبات و تدارکات انجام وظیفه کنم. و موضوع دادو سند و ورود و صدور وسائل از انبار را در دفاتر مربوط ثبت نمایم.

این مخزن عبارت از یک انبار زیرزمینی وسیعی بود که بخش‌های مختلف آن بوسیله دیواره‌های چوبی از هم مجزا شده بود. بخشی از آن مخصوص سردخانه و یخچالها و فریزرهای بزرگ مخصوص نگهداری اجناس فاسد شدنی مثل گوشت و کنسرو و خوراکیهای در قوطی شده و بخش دیگر مختص وسائل بهداشتی و زیست و غیره مثل دارو و وسائل خواب که تا سقف انبار رویهم چیده و انباشته شده بود.

سرپرست انبارها زن خوشرو و خوش‌قیافه‌ای بنام خانم رزداولین بود که در ظاهر بیش از سی سال نداشت. برخوردش با من کاملاً "دوستانه

بود. پس از معرفی با حوصله تمام مرا در جریان گذاشت و بکسارم آشنا ساخت. کار اصلی من این بود که ارقام وارداتی را در یکستون و اقلام صادراتی را در ستونی دیگر در محل خودش ثبت کنم و علاوه بر این دفترچه کوچک دیگری بدستم داد که در داخل آن مقدار جیره و لوازم استحفاظی ماهیانه هر نفر زندانی ثبت و مشخص شده بود. پس از اطمینان از اینکه بکار خودم کاملاً وارد شده‌ام با دست بطرف میز تحریر که قرار بود کار خود را در پشت آن انجام دهم اشاره کرد و گفت. میز تو آنجاست میتوانی از این لحظه به بعد با خیال راحت بکار خودت بپردازی.

این میز در داخل یک دفتر کیوسک مانند در گوشه‌ای از محوطه مخزن طوری قرار گرفته بود که هیچ‌نوع دیدی روی محوطه و وسائل انبار نداشت و در نتیجه قادر به نظارت بر اتفاقات نبود البته بعدها بمن مسلم شد که عمداً وضع دفتر و محل میز نویسنده آنرا باین طریق ترتیب داده بودند تا سر از کار سایرین در نیآورد.

علاوه بر من و خانم داوودین دو نفر زندانی دیگر هم در انبار کار میکردند. کار آنها نوشتن فیش و بیجک‌های انبار بود و در ضمن وظیفه داشتند که اجناس لازم به تحویل را بردارند، وزن کنند و تحویل سرآشپزها بدهند یا اگر وسائل بهداشتی بود آنها را تحویل نمایند بهداری نمایند.

علاوه بر این دو نفر مرد نیز برخلاف سایر جاها که اصلاً مردی در زندان دیده نمیشد به منظور سوا کردن و جابجا کردن صندوق و وسائل و بارهای سنگین انبار انجام وظیفه میکردند یکی از مردها کاملاً خوش‌تیپ و خوش هیكل عیناً شبیه آرتیست‌های سینما بود که در فرصت‌های مناسب مشغول لاس‌زدن و مغالزه با خانم خوشگل سر انباردار میشد. آن یکی هم با یکی از زنهای بیگاری انباردار روی هم

ریخته بود. خلاصه این برنامه کرکر و خنده و عشق بازی و سرسرگذاشتن از اول صبح تا شب هنگام که انبار تعطیل میشد همه روزه ادامه داشت. از قرار معلوم منظور آنها از قرار دادن من در داخل آن دفتر چوبی کوچک و بهم فشرده هم این بوده که ناظر بر جریان آنها باشم تا مبدا این موضوع بخارج از انبار در میان زندان درز کند و سایرین از آن مطلع شوند و احیاناً "دردسری برای آنها ایجاد شود."

از طرفی همه روزه مقدار زیادی حواریار و وسائل دیگر بدست همین گروه از طریق راهروهای باریک زیرزمینی به آپارتمان مدیره زندان منتقل و از همانجا مستقیماً بخارج برده میشد، همه این دستبردها بدون وا همه و ملاحظه در روز روشن انجام میگرفت زیرا کلیه کادر انبار بجز من یکی در این کار دست داشتند و در منافع آن سهیم بودند این جزئی سهم یک نوع حق السکوت و بمنظور بستن دهان آنها بود. همه روزه یک ردیف زندانی به منظور دریافت و حمل واسطی از قبیل پتو، حوله، ملافه، قوطی و بسته های دارویی و نوشت افزار دفتری تعیین میشدند که وظیفه دار انتقال این وسائل به آپارتمان محل زیست برنسر مدیر زندان بودند. که مقداری از آن بعنوان پاداش و بمنظور دلجوئی به پرستاران بعضی زندانیان نورچشمی داده میشد و باقیمانده بدست ابادی او در بین اهالی بومی آبادیهای اطراف زندان بفروش میرسید. بدین سبب یکی دیگر از علل جا دادن من در آن دفتر صندوق مانند این بود که بویی از این کارها نبرم.

از اینجا بود که پی بردم با وجود اینکه جیره استحقاقی تعیین شده برای هر زندانی نسبتاً "کافی" میباشد، چرا آنچه که بصورت غذا یا جیره بدست زندانی میرسد این چنین ناچیز و غیرمطبوع و کاملاً "ناکافیست". زیرا پس مانده خوراک و وسائل از این لاشخورها از این بهتر نمیشد. انسان وقتی برای اولین بار وارد انبار خواربار میشد چشمش

از مشاهده این همه وسائل چیده شده در قفسه‌ها خیره و کاملاً " دچار حیرت میشد انواع خوراکیها قوطی کنسرو، کمیوتها، مربا، ژله، سوبها و حتی کنسرو ماهی و چاشنیها همه خوب و لذیذ.

که از طرفی سردخانه‌ها پر بود از انواع گوشتهای چاق و پروار. همه چیز فراوان و کافی. ولی حیف که جز مقدار جزئی از آن چیز دیگری نصیب زندانیهای بدبخت نمی‌گردید. بعضی از این اجناس بدون اینکه اصلاً وارد انبار شود مستقیماً از همانجا روانه آپارتمان مدیره زندان میشد.

بعد از ظهر همانروز داخل دفتر خود نشسته بودم که یکی از زنهای زندانی وارد دفتر من شد و اظهار داشت که بعنوان کمک و دستیار من تعیین شده و باو دستور داده‌اند که خودشرا بمن معرفی کند. طرز برخورد و ظاهرا و طوری بود که چندان بدلم نجسید. هیکلی ضعیف و لاغر با صورتی رنگ‌پریده و از چشمانش شرارت و مودی گری آشکار بود. از طرفی از بس مرتبا " سیگار میکشیدمیان دو انگشت وسطیش بکلی برنگ قهوه‌ای تیره در آمده بود.

پس از معرفی بی‌اعتنا بروی صندلی مقابل من نشست و فوراً " قوطی سیگار خود را از جیب گشاد پیراهنش خارج کرد و مشغول پیچیدن سیگار شد. و پس از آماده شدن با ولع تمام مشغول کشیدن آن شد وقتی سیگار به انتها رسید و بیش از نه سیگار کوتاهی از آن باقی نمانده بود بعنوان تعارف آنرا بسوی من دراز کرد و گفت. بیا یک پک بزن؟ گفتم خیلی ممنون من سیگار نمیکشم.

اوه پس معلوم میشه تو مثل ما آلوده نیستی‌ها...؟ کشیدن سیگار که دلیل بر آلوده بودن نیست. البته نخواستم باو گفته باشم که بر فرض سیگاری بودن هم هرگز رغبت لب زدن به ته سیگار او را نداشتم.

از همان ابتدا طرز برخورد و رفتار این زندانی که اسمش لیل پیکنز بود مرا باو مشکوک ساخت بخصوص اینکه از ابتدای سرویس تا آخر وقت دست به سیاه و سفید نمیزد. و بیکار و بی‌عار نشسته بود و ضمن دود کردن مدام سیگار مواظب من بود. بطوریکه بکل از طرز نگاه، رفتار و گفتار او خسته و کلافه شده بودم. اصلاً "سراز کارش در نمی‌آورد" و دلیل فرستادنش باینجا را نمیدانستم. هرطور بود آنروز هم تمام شد صدای زنگ چکشی زندان خاتمه ساعت پنج را اعلام داشت.

پس از رفتن به ناهارخوری و صرف غذا هنگامیکه به سلول خود برگشتم من و الویز در حالیکه هریک روی تخت خود دراز کشیده بودیم مشغول صحبت و درد دل شدیم. صحبت ما درباره اتفاقات آنروز بود پرسیدم خوب الویز تعریف کن ببینم ترا بکجا فرستادند و چه وظیفه‌ای به عهده‌ات گذاشتند؟

من جزو کارگران کارگاه گلیم و پارچه بافی شده‌ام و مجبورم صبح تا عصر بدون کوچکترین استراحت جان بکنم تا پرنس زندان بتونه حاصل دسترنج ما را بفروشه و بحجم پول و رقم پسانداز خودش اضافه کنه. اما پیش خودمون باشه دختر راستی راستیکه عجب بیسکوییتی بخورد بچه‌ها دادی و با ترتیب این اُتم‌شنگه وسیله تفریح خوبی برای آنها فراهم آوردی.

پاسخ دادم: چی گفتی تفریح، چه تفریحی مگر ندیدی چه‌جوری کفر همشان در آمده بود و چقدر عصبانی و ناراحت شده بودند؟ نه بابا راستی که خیلی ساده‌ای، اصلاً "عصبانیتی در کار نبود اصل موضوع سر این بود که هرکدام از این بیچاره‌های محکوم از چیزی دلخور و از موضوعی دل‌پری داشتند و دلشان میخواست بوسیله‌ی عقده خود را خالی کنند و عقب‌بانه‌ای می‌گشتند. زیرا پس از سالها تحمل زندان و با خوردن این همه خوراکیهای گندزده و بی‌مزه و دیگر موضوع

خوب و بد و لذت از خوراکیها را از دست داده و در مقابل همه آنها بی تفاوت شده اند خوراکیهایی را خورده و میخورند که صدها بار از این بیسکویت دست پخت تو بد مزه تر است. تمام این جار و جنجال و سر و صداها روی این اصل بود که دل پری از دست سرپرست بخش یعنی خانم مورگان داشتند و میخواستند باین بهانه کمی سربر او بگذارند و اذیتش کنند.

موضوع صحبت را به این زن کمک نویسنده ای که به من داده بودند کشیدم و نظر او را در مورد الویز پیکنز پرسیدم.

اوه مواظب خودت باش من این زنیکه بد ذات را خوب می شناسم با این بدزد و ببر و بجایی که خانم پرنس برای انداخته مجبوره چند تائی هم جاسوسه و مامور مخفی جیره خور در میان زندانیان برای خودش داشته باشه، تا با همدستی این جاسوس و تعدادی گانگستر و دزد و دغل بتونه بدون سروصدا هر کاریکه دلش میخواد انجام بده، توسعه این باند بتمام سوراخ سنبه های زندان ریشه دوانیده. بهر جا که قدم بگذاری چند تائی گوش تیز کرده مواظب حرفها و چند تائی چشم تیز کرده مواظب رفتار همه هستند. رئیس این مامور مخفی و باند تبهکار روباه مکار و چاقوکش بیرحمی بنام فلورانس فانکه. یک کمی اگر حوصله بکنی بزودی با همه آنها آشنا میشوی و بالاخره صابونشان به رخت توهم خواهد خورد. بچه های زندان اسم اونو مردم آزار گذاشتن. با آن هیکل درشت و قیافه زننده و چاک دهن پاره یکی از اون سلیطه های بی شرم و حیای روزگاره که لنگه نداره از طرفی کنیز حلقه بگوش و چاگر جان نثار خانم پرنسه. یکی از اون عقربهاییکه همه از او حساب میبرند و بشدت ازش نفرت دارند. معاون گوجولوی تو هم یکی از اجزاء مورد توجه این باند جاسوسیه. منظور آنها از فرستادن اوبه کمک تو اینه که مواظب رفتار و کارهاات باشه.

ناگهان صحبتش را قطع کرد و ساکت شد و با قیافه‌ای مضطرب یواشکی بمن اشاره کرد و گفت:

تکان نخور فقط مواظب سمت راهرو باش، آهسته زیرچشمی نگاه کردم. بله خودش بود. لیل پیکنز مامور مخفی من مثل یک سایه خودش را در کنار در سلول ما بدیوار چسبانده کاملاً "مواظب ما بود ولی در ظاهر وانمود میکرد که با یکی از زندانیها مشغول صحبت است. الویز یواشکی پرسید همینه؟

گفتم بله خودش.

دست از صحبت برداشتم و آنقدر منتظر ماندیم و مواظبش بودیم تا رفت. پس از اطمینان از اینکه او رفته و دیگر صدای صحبت‌های ما بگوشش نمیرسد. الویز دوباره ادامه داد: خلاصه بهت بگم بایستی بخوبی حواستو جمع کنی. از قرار معلوم پرنسس کاملاً "ترا تحت نظر گرفته و قصدش اینه که امتحانت بکنه. باید سعی کنی که جزئی اشتباهی نکنی و هر دستوری که میده هرچی که میخواهد باشه درست مطابق میل او انجام بدی. اما در مورد مردم آزار هنوز حرف‌های من کاملاً "تمام نشده فکر میکنم در اولین برخورد کاملاً "اونو بشناسی. قیافه‌اش خیلی مشخصه، طرح کلی صورتش عیناً "مثل یک پیازه، از بس قیافه‌اش تلخ و بداخمه هرکس اونو برای اولین بار ببینه فکر میکنه حتماً "غذاش یک عمر لیموترش بوده. وقتی از کنار هرکس رد میشه صاف تو چشمای آدم خیره میشه نگاهش براق و کینه‌توزانه است که فکر میکنی لابد خیال داره محکم تو گوشت بزنه یا حقیقتاً "از تو طلبکاره. دیگر مشخصات او اینه که در ظاهر نشان میده که علاقمند هریکشنبه در مراسم مذهبی عبادتگاه زندان شرکت کنه و حتی جزو خوانندگان سرود جمعی مذهبی باشه. موقعیکه همگی دسته‌جمعی شروع بخواندن سرود مذهبی میکنند صدای زیل و زنده‌ای او در میان تمام این صداها کاملاً "مشخصه و تو ذوق

آدم میزنه که بلند بلند این جملات را تکرار میکنه:

یا عیسی مقدس، مرا راهنمایی کن، از گناهانم در گذر، روحم را تزکیه و پاک فرما. قلب من مثل دریائی از خونه. اما در موارد دیگر مثلاً "موقعیکه قصد داره یک زندانی را نصیحت یا باصطلاح هدایت کنه مطلب را اینطوری آغاز میکنه: بهتره دختر جان با خدای خودت یکرنگ و یکرو باشی. سعی کنی که او را از خودت راضی نگهداری. هرکس که روزهای یکشنبه چشمش بقیافه عابدنما و ظاهر فریب او میفته پیش خودش فکر میکنه نباشد برخلاف تمام شایعات این مردم آزار جدایک زن مومنه و یک عیسوی معتقد و پاک باشه. ولی خدا نکنه که یک زندانی بدبخت در بقیه روزهای هفته بدام او بیفته و تو چنگش گیر کنه. اونوقت وای بحالش. حال که کاملاً "ملفتت قضیه شدی؟ پس بهتره از حالا سعی کنی نبض اونو بدست بیاری و از اول خودتو یک زن با ایمان و یک عیسوی کامل. نشان بدهی و در ضمن باو وانمود کنی که تاجه حد نسبت به دیانت و تقدس او ایمان داری. با این وجود همیشه مواظب حال خودت باش. یکدفعه الویز ساکت شد و ضمن اینکه با دست جلو دهانش را گرفته بود زیر لبی گفت وای خدای من اونهاش خودش، داره میاد، مواظب باش.

روی تخت همانطور که خوابیده بودم یواشکی از این طرف به آن سو چرخیدم از لای میله‌ها بسمت درب جلو خیره شدم. یک زن درشت هیكل بدقیافه با قدمهای بلند و کشیده بسمت انتهای راهرو میرفت موی سرش را بصورتی زنده و بدنما رنگ کرده بود مثل اینکه نتوانسته بود آنرا بخوبی رنگ کند و در نتیجه دو رنگ از کار در آمده و انتهای آنرا در پشت سر با بی سلیقه‌گی تمام جمع کرده بود. از این قیافه‌ایکه من میدیدم هرکاری ساخته بود.

با هر دو دست بیخ یک چوبدستی کلفت را محکم چسبیده بود

در جلو او چشم به موجود ضعیف لاغری افتاد که تلوتلو خوران برای اینکه بزمین نخورد دستشو به در و دیوار راهرو میگرفت و از پشت مرتبا "بوسيله مردم آزار و دستيارانش بجلوهول داده ميشد. انجام اين صحنه با فاصله چند. سلول آنطرفتر ما بوضوح در حال انجام بود. بيچاره دختر يهودی ريزنقش و کم جثه‌ای بود که فکر میکنم سنش به نوزده سال نمیرسید. گویا بجرم دله دزدی کارش با اینجا کشیده بود. تو زندان همه او را میشناختند و به سادگی و مهربانی و پرعاطفگی و بی غل و غشی مشهور شده عموماً "باو علاقمند بودند. از بس ظریف و کم جثه بود گوئی اصلاً "استخوان نداشت اسمش سولیا و از قرار معلوم حاضر به همکاری با مردم آزار و انجام جاسوسی و خبرچینی برای او نشده و حالا این مردم آزار بود که باحقه‌بازی و دسیسمهایش کلکی برای او جور کرده و دستش را تو حنا گذاشته بود.

اینجور که میگفتند امروز صبح هنگامیکه مردم آزار از راهرو رد میشده یک نفر از سلولهای انتهائی فریاد میزند.

ای پیره‌گ، صدا بگوش میرسه. در حالیکه مثل یک دیو بخشم آمده بود برمیکرده و بطرف صدا میره ولی هیچکس حاضر به گفتن چیزی در این باره نمیشه. اونم مرتبا "فریاد می‌کشید پس کدام سلیطه پدر سوخته‌ای بود که بمن فحش داد. هرکس که باشه آتشش میزنم، با همین دستهای خودم خفش می‌کنم.

از بدشانی یک قدم آنطرفتر سلول سولیای بدبخت بوده. مردم آزار خرناس‌کشان بطرف سلول او میره درو باز میکنه و داخل میشه. سولیای رنگ‌پریده و وحشت‌زده مثل یک بچه‌کریه در حالیکه کاملاً "میلرزید بیک گوشه سلول پناه میبیره. زانواشو بغل میکنه و همینطوری بیدفاع همانجا می‌نشیند زیرا هیکل مردم آزار دو برابر او بود و در مقابل این غول بیشاخ و دم کاری از دست او ساخته نبود صدای ضربه‌ها توام با

صدای التماس و ناله سولیا در راهرو پیچید که فریاد میکشیده بخدا من نبودم، بخدا من نگفتم... خانم فانک باور کنید قسم میخورم من نبودم خواهش میکنم. رحم داشته باشید... ولی جمله آخری او در میان نعره خشم آلود مردم آزارگم میشود که میگفت... دختره نسناس حالا کارت بجائی کشیده که بمن میگی پیره‌سگ... آها، آها... از این ببعد صدای دختره اصلاً "شنیده نمیشه و فقط صدای ضربه و کتک‌بگوش میرسه. آخر سر هم دست میبره موهای نرم دخترک بیچاره رو چنگ میکنه. دوردست خودش می‌پیچه با یک تکان او را از روی زمین بلند میکنه و محکم سرش را بارها و بارها بدیوار داخل سلول میکوبه تا آنجا که سولیای بدبخت از حال میره و بیهوش و بی‌حرکت مثل یک نعش دمر روی کف سلول میفته و دیگه بلند نمیشه.

این بود نمونه‌ای از رفتار زندانبانان با زندانیان بیچاره دختره هنوز هم همینطور بهمان حال همانجا افتاده.

الویز نگاهی بمن کرد و گفت حالا فهمیدی حق با من بود که سفارش کردم صلاح تو در آینده که با اینها در نیفتی. بی‌اختیار زیر لب چند بار این کلمه را تکرار کردم "گفتار کشیف"

آنروز هم مثل هر روز نهار را در ساعت یازده خورديم. پس از خاتمه غذا همه زندانیان بمنظور استراحت چند ساعته بعد از نهار به سلولهای خودشان رفتند، تا پس از خاتمه استراحت دوباره بسرکارهای مربوط بخود برگردند.

در این یکساعت هرکس آزاد بود بهر کاریکه دلش میخواهد بهپردازد. بعضی‌ها دور هم جمع میشدند و مشغول صحبت و شوخی میگرددند، عده‌ایهم بنظافت سلول خود میپرداختند.

من و الویز برای خودمان برنامه داشتیم که بعد از جاروب کردن و نظافت سلول و مرتب کردن تخت‌خوابها سطل آشغال را داخل بشکه

آشفالها خالی کنیم. بعضی اوقات شاهد رفتار چندتائی از آن زنهای شلخته و تنبل بودیم که از تنبلی آشفال داخل سلول را از لای میله‌ها به بیرون پرتاب میکنند که این کار کاملاً "مخالف مقررات و اصول بهداشتی زندان بود و بشدت مورد مجازات قرار میگرفت.

فردای همانروزیکه مردم آزار سولیای بیچاره را کتک زده و از پا درآورده بود یکی از محکومین که سلول او نزدیک سلول سیلویا و در انتهای راهرو بود، سطل آشفال‌ها را از لای میله‌های در به بیرون ریخته بود. اتفاقاً "مردم آزار چند روزی بود که چند نفر مراقب برای این کار تعیین کرده بود تا هرکسی را که آشفالی را از لای میله‌ها بیرون میریزد شناسائی کنند و باو اطلاع دهند و اگر هم موفق به دستگیری او بهنگام ریختن آشفال نشدند، از روی آشفالها و کاغذ و وسائل داخل آن بتوانند شخص آشفال ریخته را بشناسند. اتفاقاً آشفال آن روز از بالای پنجره طبقه بالا درست بر روی سر مردم آزار که از طبقه پائین میگذشته خالی شده بود. این یک کار تصادفی بود ولی ظاهر امر طوری بود که هرکسی فکر میکرد قصد عمدی در کار بوده.

ناگهان صدای یک جیغ بلند و وحشت آور و پشت سر آن یک ردیف فحشهای بسیار رکیک در راهرو میان محوطه زندان پیچید. چند دقیقه بعد، هیکل درشت مردم آزار در حالیکه از شدت خشم چشمها برگشته و کف بدهان آورده بود در میان راهرو ظاهر شد که مرتباً "فریاد میکشید. کدام فلان فلان شده‌ای اون سطلو روی سر من خالی کرد؟ کی اونو از پنجره روی سر من ریخت؟

یکدفعه سولیبا دستپاچگی مثل بچه‌ایکه بیخودی ترسیده باشد احمقانه داد زد. خانم فانک بخدا منکه نبودم. اما بدبختانه محل ریختن آشفالها درست در زیر پنجره سلول او بود. مردم آزار یکدفعه مثل کسیکه ناگهان از خواب بیدار شده باشد بطرف او برگشت و مثل

خرس تیرخورده فریادکنان بسوی سلول او حرکت کرد. داخل سلول شد ابتدا بسوی پنجره رفت و از هاجا سرشرا بیرون کردو به محل آن آشفالها نگریست. از همان بالا بنظر میرسید که این سلول نزدیکترین سلول برای ریختن آشفال باشد. از قرار معلوم زن زندانی سلول روبروئی از یک فرصت کوتاه بیرون رفتن سولیا یا خواب بودن او استفاده کرده بسرعت داخل سلول شده و از اینجا از پنجره آشفالهای خود را بیرون ریخته بود.

نمره مردم آزار بلند شد ای یهودی لعنتی، حالا کارت بجائی کشیده که سطل کثافت و آشفالهای خود ترا روی سر من خالی می کنی و حالا هم با پروئی حاشا میکنی، در حالیکه با پنجه های قوی و درشت خود بیخ گلوی او را چسبیده بود محکم او را بدیوار کوبید و فریاد کشید یا اله حرف بزن... و شروع به کتک زدن کرد در حالیکه با نواختن هر ضربه مرتباً "فریاد می کشید... آها بگیر... که گفتمی تو نریختی ها... خوب... خیلی خوب پس بگو کی ریخته؟

سیلوی بیچاره در حالیکه خرخر میکرد و نفش در حال بند آمدن بود به التماس افتاده و مرتباً "قسم می خورد که او نریخته است و اطلاعی هم از سایرین ندارد.

ولی گوش او بدهکار این حرفها نبود، صدای ضربه های مدام چوب دستی در راهرو پیچیده بود. آنقدر با این چوب کلفت او را زد تا دخترک بیچاره سراپا مجروح و خونین از پا درآمد و از صدا افتاد و مثل یک تکه سنگ بگوشه سلول غلتید.

همزمان با کتک زدنهای مردم آزار کم کم زندانیان سایر سلولهای بند صدا به اعتراض و داد و فریاد بلند کردند. و با وجود اینکه همه مثل سگ از او می ترسیدند طاقت نیاورده همصدا فریاد میزدند. " دست از سرش بردار. ولس کن بی انصاف. آخه بی مروت چرا اونو

میزنی . کشتی ولش کن . عفریت بدجنس دست از سرش بردار آشفالو
 او نریخته . بعضی ها هم فریاد میزدند ترا بهمان عیسی مسیح که یکشنبه ها
 به سراغش میروی کمی رحم داشته باش . ولی او ول کن نبود و مرتباً
 فریاد میکشید اگر میخواهید ولش کنم بگوئید که کدام پدرسوخته ای
 آشفال روی سر من ریخته تا ولش کنم . از طرفی آن کسی هم که اطلاع
 داشت یا این کارو کرده بود جرئت بروز نداشت زیرا دچار مجازات
 شدیدی میشد و ای بسا مرگش حتمی بود .

وقتی دخترک از پا درآمد ، مردم آزار مثل یک سردار فاتح در
 حالیکه سینه اش را جلوداده بود از سلول خارج شد و با تهدید فریاد
 کشید . این یک درس خوبی برای همه شما موشهای ترسو و پدر سوخته
 بود تا دیگر از این غلطها نکنید .

اتفاقاً " آنروز مصادف با روز یکشنبه و دعای هفتگی بود ، ساعت
 ده صبح همه را دسته جمعی به عبادتگاه زندان بردند . بجای صندلی
 و نیمکت تعدادی الوارهای تخت نتراشیده و نخراشیده ناصاف راروی
 پایه هایی نصب و در کنار هم بردیف چسبانده بودند . سرتاسر این
 نیمکت الواریها اشغال شده جای خالی نمانده بود . من از زیر چشم
 کاملاً " مواظب رفتار مردم آزار بودم . سرش را بزیر انداخته ریاکارانه
 و سالوسوار مشغول خواندن دعا (آیات مقدس بود . مراسم با وعظ
 کشیش زندان که او هم مرد کثیف و بدجنسی بود شروع شد . نه تنها
 وضع ظاهرا او کثیف و زنده بلکه کلامش نیز روحانی و دل نشین نبود .
 در حالیکه صدایش چندش آور و تودماغی بود با گستاخی و بی پروائی
 شروع به تعریف از رئیس زندان و چابلوسی در مورد کارهای نیک او و
 سایر مسئولین نمود . بیچاره مثل اینکه از لحاظ جسمی هم بیمار بود
 زیرا دو تکه پنبه در دو سوراخ بینی خود چسبانده و وعظ خود را بدین
 طریق آغاز کرد .

خواهران عزیز چه خوبست در مقابل اینهمه نعمت و پرستاری همگی از خدای خود سپاسگزار باشید و در همه حال تن به رضا و مشیت او بدهید و شکرگذار باشید زندانی نصیب شما ساخته که از هر لحاظ عالیترین نمونه زندانهاست.

بعد بلافاصله رفت بسراغ چاپلوسی و ثناگوئی خودش و چنین گفت " خدایا خودت حامی و پشتیبان و حافظ رئیس و مامورین مومن و نیک این زندان باش و آنها را همیشه موفق و خوشبخت و سلامت بدار، که بدینگونه با مهربانی و ملاحظت از زندانیان و این محکومین جنایتکار پرستاری میکنند و در تربیت آنها تحمل شائد و زحمت فراوان مینمایند، از ذکر و یادآوری بقیه مزخرف گوئیهای چاپلوسانه این کشیش ریاکار و حقه باز که باعث بهم خوردن عالم میشود خودداری میکنم. آنقدر کثیف بود که سعی داشت چهره کثیف رئیس زندان و سایرین را برای ما بصورت فرشته خدائی جلوه دهد.

مزخرف گوئیهای او همینطور ادامه داشت و مرتباً " مثل صدای کشیده شدن کف میخدار یک کفش بروی زمین سخت جیرجیر میکرد و باعث چندش و ناراحتی ما میشد.

در این بین من پیش خود بفکر منظور اصلی از فلسفه ایمان و ارسال پیغمبران برای راهنمایی بندگان افتادم. یعنی بسط عدالت برابری حق و حقیقت و همبستگی و همزیستی و نیایش و خداپرستی وقتی وعظ کشیش تمام شد و همگی متفرق شدیم و بسوی بند و سلولهای خود برگشتیم متوجه ازدحام و سرو صدای عدهای در مقابل یکی از سلولها شدم. عدهای از سر و کول هم بالا میرفتند تا بتوانند داخل سلولها را بخوبی ببینند. الویز جلورفت و از یکی از آنها ماجرا را پرسید. هیچ یک احمق بیچاره خودش را دار زده و مرده. وقتی جلوتر رفتیم معلوم شد این بدبخت سلولهای بیچاره بوده.

الویز در حالیکه قیافه فیلسوف‌آبانه و متفکری بخود گرفته بود آهسته چنین گفت، دخترک بیچاره کاسه صبرش از تحمل این همه رنج و فشار لبریز شده و این دنیای بدین وسعت برایش اینقدر تنگ و زجر آور شده بود که چاره‌ای جز مردن ندید، تا بدینوسيله خودش را از دست رنجها برهاند. دوران رنجهای او در این سیاهچال بدینطریق به پایان رسید. و صفحه زندگی پرآمیدش در اول جوانی بدست حامیان قانون بدینطریق ظالمانه ورق خورد.

چند دقیقه بعد مردم آزار به‌مراه دو نفر مرد و یکنفر پرستار وارد راهرو شد و فریاد کشید چه خبره برید گمشید. همه داخل سلولها زود متفرق شید. دو سه تا فحش آبدار هم نثار چند نفریکه نزدیکش بودند کرد و آنها را بجلو هل داد.

کلید در داخل سلول چرخید دو نفر مرد همراه مردم آزار جلو رفتند و جسد او را از طناب پائین کشیدند و روی یک برانکارد قرار دادند و بطرف بیرون براه افتادند.

رنگش کاملاً "کبود و سیاه و زبانش ورم کرده چشمانش از شدت فشار از حلقه خارج شده بود. هیبتی کاملاً "زنده و چندش‌آور بطوری که من با احساس یک‌لرزش در پشتم رو برگردانیدم سراپایم شروع به لرزیدن کرد. وقتی این گروه چند نفری حامل جسد مثل یکدسته لاشخور از مقابل سلول ما گذشتند چند کلمه‌ای بین صحبت‌های مردم آزار بگوشت خورد که میگفت "چشمش کور، حش بود، بزار بمیره. اینجورا حقیقاً برای مردن خوبند، بهر حال او باید می‌مرد حالا هرچه زودتر بهتر. وقتی به انتهای سالن رسیدند هنوز پا روی پلمها گذاشته بودند که یکی از محکومین شرور و کله‌خشک که سلولش مقابل سلول ما بود فریاد کشید بچه‌ها حالا این اولشه توی این زندان لعنتی و این جهنم شوم، حالا حالا منتظر اتفاقات دیگری نظیر این باشید.

فصل بیست و پنجم

روزها بکندی میگذشت و هفته‌ها پشت سر هم سپری میشد. وضع زندان هم بهمین منوال بود. اما روی هم رفته چون به محیط عادت کرده بودم بمن یکی چندان بد نمی‌گذشت. بطوریکه این احساس راحتی در قیافه و وضع ظاهر و جسمانی من مؤثر واقع شده باعث شده بود که ضعف و نفاهم برطرف و جبران کم‌غذائی و ناراحتی‌های آنرا که در زندان قبلی کشیده بودم بنمایم.

بنابیه دلائلی سایه خیلی بمن احترام می‌گذاشت و در موارد مختلف علاقمندی و محبت خود را نشان میداد. طرز دوستی و رفاقت او هم مثل قیافه زیبایش جالب و دل‌پسند بود.

هر زه‌انیکه قصد ملاقات با اشخاص سرشناسی در خارج از زندان را داشت اشخاصیکه دارای مقامات بالا و موثر بودند و گاه به منظور بازدید و سرکشی به زندان می‌آمدند " مرا هم با خود به همراه می‌برد. قلم و زبان من از شرح حالتی که اولین بار به محض خروج از چهار دیواری بلند زندان و ورود به قلمرو آزادی و محیط بیرون بمن دست داد عاجز است. هنگامی که پا از داخل این گورستان خاموش بدنای آزاد گذاشتم آنچنان شوق و هیجانی بمن دست داد که هرچه در باره آن بنویسم کافی نیست.

اصولا " اشخاص غیر محکوم و آزادیکه آزادی برای آنها مثل نفس کشیدن برایگان و جزو حالت طبیعی آنها شده و هیچگاه در چهار دیواری

قفس مانند زندان در بند نبوده‌اند قادر بدرگ نعمت آزادی نیستند و بی‌بوضع محرومیت یک محکوم بزندانی که بایستی سالها از عمر خود را پشت میله‌ها بگذرانند نمی‌برند. و قادر به تصور این نیستند که هرگاه ناگهان وبدون انتظار فرصت بیرون رفتن حتی چند ساعته هم شده به یک زندانی بدهند. چه شور و نشاط و هیجانی باو دست خواهد داد. علاوه بر این گردشها هرچند یکبار امتیاز دیگری که برای من قائل شده بود استفاده از غذای مخصوص پرستارها و کارکنان رسمی زندان بود. که اصولاً با غذای معمولی زندانیان قابل مقایسه نبود. کاملاً لذیذ و خوشمزه بود و بخوبی به من می‌ساخت. بطوریکه دوباره شروع به چاق شدن کردم و کاملاً "سرحال و خوش هیكل شدم".

خوشحالی دیگرم از طریق دریافت نامه‌های محبت آمیز و مداوم از اریس بود، رشته مکاتبه بین ما برقرار شده و هر بار دریافت نامه قلب مرا لبریز از خوشحالی و احساسات میکرد. از مطالعه اش غرق در شور و نشاط میشدم. بطوریکه اغلب از زور خوشی و غرق شدن در افکار او شبها تا ساعتها خواب از چشمم کریزان بود بطوریکه مجبور میشدم نامه او را به آرامی از زیر بالشم بیرون بکشم ببوسم و ببویم. و در نور کم رنگ چراغ خواب سلول بارها و بارها مطالعه اش کنم در یکی از نامه‌هایش برایم نوشته بود.

دیشب خواب دیدم که من و تو در کنار هم هستیم و در عالم رویا در کنار سایر فرشتگان آسمان بر فراز ابرهای سفید پرواز میکنیم. عشق من بدان که شب و روز دقیقه شماری میکنم تا روز رهایی تو برسد و ما آزادانه بهم برسیم. آنروز روز ایدمال و تحقق آرزوهای منست کاش روزی باد خوش پیام خبر برگشت و بوی نفس کرم و معطر ترا بمن برساند. کاش قادر بودم آن جاذبه زیبایی و گیرائی چشمان

مسحورکننده ترا شبها که خواب از سرم میپرد در میان روشنی ستارگان آسمان جستجو مشاهده کنم .

الویز که از راز دل من با اطلاع بود اغلب در مورد اریس از من میپرسید و گاه بشوخی سر بسرم می گذاشت و میگفت الینور فکر میکنی الان نامزدت کجاست و چکار میکند نباشد سرگرمی دیگری داشته باشد . ولی من که اریس را شناخته و بقول و مردانگی و عشق و دلبستگی اعتماد داشتم میدانستم که اریس من جز بمن به کس دیگری دل نبسته و در عهد خود پایدار خواهد ماند .

همیشه بخود نصیحت میکردم که باید هرطور شده در مقابل سختیها با خونسردی پایداری کنم . و در مقابل مصائب احساس تلخی و رنج شدیدی نکنم تا مبادا در اثر این تلخکامیها خورد و شکسته شده و شادابی چهرهام را از دست بدهم و برای زمان وصال و رسیدن به اریس جوان و ترو تازه نمانم . از طرفی باید هر طور شده با منتهای جدیت و کمال عفت خود را از آلودگیهای این محیط برکنار و دامنم را منزه بدارم و حتی سعی کنم تا دچار بعضی بیماریهای واگیردار و مسری سایر زندانیان نگردم .

ماه مارس هرطور بود گذشت و سرانجام در یکی از صبحهای آوریل طلیعه بهاری دمید و دوباره چهره جهان زیبا و دنیا دوست داشتی تر و نسیم سحرگاهش عطرآگین از گلهای بهاری شد .

بامدادی سپیده دم بکنار پنجره رفتم و از همانجا مشغول تماشای افق دوردست شدم . طلوع آفتاب فرا رسید و آفتابی گرم و مطبوع سر از افق مشرق برآورد و در حمال گستردن دامن طلائی خود بروی دشت و دمن و سبزه های زمردین رنگ بیرون زندان شد . نسیم صبحدم نرم و لطیف وزیدن آغاز کرده ، بوی شبدر تر و یونجه های تازه را مخلوط با بوی عطر گل های وحشی بمشام میرساند . از میان خاکهای

نرم پیاده‌روهای باریک اطراف زندان گل‌زنبق‌های وحشی زرد رنگ سراز خاک بیرون کشیده به‌رسوکه نگاه میکردی اینجا و آنجا سوسن‌هایی زیبا برنگهای سرخ و آبی روشن در میان لاله‌های انبوه و ارغوانی جلوه خاصی بخود گرفته هریک ضمن خود تکانی و رقص نرم در مقابل باد بهاری مشتی عطر بدامنش میریختند و آنرا به عنوان هدیه به‌ر سو پخش می‌ساختند .

افسوس که این تمتع از زیبایی و تماشای پرده الوان گل‌های بهاری زودگذر بود و دیری نپایید که ناگهان شنیدن صدای جیغ بلندی مرا از دامنه‌های پرگل طبیعت در میان حصار بلند زندان بخود آورد . جیغی دلخراش و تکان‌دهنده از سوی بخش بهداری در میان چهار دیواری حصار بلند زندان خاکستری پیچید . بعداً معلوم شد که یکی از زنان بستری در درمانگاه زندان بنام هیلدا تحت‌تاثیر بیماری خود و عوالم بیماری ناگهانی دچار جنون آنی شده و فریاد دیوانگی سر داده .

ابتدا از پنجره بالای سالن بیمارستان خود را بیرون کشیده و از همانجا باکوشش و تقلای باورنشدنی که از عهده هر انسان عاقلی ساخته نیست خود را به بالای سقف کشانده و از آنجا سوار نوک سر تیریکه‌از سقف بسوی داخل حیات زندان بیرون زده شده کم‌کم خود را به پیش کشیده تا کاملاً " بقسمت نوک و انتهای آن رسیده همانجا میان زمین و آسمان از سر تیر آویزان شده و نزدیک به رهایی از آن ارتفاع بسیار بلند جیغ‌های جنون و وحشت سر داده . وضع و موقعیت فعلی او طوری بود که بدون کمک از وسائل فنی مثل جرثقیل‌های بلند و مخصوص‌امکان نجات مقدور نبود . خود او هم جرئت و توان برگشت به عقب را نداشت و از خطر سقوط می‌ترسید .

طولی نکشید که عده‌ای زندانی و پرستار وحش‌زده و هراسان در محوطه جمع شدند ، هریک بزبانی و طریقی او را تسلی داده سعی داشتند

هرطور شده و ادار به کنترل اعصاب و دست برداشتن از این جیغ زندهای وحشتناک و چندش آور نمایند. تا بتواند تا رسیدن کمک تعادل خود را حفظ و از سقوط خویش جلوگیری کند.

ارتفاع این سرتیر تا کف حیات زندان در حدود سی متر بود آن هم زمین سفت و سنگفرش در صورت سقوط مرگی فجیع انتظار او را میکشید.

یکنفر آژیر خطر زندان را بصدادرآورده بود. طولی نکشید که تعدادی افراد آماده و مسئول آتشنشانی زندان با تور و سایر وسائل سر رسیدند. در این مدت لیندا هم که کمی بخود مسلط شده با تقلای زیاد موفق شده بود یکپای خود را بروی تیر برساند و دوباره سوار آن شود ولی با این وجود مثل یک سرخپوست وحشت زده مرتباً "جیغ می کشید".

گروه آتشنشانی فعالیت خودشانرا آغاز کردند. قبل از هر کار تور وسیع خود را در زیر محل سقوط پهن و مستقر کردند و تا آنجا که امکان داشت بالا آوردند. باو پیشنهاد کردند که خود را بداخل تور نجات بیندازد، ولی بیفایده بود و او به هیچوجه خیال نداشت دست از سرتیر بردارد و مرتباً "به جیغ زدن خود ادامه میداد. هرگاه وضع بهمین منوال ادامه مییافت رفتار هیلدا داشت وضع برنامه های معمولی زندان را بهم میریخت، بطوریکه برای مدتی کلیه برنامه و کارها تق و لقی شده همگی دست از کار کشیده و بمحل حادثه هجوم آورده بودند.

ناگهان ولوله آهسته ای همه جا را فرا گرفت و هرکسی یواشکی به پهلوی بفل دستی خود زده و حضور پرنسس را در میان سایرین باطلاع او می رسانید. بدین طریق معلوم شد که پرنسس هم به همراه کشیش زندان خود را به آنجا رسانده.

ابتدا مستقیماً "تا جلو جمعیت پیش آمد. عینک پَنسی بالای بهنشاش را کمی جابجا کرد. و سپس شروع به صحبت کردن با هیلدا نمود بطوریکه با صدای محکم و پرنفوذش توانست او را آرام ساخته و تحت تأثیر کلام خود قرار دهد.

ابتدا با صناعت تمام ضمن ساکت ساختن زندانیان رو به هیلدا چنین گفت:

هیلدا گوش کن، همه ما سعی داریم بتو کمک کنیم و نجات بدهیم. زیرا همگی ترا دوست داریم و حاضر نیستیم صدمه‌ای بتو وارد شود. حالا بهتر است حواستو جمع کنی و دست از این جیغ زندهای بی‌نتیجه و حرکات بچگانه‌ات برداری و با توجه تمام گوش به حرفهای کشیش بدهی. بیش از این چیزی نگفت و عقب کشید.

کشیش جلو آمد ابتدا سینه‌اش را صاف کرد و سپس رو به هیلدا کرد و گفت:

هیلدا گوش کن تنها یک راه برای نجات تو بطوریکه کوچکترین آسیبی نبینی باقیست. آنهم این است که بخود جرئت بدهی و با شهادت تمام بداخل تور نجات ببری. خیالت کاملاً راحت باشد هیچ جای نگرانی نیست. این گروه آتش‌نشانی که در اینجا می‌بینی کاملاً در این نوع کارها تجربه دارند و آموزش دیده‌اند شرط باشد طوری ترا با تورشان در هوا بگیرند که حتی خودت هم ملتفت نشوی. بتو قول میدهم اگر همین حالا ببری و بیش از این این همه جمعیت را معطل نکنی. از خانم مدیره زندان تقاضا کنم که این مورد تقصیر ترا ندید بگیرند و از تنبیه و مجازات در مورد این قصد فرار مسخره‌ات صرف‌نظر نمایند. حالا زودباش بپر. در این موقع هیلدا هم بدون کوچکترین عکس‌العمل یا پاسخ و اعتراض درحالیکه چشمانش از زور وحشت کاملاً گشاد شده بود دست خود را از سر تیر رها کرد و بداخل تور افتاد

و بهمه سرو صداها خاتمه داد.

اما پس از برگشت بزندان معلوم شد تمام قول و قرارهای کشیش توخالی و پوچ بوده. زیرا به محض ورود او را در اختیار مردم آزار و گروه ستمکارش گذاشتند. آنها هم ابتدا با کتک مفصلی حالش را خوب جا آوردند بعداً "هم برای مدت نامعلومی روانه کولر یا زندان انفرادی گردید.

با وجود این فرار ناموفق و استثنائی هیلدا موضوع بحث و سرگرمی خوبی برای زندانیان شده بود. همه جا صحبت از فرار او بود و هرکسی بیک طریق اظهار نظر میکرد. ولی آنروز برای من بعللی روزی خوب و خوش یوم بود. زیرا روز دوشنبه و ملاقات عمومی بود و فرار بود اریس عزیزم بملاقاتم بیاید. از طرفی بعلت دوستی و نزدیکی با سایه در میان سایر زندانیان مقام و عنوان بخصوصی پیدا کرده بودم تا حدیکه اجازه داشتم ملاقاتی داشته باشم.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم زیرا پس از سالها زندانی بودن این اولین باری بود که با یک فرد غیر زندانی آنهم فردیکه محبوب دلم بود ملاقات داشتم.

بخود میگفتم خدای من آیا این حقیقت دارد و من بیدارم، آیا اریس هم بوعده خود وفا خواهد کرد و به موقع ملاقاتم خواهد آمد؟ اریس عزیزم.

از آغاز صبح که چشم از خواب گشودم همه فکر و ذکرمتوجه اریس بود بهمین دلخوشی بسر کار رفتم و مرتباً "ثانیه شماری میکردم. از بس ملتهب و هیجان زده بودم قادر به انجام کارهای معمول خود نبودم. حتی آرام نشستن در یکجا را نداشتم. در نتیجه از جای خود بلند شدم و بمنظور وقت گذرانی شروع بقدم زدن و پرسه زنی به اینطرف و آنطرف کردم تا بدین طریق تا حدودی خود را سرگرم

کنم و از شدت فشار تحمل ناپذیر ثانیه‌های دیروگذر بکاهم. حتی در نهارخوری هم از شدت ذوق و هیجان قادر به خوردن کامل ناهارنشدم. هرچه لحظه دیدار نزدیکتر می‌شد بر بی قراریم افزوده میگشت و بر ضربان قلبم می‌افزود.

ساعت دو ربع بعد از ظهر بود که با شتاب خود را به اطاق ملاقات رساندم.

طبق معمول پس از بازدید بدنی بوسیله پرستار مسئول توانستم در ساعت دو و نیم وارد اطاق انتظار شوم. "این بازدید بدنی بدین منظور بود که مبدا زندانی با خود نامه یا چیزهائی داشته باشد که بخواهد بوسیله ملاقات‌کنندگان آنرا از زندان خارج کند. از شدت خوشحالی مثل اینکه پر در آورده و در آسمانها پرواز در آمده بودم.

کمی به اطراف خود توجه کردم. اشخاص ناشناس مختلفی از همه تیپ در سالن انتظار نشسته با اشتیاق تمام منتظر دیدار با زندانیان خود بودند. در حالیکه اغلب آنها دست‌بچه‌هائیرا که به همراه آورده بودند در دست داشتند. و از قرار معلوم اینها فرزندان زندانیان محروم بودند که بدیدار مادر محکوم خود آمده بودند و از شدت اشتیاق قرار و آرام نداشتند.

تعدادی هم پیرمرد و پیرزنهای افسرده و غمگین با موهای سپید و چهره شکسته بیتابانه چشم بدر ب ورودی اطاق دوخته منتظر دیدار با دختران زندانی خود بودند. تعدادی از این پیرزن‌ها آنچنان آرایش غلیظ و تندید کرده بودند که اصلاً با قیافه و سن آنها تناسب نداشت. خلاصه از همه تیپ مردمان در آنجا نشسته بودند وقتی گاهگاه دیدار من با نگاه‌آنها تلاقی میکرد کاملاً بی تفاوت و خونسرد مثل اینکه چشمتان بروی یک مجسمه بیجان افتاده است. گرچه تعدادی

هم با شور و هیجان مشغول بحث و گفتگو با رفیق کنار دستی خود بودند، اما روی هم رفته بیشتر این نگاهها شوق‌آلود و چشمهای خسته آنها خواب‌زده و اشک‌آلود بود.

پنج دقیقه هم گذشت و از اریس خبری نشد پنج دقیقه‌ایکه در نظر من بیش از پنج سال بطول انجامید کم‌کم داشتم نگران میشدم. خدای من نکند فراموش کرده یا از آمدن پشیمان شده باشد. آیا چه اتفاقی افتاده؟ خدایا چی شده؟

ناگهان چشم از دور بمرد جوانی افتاد که پشتش بسوی ما بود و با پرسنار مسئول اطلاعات مشغول سؤال و گفتگو شده بود. از قرار معلوم سراغ کسی را میگرفت. دلم هوری فرو ریخت بی‌اختیار از جا پریدم آخ خدای بزرگ. مثل اینکه اریس است. اریس من. وای اگر اشتباه کرده‌باشم چه... نه مثل اینکه اشتباه نکرده‌ام و خودش است اریس اریس من...

بسمت من چرخید و ناگهان چشمان مشتاق هر دوی ما بروی هم تلاقی کرد.

الینور!

اریس!

بی‌اختیار خود مرا در آغوش انداختم. فکر میکنم فاصله بین خودم و اریس یعنی سرتاسر طول سالن را تا رسیدن به آغوش او پرواز کردم. صورتش را بصورت چسباند و نفس گرمش بپانگوشم را نوازش داد در حالیکه صدای ضربان قلب هر دوی ما در هم شده گوئی بصورت یک قلب درد و کالبد در آمده بود، بهنگامیکه چشم بسته شد و فارغ از دنیای همدیگر را در آغوش میفشردیم میبوییدیم و میبوسیدیم گوئی روح من و او نیز در هم آمیخته و از این سالن و از میان این جمعیت پرکشیده به کهکشانشا رسیده بود. و دیگر جزء عالم خاکی نبودیم.

چشم من بجز موهای طلائی و چشمان آبی او هیچ جا را نمی‌دید و نیز در حالیکه بی‌مها با از فشار مردانه‌اش مرتباً "مرا بخود می‌فشرد نقش بسته و زبانش یارای گفتن نداشت سراپا چشم شده بود با نگاه‌سرایای مرا برانداز میکرد گوئی جسم و روح ما نیز در هم آمیخته و بصورت وجودی مطلق در آمده بود. نمیدانم این حالت تا کی و چه مدت طولانی بطول انجامید ولی مطمئنم که مدت زیادی بهمین حال بیخبر از همه چیز باقیماندم. سرانجام او زودتر از من بخود آمد، کمی عقب کشید. در حالیکه هنوز هم نوک انگشتان مرا در میان پنجه‌های خود داشت. هر دو غرق در دنیای خویش غافل از پانزده جفت چشم حیرت زده ساکنین سالن بودیم و اصلاً "توجهی بهیچ چیز و هیچکس نداشتیم و بغیر از محبوب کسی را نمیدیدیم. سرانجام همینطور دست در دست بسوی نزدیکترین نیمکت کنار سالن کشیده شدیم و در کنار هم نشستیم در حالیکه لحظه‌ای چشم از هم بر نمی‌داشتیم. اشک‌اشکی آرام و بیصدا از چشمان من سرازیر شده نوک مژگان او نیز از اشک شادی تر شده بود.

در اینجا باز هم این اریس بود که با روح مردانه‌اش زودتر از من کنترل خود را باز یافت و آغاز سخن کرد.

آه خدایا... چه سعادت، چه قدر شکر میکنم که دوباره پس از سالها دوری چشم بیدار تو روشن شده. الینور راستی چه قدر سرحال و خوشگلتر شده‌ای. منکه قادر بوصف زیبایی‌های تو نیستم. بقول معروف فقط میتوانم بگویم. هر نگاهت باندازه میلیاردها طلا و جواهر ارزش دارد. راستی یادم آمد یک جعبه هم شکلات برایت آوردم ببین می‌پسندی؟

گفتم حتماً عزیزم حتماً "اولاً" چون از دست تست کاملاً گوارا خواهد بود و در ثانی وجود شیرینی و تنقلات در این زندان حکم

کیمیا را دارد. هیچکس سال تا سال رنگ این چیزها را نمی بیند.
گفت حالا عزیزم بیا کمی در باره خودمان صحبت کنیم. ببینم
چطوری؟... چکار میکنی؟ چگونه میگذرانی؟... وضع اینجا چطوره؟
رفتار اینها با تو از چه قراره؟

گفتم: هیس س... س مواظب باش یواشتر مگر نمیدانی همه جای
این زندان پر از جاسوس و خبرچین است. سپس در حالیکه کم کم
صدای خود را بلندتر میکردم گفتم تا امروز که طرز رفتار مسئولین
زندان با من خیلی خوب بوده بطوریکه حتی کوچکترین ناراحتی هم
از وضع این زندان ندارم.

اریس دست برد و دو بسته دیگری جلو من گذاشت و گفت با
این یکی چطوری، یک پاکت بزرگ پر از گلابی و موز.
با خوشحالی از او تشکر کردم. آفرین بتو که دانستی چه نوع
هدیه ای برای ما بیاری. زیرا ما اصلاً "چشمان باین جور چیزها نمیافتد".
بعد با هم مشغول پوست کندن و خوردن میوه ها شدیم و به صحبت خود
ادامه دادیم. اما دوباره نگاهمان با هم تلاقی کرد و نطقمان بسته
شد. گوئی در این لحظه این نگاه درون ما بود که باندازه یک کتاب
با نگاه سخن میگفت، اصلاً "مثل دو تا بچه ذوق زده شده بودیم. تا
اینکه سرانجام یکی از پرستارها وارد شد، دست روی شانه من گذاشت
و گفت یکدقیقه بیشتر از وقت ملاقات نمانده.

از اریس پرسیدم که آیا برای او امکان دارد که در مورد عفو من
عفو مشروط و شرافتی از مقامات بالا کسب توافق کند؟ زیرا بطور حتم
اولیاء زندان حاضر به دادن رضایت نامه از طرز رفتار من بودند. سپس
سر در گوش او گذاشتم و گفتم گرچه اینجا بمن یکی بد نمی گذرد اما
حوصله ام از دوری و تنهائی سر آمده و جانم بلب رسیده بخصوص این
که مجبورم باز هم ماهها صبر کنم و انتظار بکشم تا دوباره بملاقات

نائل آیم .

پاسخ داد سعی خود را میکنم تا شاید بتوانم کاری برای تو انجام دهم . بامید خدا شاید که موفق شوم . خوب دیگر باید رفت هرچند اصلاً "مایل نیستم مجدداً" مرا بغل کرد و بسینه فشرد پرسید اگر چیزی لازم داری بگو تا برایت بفرستم .

گفتم اگر امکان دارد یک جفت کفش برایم بفرست . زیرا کفشهای اینجا خیلی بیایم بزرگ و گشاده و خشک و ناراحت کننده است . قول موافق داد و اندازه کفشم را یادداشت کرد .

پرستار مسئول صدا زد . براون بسه دیگه ، بلند شدم با نارضائی تمام از او جدا شدم و بطرف درب خروجی سالن براه افتادم . اریس دوباره برگشت و با اشاره دست بوسهای برایم فرستاد . من هم عیناً همین عمل او را تکرار کردم ، هرچه سعی کردم که در آخرین لحظه چیزی بگویم و حتی کلمه خدا حافظی را بلب آوردم . زبانم بسته و بغض شدیدی گلویم را بهم فشرده مانع از کلام شد . سرانجام سیل اشکم روان گشت و دانه های درشت آن برگونه هایم غلتید . هرچه سعی کردم نتوانستم مانع ریزش آن کردم من از این درب خارج شدم او هم از درب مقابل بیرون رفت او بسوی آزادی و من بسوی حصار زندان . . . در هر شبانه روز دوبار بوسیله مسئولین حاضر غایب میشد و سرشماری دقیقی از زندانیان بعمل میآمد . ساعت نه آنتشب هم این شمارش بوسیله پرستاران کشیک بعمل آمد تازه شمارش به پایان رسیده بود که جار و جنجال بی سابقه ای سکوت زندان را در هم شکست ، پرستارها به تکاپو و دوندگی افتاده بودند بهر طرف میدویدند و هر گوشه و پستو حتی قوالت ها را بازدید میکردند . بعداً " معلوم شد که یکی از زندانیان بنام جنی گوان در رفته . از قرار امروز ملاقاتی داشته ، پرستارها تمام سوراخ سنبه ها را میگشتند و مرتباً " فریاد می کشیدند گوان ، گوان و از هر کسی

سراغ او را می‌گرفتند. زندانیها هم صدای بصدای پرستارها داده به عنوان تفریح و تسخیر دسته‌جمعی صدا می‌زدند گوان... گوان...

اما درحقیقت بیشتر آنها اطلاع داشتند که گوانی در بین نیست و تا این ساعت خودش را بهرجا می‌خواسته رسانده، یا داخل ماشین مدیر زندان بهمراهی و رانندگی سایه یا بهرطریق دیگر، بهرحال اینها همه صحنه‌سازی بود. طرح آن قبلاً "با همدستی مسئولین تهیه شده بود. امروز که روز ملاقات بود حتماً" ملاقات کننده چند صد دلاری به گوان رسانده گوان هم یواشکی پولها را درمقابل فراهم آوردن وسیله بسایه رد کرده، سایه هم ماهرانه وسیله فرار او را فراهم آورده. بدین طریق در ساعت پنج بعد از ظهر پس از انجام برنامه صرف شام این زندانی از راه زیرزمینی به آپارتمان سایه منتقل شده در آنجا لباس زندانی خودش را با یکدست لباس نو معمولی تعویض کرده، کمی در آنجا مانده پس از تاریک شدن هوا بدستورمدیره زندان داخل صندوق عقب ماشین او شده و بقیه کارها را خود سایه ماهرانه به پایان رسانیده و چند ساعت بعد او را نزدیک ایستگاه راه‌آهن در چند کیلومتری زندان پیاده کرده. یارو هم از همانجا سوار ترن شده و بسوی مقصد خودش روان شده بدینطریق مرغ زیرگ از دام پریده.

وقتی دو نفری با الویز در این باره صحبت می‌کردیم او گفت این یکی از اتفاقات همیشگی این زندانه، فردا صبح هم با هریک از زندانیها که در این باره هم صحبت شدم آنها هم همین نظریه را داشتند و میگفتند اشکال اصلی پوله و هرگاه این وسیله فراهم باشه هرکس در هر موقع از سال میتواند بهمین طریق فرار کند.

باز هم موضوع بحث و سرگرمی خوبی برای زندانیان فراهم آمده بود. هرجا میرفتی و با هرکسی هم صحبت میشدی موضوع فرار دیشب پیش می‌آمد.

آن روز صبح وقتی وارد باجه دفترم شدم، صحبت من با لیل پیکنز بموضوع فرار دیشب کشید. ابلهانه از او پرسیدم راستی بنظر تو این مسخره نیست که یک زن محکوم بدون اینکه دیده شود یاگیر بیفتد از میان این همه پرستار و پاسدار و نگهبان فرار کند، حتی براحتی از دروازه و دیوارها هم بگذرد؟

پاسخ داد بنظر من که نه. چون با این نگهبانهای شل وول و تنبل و وظیفه‌نشناسی که مادر این زندان دیده‌ایم، فرار از اینجا هم نباید بنظر بعید برسد. فقط اگر کسی موفق شود شب هنگام از زندان بطریقی خارج و خودش را بمیان جنگل‌های اطراف زندان برساند دیگر دست هیچکس باو نخواهد رسید حالا نظر تو چیه؟

منکه اصلاً "موقعیت خود و شخصیت و ماموریت پیکنز را فراموش کرده بودم گفتم بنظر من که کار خودشونه از داخل زندان به او کمک‌هایی شده."

دیگر دیر شده بود من که نتوانسته بودم بموقع جلو زبان خودم را بگیرم دستی دستی برای خودم دردسر درست کردم. و به کلی سفارش و نصیحت‌های الویز را فراموش کرده بودم. از طرفی او با زرنگی مرا اغفال کرده و در دام خود گرفتار ساخته بود.

بالبختی مرموز در حالیکه کاملاً " به میان چشمان من خیره شده بود گفت چطور که کار خودشونه منظور تو از این خودشون کیه؟

" این زندانی همانطور که من از اولین برخورد از او بدم آمده بود او هم متقابلاً "علاقه چندانی بمن نداشت و از من خوش نمی‌آمد" بهنگام این بحث طبق معمول همیشگی‌اش باز هم مشغول جویدن ناس (۱) بود، پس از شنیدن نظریه من ناگهان کلیه محتویات جویده

(۱) ناس مخلوطی از تنباکو و گوگرد و ماسه نرم که بمنظور نشسته

جویده میشود و جزو مواد مخدر است (مترجم)

شده دهانش را مخلوط با آب دهان جلو پای من روی کف اطاق دفتر تف کرد. این تف قهوه‌ای تیره آنچنان تهوع‌آور و کثیف بود که از مشاهده آن نزدیک بود استفراغ کنم. حالم بکلی منقلب شد و از این بی‌ادبی و توهین او کاملاً "ناراحت و عصبانی شدم نگاه تحقیر آمیزی بصورتش انداختم و گفتم گوش کن و درست حواستو جمع کن اینجا جای آدمهاست اصطبل حیوانات که نیست این دفعه اگر خواستی تف کنی بلندشو و آنجا میان ظرف آشغالها تف کن و گند و کثافت میان دهانت را بالا بیاور.

جواب داد: اوهو، یواش برو با هم بریم، جلو شو بگیر خانم خیلی دور ورداشتی مثل اینکه خودتو گم کردی و کارت به اینجا کشیده که بمن امر و نهی میکنی و دستور میدی. زنکه ناکس سلخته کثیف همین الان بهت می‌فهمونم که یکمن ماست چقدر گره داره باشد کمی صبر کن تا ببینی.

و در اینحال دوباره تف بزرگتری جلو پای من بروی زمین انداخت بلند شد و از دفتر خارج شد.

آتشب بعد از شام کلیه جریان و اتفاقات امروز را برای الویز تعریف کردم کمی بفکر فرو رفت و گفت خیلی بجگی کرده‌ای اصلاً" به کلی بند را به آب دادی و برای خودت دردسر درست کردی و باید منتظر عواقبش باشی. این مدیره زندان به هیچوجه از کسانیکه زبان به انتقاد و بدگوئی بازکنند صرفنظر نمیکند و دست‌بردار نیست. منظور او از گماشتن این همه جاسوس و خبرچین‌ها برای همینه. که در میان زندانیان ول و بیکار بگردند و کوچکترین بدگوئی و انتقاد را به اطلاع او برسانند.

اما از تو یکی که این همه راحتی و آزادی داشتی هیچ انتظار این حرفها نمی‌رفت. از خورد و خوراک گرفته تا شغل راحت و بی‌زحمت

و دردسرت همه چیز برایت فراهم بود. با این وصف جدا "بی انصافی کردی که با او این رقمی تا کردی. حقش این بود که نسبت باو حق شناس و وفادار باقی میماندی.

پاسخ دادم برای من هیچکدام از این نوع مزایا اهمیتی ندارد یعنی من کسی نیستم که با این مزایا شخصیت خودم را مثل سایر جاسوسهایش باو بفروشم و در مقابل این همه ظلم و حق کشی دم نزنم منکه حیوان نیستم که فقط چشمم با آب و علف باشد من انسانم و احساس دارم نمیتوانم در مقابل کمی خوراک بهتر چشم و گوش و زبان خودم قفل بزنم. عاطفه و احساس انسانی خودم را زیر پا بگذارم. من در این خراب شده اینقدر بی قانونی و جرم و جنایت و حق کشی بوسیله آدمهای او دیده ام که اگر روزی حساب و کتابی پیش بیايد قادرم سالها آنها را بجای این زندانیان فعلی در مقابل یک دادگاه منصفه به پشت میله ها بکشم حالا هم دست بردار نیستم و تا پای جان ایستاده ام میدانی چطوری فقط با خرج دو سنت پول تمبر و فرستادن یک نامه فهمیدی فقط دو سنت.

الویز با ناراحتی سرش را بلند کرد و گفت خیلی خوب حالا چرا این وقت شبی دور برداشتی این جور بی هوا داد میزنی یواشتر کمی مواظب حرفات باش.

افسوس که این هشدار او بموقع نبود و خیلی دیر شده بود در همین موقع صدای پائی توجه مرا بخودش جلب کرد، به محض اینکه برگشتم در پشت در سلول خودمان چشمم به هیكل گنده مردم آزار افتاد که همراه لیل پیکنز همانجا کمین کرده و لبخند مرموز و مزورانه همیشگی در گوشه لبانش دیده میشد.

از قرار معلوم کار من خیلی بیخ پیدا کرده و از همه بدتر بطور حتم با گوش خودش هم آخرین جملات صحبت های ما را شنیده. پیکنز

نگاه معنی‌داری بچهره مردم آزار انداخت و خواست با او بفهماند که دیدی حرفهای من درباره او درست بود.

کلیدی از میان دسته کلیدهای خودش سوا کرد آنرا در میان قفل درسلول چرخاند وارد شد و در حالیکه از شدت خشم دندانهای خود را بهم می‌سایید فریاد کشید بیا پائین ببینم سلیطه خانم حالا کارت باینجا کشیده ماده سگ کنیف.

بدون هیچ پاسخ و اعتراضی از تخت پائین آمدم و پشت سر او از سلول خارج شدم مردم آزار مرا بشدت جلو هول داد و گفت معطل نکن راه بیفت بریم. من جلو افتادم و او مثل یک مامور پشت سر من براه افتاد در حالیکه با عصبانیت گلوی چوبدستی کلفتش را در میان پنجه می‌فشرد من نگران این بودم که مبادا از عقب با آن بمیان‌فرق من بکوبد. لرز و وحشت عجیبی سراپایم را گرفته بود زانوانم در حال لرزش و تاشدن بود. هر قدمی که برمیداشتم زیرچشمی مواظب دست او بودم و با خود میگفتم همین حالا چماق او فرود خواهد آمد، اما نمیدانم روی چه حساب و ملاحظه‌ای بود که تا رسیدن بزمین و محل رختشویخانه دست از پا خطا نکرد و جلو خودش را گرفت. پس از ورود در را از پشت سرمان بست ابتدا دست از دهن برداشت و چنین گفت:

خوب سلیطه‌خانم حالا بهت یاد میدم که نتیجه زبان درازی و کله شقی چیه. بلائی بسرت بیاورم که تا عمر داری فراموش نکنی و از این به بعد هیچوقت بفکر ایجاد بلوا و آشوب نیفتی و جلو دهن صاحب مرد تو بگیری.

بیا جلوتر خوشگل خانم، اینجا، اینجا... آها... حالا بدون معطلی زود رو زمین دمر دراز بکش تا کمی مشمت و مالت بدهم جونم مشمت و مال.

مثل یک بره جلو آمدم و همین‌طور که او خواسته بود روی کف سنگفرش رختشویخانه دراز کشیدم. پیکنز که کاملاً "بوظیفه خود آشنا بود و در این جور کارها تجربه داشت فوراً" رو به جلو سوار گردن من شد و همین‌طوری نشست و من دستهای مرا محکم چسبید که قادر به بلند شدن و تقلا نباشم. چوبدستی سنگین مردم‌آزار بیرحمانه بالا رفت و پائین آمد بهر جا که می‌خورد آتش میزد و له می‌کرد. مرتباً "بالا میرفت و پائین می‌آمد، از شدت درد و ناراحتی مثل یک حیوان وحشی نعره می‌کشیدم و التماس می‌کردم.

احساس کردم که جای ضربه‌ها دارد ورم میکند و از هم متلاشی میشود و مبرکد یک رگه خون باریک از میان پاهایم بروی سنگفرش کف زیرزمین راه افتاده بود اما او هنوز هم دست بردار نبود به‌کلی هراسان شدم فریاد کشیدم ای خدا... ای خدا مردم... رحم... رحم...

ولی او بی‌توجه بخون و فریاد سی‌ضربه متوالی بهرکجای بدنم که دلش می‌خواست وارد آورد ولی من در ضربه‌های آخری بیهوش شده و به‌کلی از حال رفته بودم. بی‌حال و بی‌رمق بحال اغماء در آنجا افتادم.

مثل اینکه خودش هم خسته شده بود دست نگهداشت و درحالی که دندانها را بهم می‌فشرد جویده جویده گفت خوب فکر میکنم این خدمتی که بتو کردم کمی مغز علیلتو تکان بده و فکرتو بکار بیندازه تا از این به بعد بتونی راه خودتو خوب تشخیص بدی.

پس از خاتمه شکنجه پیکنز که تا این لحظه هنوز هم من دستهای مرا محکم نگهداشته بود پیکر خون‌آلود و بی‌حال مرا کشان کشان تا کنار وان بزرگ رختشویی کشید و از آنجا دو نفری مرا بلند کردند و بداخل وان پرت کردند.

منکه درحالتی بین بیهوشی و بیداری بودم مثل یک تکه گوشت اعصاب و عضلاتم بکلی فلج شده اختیار و قدرت کوچکترین حرکتی را نداشتم همینطور بیحرکت درکف وان باقی ماندم. شیر آب سرد را روی بدنم باز کردند. آب یخزده‌ایکه تا مفر استخوانم اثر میکرد. اینقدر شیر آبرا باز گذاشتند تا آب بالا آمد و کاملاً "قسمتهای مجروح و خون آلود بدن مرا پوشاند. حالا نوبت انتقام‌کشی و شکنجه پیکنز رسیده بود. با خوشحالی شلینگ آب را بدست گرفت سر آنرا درست مقابل صورت من نگهداشت آب با شدت و ضربتی کوبیده بسرو صورت و چشم من پاشیده و داخل بینی و گوش من میشد بطوریکه فرصت نفس کشیدن نداشتم و باز هم التماس کردم اما جیع و فریاد فایده‌ای نداشت و بیشتر باعث میشد که آب بشدت بیشتری وارد حلقم شود و درضمن باعث بر هیجان و تحریک او میگردید خم شد کمی دست نگهداشت و گفت حالا آدم شدی تا تو باشی و دیگر از این غلطها نکنی. دو نفری مرا از میان وان بیرون آوردند و نعش‌کش بداخل سلول انداختند و هنگام رفتن مردم آزار گفت این درس خوبی شد، یادت باشه زگولت خانم سپس درب سلول را محکم پشت سرش بست و قفل کرد و رفت.

تا صبح فردا مرتباً "بهوش می‌آمدم و دوباره بیهوش میشدم. صبح فردا مثل یک مرده قادر بحرکت نبودم. تنها محل آسیب ندیده بدنم سر و گردنم بود. سایر اعضای بدنم ورم کرده و بشدت داغ شده و از شدت درد میسوخت گوشتهای کپل و رانها که بکلی مجروح و از هم متلاشی شده بود. درضمن دچار سرفمهای آزاردهنده سینه‌درد و سرما خوردگی عجیبی هم شده بودم.

الویز که مرتباً "اشک در چشمانش پر میشد بهر طریق موفق شد یک فنجان قهوه‌داغ از نهارخوری برای من قاچاق کند. این تنها غذا

و دوی من در این دوازده ساعت گذشته بود. او در حالیکه دست خود را روی پیشانی داغم می گذاشت مرا نوازش کرد. در کنارم نشست و آرام آرام شروع به صحبت و دلداریم نمود. بچه چون شکر خدا را بکن که باز هم شانس آوردی. اینطور که شنیدم قرار بوده ترا به سیاهچال زندان یا زندان انفرادی بفرستند. باز هم سایه بدادت رسیده و هر طور بود وساطت کرده. این نصیحتو از من داشته باش. انفرادی یا سردخانه اینجا بغیر از انفرادی جاهای دیگر، انفرادی اینجا یعنی آخرین مرحله زندگی، هرکس که به اونجا بره دیگه برگشتن نداره، ولی من اگر بجای تو بودم پس از جا آمدن حالم و بلند شدن از بستر نزد پرنسس میرفتم و ضمن عذرخواهی باو قول میدادم که از این به بعد نسبت باو وفادار باشم و کاری باین کارها نداشته باشم. اونوقت مطمئنم که او هم سرلطف میاد و دوباره دستشو بطرف تو دراز میکنه و زیر بغلتو میگیره و باز هم بتو فرصت میده تا خودتو نشان بدی اما وای بحالت اگه دفعه دیگه دست به اینجور کارها بزنی و بدام او و خبر چین هایش بیفتی.

فکر میکنم اگه جان خودتو دوست داری و عقلت درست کار میکنه دیگه هرگز دور این حرفها نمی گردی.

چند روزی گذشت بسا گذشت و استراحت چند روز و پرستاری خواهرانه الویز قادر شده بودم ضمن احساس ناراحتی از جا بلند شوم و کمی در میان سلول با چسبیدن از دیوار قدم بردارم آنها هم بیش از این منتظر بهبود من نماندند و دستور دادند فوراً "بسرکار و بیگاری عمومی حاضر شوم. اتفاقاً" کلید نقاهت حتی سرفه و سرماخوردگی و سینه درد من هم کاملاً برطرف شده بود. هنگام تقسیم کار معلوم شد که هنوز هم شغل مرا تغییر نداده اند در نتیجه خود را به دفترم کشاندم و همانجا روی صندلیم افتادم معلوم شد این عوض نشدن شغل هم در

اثر دخالت و پشتیبانی سایه بوده.

پیکنز قبل از من به آنجا رفته و مثل یک جغد شوم روبروی من نشسته و چندتائی تف بدرنگ و تهوع آور باطراف میز انداخته بودهنوز هم مشغول جویدن ناس و تف کردن آن بکف اطاق بود. حتی زیرزمین و راهروهای انبار هم پراز این تفها شده بود. تا وارد شدم یک جفت کفش بجلو من روی میز انداخت و گفت این کفشها امروز صبح یوسيله پست به آدرس تو رسیده.

یک جفت کفش مستعمل و کارکرده کاملاً "گشاد و بیربخت و بدفرم غیر از آن کفشی بود که اندازه اش را به اریس داده و سفارش آنرا کرده بودم. برای من کاملاً "مسلم بود که اریس هرگز کفش کار کرده آتیم باین اندازه گشاد و بیربخت برای من نمی فرستد. و بطور حتم این بدجنسها آنرا عوض کرده برای خودشان برداشته بودند. رو باو کردم و گفتم ولی قرار بود برای من کفش نو بفرستند اینها کفش من نیست.

گفت حرف زیادی نزن همین است که هست میپوشی بپوشی اگر نبپوشی اینها هم از دست میره هیچ غلطی هم نمیتوانی بکنی. اصلاً" این همون کفشهایی که پست بنام تو آورده.

منکه تازه از ضربه کشنده زبان درازیم جان سالم بدر برده و تصمیم گرفته بودم مواظب زبان خودم باشم، وهنوز هم از محل جراحات بدنم خونابه بیرون میزد و روی صندلی را خیس کرده بود. هیچ میل نداشتم بار دیگر دچار شکنجه بدتری شوم. پس لب فرو بستم و چیزی نگفتم. هنگام استراحت بعد از نهار درد دل و ناراحتی امروز خود را درمورد کفشها با الویز در میان گذاشتم الویز با نرمی پاسخ داد اگر من بجای تو بودم همین امروز پس از خاتمه کار بعد از ظهر نزد پرنسس میرفتم این کفشها را هم بهمراه میبردم و ضمن شرح موضوع آن

را نشان میدادم .

تصمیم گرفتم به نصیحت او عمل کنم سرتاسر بعد از ظهر تا خاتمه سرویس کار مرتباً " جملاتی را که قصد داشتم به پرسنس بگویم با خود تمرین میکردم .

ساعت پنج بعد از ظهر پس از بصدا در آمدن صدای زنگ خاتمه سرویس از همان زیرزمین مستقیماً " بسوی آپارتمان مدیره زندان براه افتادم . پس از رسیدن بیک درب انتهائی آنرا باز کردم و از راه پله هائیکه با فرشهای ضخیمی مفروش گشته بود بالا رفتم . در انتهای پله‌ها وارد آشپزخانه و ساختمان مدیره زندان شدم با وجود اینکه اولین مرحله برخورد من با رئیس مقتدر زندان خاکستری بود کاملاً آرام و خونسرد بودم .

از آشپزخانه وارد نهارخوری آپارتمان شدم . تا اینجا هنوز با کسی برخورد نکرده بودم . یکسره از اطاق نهارخوری وارد اتاق نشیمن یا پذیرائی شدم . به محض ورود چشمم به خانم مدیره زندان افتاد که در کنار مرد بلندقد و خوش‌تیپی روی یکی از مبلها نشسته من این مرد را خوب می‌شناختم بله او مدیر زندان تعلیمات کشاورزی بود که در آنجا به زندانیان مرد اصول کشاورزی را تعلیم می‌دادند . زندان آنها با زندان ما بیش از چند کیلومتر فاصله نداشت .

ناگهان سرجایم میخکوب شدم و هرسه ما از این برخورد نامناسب یکه‌خوردیم و هراسان بهم خیره ماندیم . تا اینکه باز هم این پرسنس کارگشته ما بود که قبل از همه بخودش مسلط شد و رو به سوی مدیر زندان مردان کرد و گفت . آه معذرت می‌خواهم مثل اینکه یکی از دخترها با من کاری دارد . و با خونسردی از جایش بلند شد و بسوی من آمد . خوب خواهش میکنم بفمائید با هم به آن دو صندلی کنار پنجره برویم .

با این وجود مردی که مدیر زندان بود کاملاً "دستپاچه شده و تکلیف خود را نمیدانست. سرانجام رو بسوی برنسس کرد و گفت خوب مثل اینکه صحبت ما تمام شده اگر اجازه بفرمائید از حضورتان مرخص میشوم. بدینطریق با خداحافظی سریعی از سالن خارج شد و رفت.

پس از خداحافظی او مدیره زندان بطرف من آمد و کنارم نشست باز هم همان ژست و وقار همیشگی اش را باز یافته بود. سر خود را بالا گرفت و گفت، خوب حالا تنها شدیم خانم براون لطفاً بفرمائید چه فرمایشی با من داشتید؟

راستیکه این زن چه حافظه عجیبی داشت و چقدر زود قیافه و نام اشخاص را بخاطر می سپرد حتی تمام اسم و آدرس و خلاصه پرونده هریک از زندانیان را مثل یک کتاب بذهن و خاطر خود سپرده بود همین ذکاوت خارق العاده و تدبیر و مدیریت او قبل از هر چیز انسان را بخود جلب میکرد و تحت تاثیر قرار میداد.

پاسخ دادم خانم ضمن معذرت از مراجعه بدون اجازه قبلی خواستم باطلاع شما برسانم که گویا اشتباهی در مورد کفش ارسالی من رخ داده و ملاحظه بفرمائید این کفشها را امروز برای من آوردند که اولاً "مستعمل است و در ثانی اصلاً" باندازه پای من نیست. من مطمئنم از اینکه به هیچ وجه نامزد من اشتباه نمی کند و کفش کهنه و نامناسب برای من نمی فرستد.

نگاهی به کفشها کرد و گفت: مثل اینکه حق با شماست کاملاً از این اتفاق که باعث ناراحتی شما شده متاسفم. خود من به خصوص همین امروز یک جفت کفش تو در میان امانات پستی دیدم حتماً این همان کفشی بوده که برای شما فرستاده اند. چند دقیقه بمن اجازه بدهید همین حالا ترتیب کار را میدهم.

بسوی درب رفت. بیکی از منشی ها دستوری داد، چند دقیقه

بعد سایه وارد شد، مدیره زندان چند کلمه‌ای با او به آرامی صحبت کرد، سایه با تکان دادن سر از اطاق خارج شد طولی نکشید که در باز شدو یکی از زندانیها در حالیکه یک جفت کفش نو بدست داشت وارد شد، پرنسس شخصا "آنها را از او گرفت و بدست من داد و گفت: فکر میکنم این همان کفشهای مورد نظر شما باشد. بهتره همین جا بپوشید و از اندازه بودن آن مطمئن شوید ضمن تشکر با خوشحالی کفشها را گرفتم و پوشیدم کاملا" اندازه قشنگ و خوش فرم بود. معلوم شد که سلیقه اریس هم مثل خودش خوب و دوست‌داشتنی است.

در این لحظه جز من و مدیره زندان کسی در اطاق نبود. رو بمن کرد و گفت: الینور مثل اینکه این یک حسن تصادف و فرصت خوبی شد که یک کمی دو نفری مثل دو دوست با هم صحبت کنیم. در اینحال باز طبق معمول همیشگی سر خود را بالا گرفت و چشمان زیبا و پرنفوذش را مستقیما "بمیان چشمهای من دوخت. حقیقتا" که این چشمها همانطور که شایع بود هیپنوتیزم و گیرائی مخصوصی داشت نگاه او طوری بود که با یکی از چشمها چشم طرف را بخود معطوف میداشت و با چشم دیگری به تفحص و برانداز سرتاپای انسان میپرداخت. بدینطریق همه وجود انسان را زیر نظر دقیق خود میگرفت و پی به افکار و تصمیم درون اشخاص میبرد.

بین الینور این بدون اجازه و بیخبر وارد شدن تو به منزل و ساختمان خصوصی و مسکونی من فکر میکنم کار درستی نبود قبول کن که اشتباه کردی، فکر نمی‌کنم از این جور بی‌ملاحظگی‌ها نتیجه خوبی در زندگی عاید تو شود. فکر نکنی من از تو رنجیده یا گرفتگی‌خاطری بدل گرفته‌ام نه قول میدهم تا وقتی در زندان حصار خاکستری هستی راحت و آزاد باشی و کسی کاری بکار تو نداشته باشد. در اینجا کم‌کم حالت چشمهای او عوض شد دیگر از آنهمه مهر و عطوفت چیزی در

آنها دیده نمیشد و کاملاً" حالت تهدید بخود گرفته بود اما از بس سیاسی و تودار بود لحن کلامش هنوز هم ثابت و مودب و محبت‌آمیز بود و چنین ادامه داد:

بطوریکه خود شما ناظر هستید رفتار ما در اینجا با زندانیان خوب و مودب مثل شما کاملاً" خوب و منصفانه است و همه از وضع خودشان راضی‌اند ، حتماً" همانطور که من تشخیص داده‌ام شما هم جزو زندانیان تحصیل‌کرده و مودب ما هستید و هرگز حاضر نمی‌شوید در این زندان آشوب و ناراحتی برپا شود ، جدا" از اینکه شنیدم خانم فانگ را مجبور کرده‌اید تا شما را تنبیه‌کند بسیار متأسف شدم ، چقدر برای من غیر منظره و ناراحت‌کننده است وقتی بشنوم کسانی که همه جور برای آنها رفاهیت و راحتی و آزادی فراهم شده خلاف انتظار ما دست به تحریک سایرین و اقدامات تشنج‌آور بزنند ، خوب الینور من حرف دیگری ندارم میتونی بری و بکارت برسی ، امیدوارم از این ساعت به بعد با هم دو دوست و مثل دو رفیق صادق بوده باعث رنجش هم نگردیم ، برای آخرین بار باز هم چشمان زیبا و دوست‌داشتنی و پرنفوذش را به چشمهای من دوخت تا اثر صحبتهای خود را در آنها ببیند ، جدا" که زن عجیب با لیاقت و دوست‌داشتنی و با نفوذ بود .

من نیز قبل از خداحافظی پس از تشکر در پاسخ اظهارات و محبتهایش گفتم : قول میدهم که از این به بعد مواظب رفتار و گفتار خود باشم .

تا مقابل درب بدرقمام کرد و بهنگام خداحافظی خندهٔ ملیحی بلب آورد و گفت عصر بخیر خانم الینور .

آنشب من والویز ساعتها بیدار ماندم و در مورد برخورد امروز و جریاناتی که اتفاق افتاده بود با هم صحبت کردیم و خندیدیم ، گفتم

آفرین الویز راستیکه خیلی خوب او را شناخته‌ای درست گفتی که در عین زیبائی خیلی ناغلا و زرنکه. با آن زیبائی و زبان گرم و نرمش میتونه حتی زن پدر خودشو خوش خوشک بدون اینکه برنجه با رضایت بقربانگاه و پای چوبه‌دار بکشاند بطوریکه کوچکترین شکوه و شکایتی نکنه و با رغبت تمام داوطلب این کار بشه.

موضوع مشاهده مردی که کنار مدیر زندان نشسته بود برای الویز تعریف کردم. اما هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم ناگهان الویز مثل یک ماهی که بهنگام احساس خطر بسرعت خود را بزیر آب میکشد سرش را بزیر پتو کشید و یواشکی از همان زیر گفت سرتو بکن زیر سرتو بکن زیر. با یک نگاه اجمالی بدرب سلول همه چیز را فهمیدم. بله مامور مخفی ما مشغول انجام وظیفه شده و مثل یک گربه سبک و نرم با نوک پنجه خودش را به پشت در سلول ما رسانده و در همانجا گوش بدر کمین کرده بود. خدای من لیل پیکنز آنجا بود و بطور حتم تمام حرفهای ما را شنیده.

آنشب یکی از شبهای پر از کابوس و ناراحت کننده زندگی من بود. تا صبح از نگرانی و وحشت خوابم نبرد اصلاً "تکلیف خودم را نمیدانستم. برای من کاملاً" مسلم شده بود که بایستی منتظر بزرگترین بدبختی و سخت‌ترین شکنجه‌ها باشم و سزای این بی‌ملاحظه‌گی و زبان درازی خودم را بگیرم.

فصل بیست و ششم

اما برخلاف تصور من فردای آنروز چندان روز بدی نبود بخصوص که غذای ناهار هم خیلی خوشمزه و دلچسب بود. یکساعت استراحت بعد از ناهار هم گذشت، زنگ سرویس شروع کار بعد از ظهر زده شد و من بسر کار خود رفتم و مشغول انجام وظیفه گردیدم. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که یکی از پرستارها بنام آن فیشر که خیلی تنومند و هیکل دار بود وارد دفتر شد و یکسر بطرف من آمد.

پرسید: تو اسمت براونه؟ بله فرمایشی داشتید؟...

همراه من به طبقه سوم بیا مثل اینکه یک برنامه هواخوری و گردش خوبی اونجا برای تو فراهم شده. زود باش راه بیفت معطلش نکن. چطور نباشد که منظور زندان انفرادیه؟

با تغییر بطرف من برگشت و گفت مثل اینکه دفعه اول کر بودی و نشیدی چی گفتم. زود باش راه بیفت اول باید با هم به سلول تویریم.

او از جلو و من بدنبالش راه افتادم در حالیکه کاملاً "خود را باخته و بکلی منقلب شده قبلم بشدت شروع به تپیدن کرده، تنم داغ شده عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود. هنگامیکه مشغول بالا رفتن از پله ها بودیم، پرستار گنده به عن هن افتاده و بزور هیکل سنگینش را بالا میکشید.

هس هس کنان در مقابل سلول من توقف کرد و گفت زود باش وسائلتو وردار پشت سر من بیا.

در بین راه که با هم میرفتیم با لحنی ملایم و ملتس پرسیدم آخر مگر من چکار کرده ام؟

فریاد کشیده آه دیگه داری حوصلمو سز میبری چقدر چونه میزنی اینقدر منواستتقاق و بازجوئی نکن. تو این زندون هر چیزی مسلماً "

دلیلی داره و هیچ جورش بی دلیل نیست. اونی که من میدونم اینه که فقط باید بری اون تو و یک چند وقتی آب خنک بخوری اینم بدون وقتی رفتی اون تو. رفتنت با خودته و بیرون اومدنت با خدا. تا قیام قیامت اونجا اینقدر می مونی تا استخوانات بپوسه.

بهنگام عبور از مقابل سلولها چند نفر از هم بندیهای خودمان برخوردیم همگی می ایستادند و با تعجب ما را تماشا میکردند خیلی دلشان می خواست علت این بدبختی مرا بدانند. بالاخره به بند افرادی رسیدیم سکوت مطلق بر همه جا حکمفرما بود. کمتر کسی در پشت میله ها دیده میشد تنها چند نفر انسان مفلوک سر خود را بلند کردند و با چشمانی بی فروغ و قیافه ای بی تفاوت سر کشیدند تا مهمان جدید بند خودشان را تماشا کنند و بشناسند بوی نم عفونت و عرق تن آنهم عرق گندیده و زننده در داخل راهرو پیچیده و امکان نفس کشیدن را مشکل ساخته بود.

پرستار فیشر دست برد و از میان دسته کلیدش کلیدی را سوا کرد و آنرا در قفل یکی از سلولها چرخاند درب فلزی سنگین و زنگ زده سلول روی پاشنه خود چرخید و با صدای ناهنجار و زننده ای باز شد. با تغییر تمام در حالیکه شانه چپ مرا چسبیده و بداخل هول میداد گفت برو اینتو ببینم.

منکه با توجه به نصایح قبلی اریس از ابتدا تصمیم گرفته بودم بروی کلیه سختیها و ناملایمات زندگی لبخند بزنم و باخوش روئی به استقبال این نوع مجازاتها بروم، پس از باز شدن درب به داخل سلول تنگ و تاریک پریدم. پس از آنکه درب آن دوباره به رویم بسته شد و پرستار بداخم دوباره کلید را در داخل قفل چرخاند و بیرون آورد و براه افتاد فریاد کشیدم عشقت.

مکثی کرده و برگشت و با لبخندی تمسخرآمیز گفت فکر نمی کنم

روزیهم که احيانا " اگر زنده بمونی و شانس خروج از اون تو را داشته باشی بتونی خوشحال باشی و بلبل زبانی کنی .

بدون اینکه حرف دیگری بزند راه افتاد و رفت .

کمی همانجا پشت درب مکث کردم وقتی صدای پای پرستارمحو شد بداخل سلول برگشتم ، حالاچشم به روشنائی نیمه تاریک آن عادت کرده بود ناگهان یکه خوردم آنچه که میدیدم برایم قابل باور نبود این زندان انفرادی غیراز آنی بود که الویز و سایرین درمورد آن صحبت کرده بودند و بکلی تفاوت داشت . انتظار داشتم با در و دیواری سیاه کثیف و پر از ساس و کک و شپش و سایر حشرات روبرو شوم این هم یکی از اتفاقات استثنائی زندگی من بود .

سلولیکه من داخل آن شده بودم کاملا" تمیز بطوریکه معلوم بود قبلا" آنرا بخوبی نظافت و برای من آماده کرده اند تختخواب و وسائل آن مرتب ملافه و روبالشا تازه و سفید دو تخته پتوی نو و ملافه کرده در گوشه دیگر آن یک میز تحریر کوچک و یک صندلی قرار داده بودند که در روی میز یک چراغ مطالعه و تعدادی کتاب بچشم میخورد .

پشت میله ها و پنجره بالای سلول نیز با پشت دری های خوشرنگ و تمیزی تزئین شده بود .

باورم نمیشد فکر میکردم نباشد که درعالم رویا هستم به کلی جا خورده و از این وضع اسرارآمیز مبهوت شده بودم در مرکز جهنم و اطاق میله احتیاج بفکر کردن داشتم روی تخت به آرامی دراز کشیدم و دستها را پشت سر قفل کردم ضمن احساس راحت غرق در تحیر شده احساس خوشی غیر منتظره ای سراپای وجودم را فرا گرفته بود ضمن برانداز مجدد سلول به مغزم فشار میآوردم تا سر از اسرار این کار در آورم .

با خود گفتم حتما" تمام انفرادیهای اینجا بهمین صورت است

پس حرفهای الویز و سایرین چه، پس قصد الویز از تعریف از وضع وحشتناک زندان انفرادی اینجا چه بوده شاید خواسته بدینطریق مرا بترساند، اما دیگران چه حتی در سایر زندانها هم شهرت زندانهای انفرادی مرگ آور حصارخاکستری شهرت دارد.

ناگهان صدای چرخیدن کلیدی در داخل در سلول رشته افکار مرا گسست و از جا تکان داد. هراسان قبل از اینکه سر برگردانم بلند شدم و روی تخت نشستم فرصت پائین آمدن از تخت را پیدا نکرده بودم که سایه را در کنار تخت خود دیدم کمی جلوتر آمد روی لبه تخت در کنار من نشست.

خوب سلول جدیدت چگونه؟ امیدوارم راضی باشی. در لحن کلامش رنگ گله از چشمان آبی قشنگش رنجش خاطر واضح و مشخص بود. پاسخ دادم عالی، عالی، آنچنان فوق تصور که برای من ایجاد معنائی اسرارآمیز کرده. چون من انتظار داشتم انفرادی اینجا هم مثل سایر زندانها جائی کثیف، تاریک، متعفن و ناراحت کننده باشد. اما این انفرادی فعلی که من می بینم عیناً "مثل یک اتاق خصوصی هتل های درجه یک است. آه نباشد سر اینکار هم زیر سر تو باشد. بجای پاسخ نوک پنجه های مرا در میان دستهای لطیف خود گرفت و گفت:

گوش کن براونی، تو خودت برای خودت ایجاد دردسر میکنی. اینطور که شنیدم باز هم خبرچین ها ترا در حال انتقاد و بدگوئی از وضع زندان دیده و تمام حرفهای ترا عیناً "بگوش پرنسرسانده اند. او هم با توجه به محبت دیروزش و قول و قراریکه با هم گذاشته بودید، بکلی رنجیده و کاملاً "عصبانی شده. حدس زدم که کارت ساخته است و فرستادن به انفرادیت حتمیه. از پرستار فیشر شماره سلول انفرادی تعیین شده برای ترا پرسیدم. دو سه نفر از بچه ها را

آوردم و با سلیقه خودم اینطور که می‌بینی ترتیب اینجا را دادم. دلم می‌خواست خودت بودی و امروز قبل از ظهر اینجا را میدیدی که چه وضع افتضاحی داشت، آنوقت میفهمیدی که واقعا "چه کاری انجام شده و چقدر بچه‌ها برای اینجا زحمت کشیده‌اند."

با شرمندگی و احساس حق‌شناسی شدید پاسخ دادم واقعا "که مرهون محبت‌های شما هستم و هرچه فکر میکنم نمیدانم با چه زبانی و چگونه میتوانم از تو تشکر کنم از طرفی وسیله‌جبران یک در هزار آنرا هم ندارم."

مثل اینکه اصلا "حرف مرا نشنیده، پاسخ داد. اینطور که معلومه شاید یک یا دو ماهی اینجا باشی در این مدت اول امیدت به خدا باشه و در ثانی من سعی میکنم هرطور شده وسائل رفاه ترا فراهم کنم و نگذارم زیاد بتو سخت بگذرد. برای وضع غذا و چائی و قهوه هم سفارشات لازم را به بچه‌ها خواهم کرد در ضمن مرتبا" در فرصتهای مناسب هم خود بتوسرکشی خواهم کرد. همچنین برایت روزنامه و مجلات روز هفته را هم میفرستم. اما مهمتر از همه یک موضوعه که بایستی بتو یادآور شوم میدانم که مسلما "کمک موثری بتو خواهد کرد و آن اینه که" ناگهان فریاد جیغ وحشتناکی که در راهرو پیچید باعث شد که کلامش در دهانش ناتمام بماند. بی‌اختیار هر دوی ما بطرف صدا چرخیدیم. کمی مکث کرد گفتم چیزی نیست فکر میکنم صدای فریاد یکی از معتادین انفرادی باشد که بعلت نرسیدن مرفین یا هروئین باین حال افتاده.

سری تکان داده و گفت. درسته حق با تست. اینهم یکی از اون بدبختی‌های بزرگه که انسان دستی دستی خودشرا به‌آن عادت بده. هر روز بخودش مرفین تزریق کنه یا گرت بالا بکشه. وقتی گیرش نیامد اینجوری از شدت ناراحتی بحالت جنون دربیاد و جار و جنجال

راه بیندازه. جدا" که من از رساندن این مواد خانمانسوز لعنتی به زندانیهای معتاد و بیچاره متنفرم. ولی با وجود ناراحتی چکار میتونم بکنم. گاه در مرکه زندگی انسان بجائی میرسه که وسیله پیشرفت یا مقابله‌نداره و مجبوره تا رسیدن مرحله مناسب کمی توقف و شاید هم عقب‌بزنه. این پرنسی که تودیدی با همان ظاهر قشنگ و آراستهای یکی از اون رئیس زندانهای دیکتاتور و بیرحم و سخت گیریه که لنگش پیدا نمیشه.

حرف او را با ملایمت قطع کردم و گفتم مثل اینکه قصد داشتید درباره یک مورد و موضوع مهم که بدرد من میخوره با من صحبت کنی. درسته حق با تست در باره یک کتاب یا جزوه کوچولو که همراه خودم آورده‌ام، دلم میخواد یا بهتر بگویم از تو خواهش میکنم که درست و دقیق آنرا مطالعه کنی... اگر مورد پسند و دلخواهت بود مطالب مهم آنرا یادداشت کنی و مو بمو بخاطر بسیاری و در مراحل زندگی بکار بندی و بدان عمل کنی. چون چند هفته‌ای مجبوری در اینجا باشی فرصت خوبی برای بخود پرداختن یا میشود گفت انسانسازی خود داری. در این مدت در صورت دقیق مطالعه کردن و روی نکات اصلی آن مکث و اندیشیدن و از موارد مهم و اصلی آن یادداشت و خلاصه برداری کردن و حتی یواش یواش شروع به تمرین مراحل مقدماتی آن کنی حتما" مفید واقع خواهد شد و فکر نمیکنم که باعث هدر رفتن وقت تو گردد کتاب گرچه بظاهر کوچکست ولی پر محتوا و مفید است بخوان و ببین.

بلند شد و حرف دیگری نزد کتاب را روی میز گذاشت خدا حافظی کرد و رفت.

پس از رفتن سایه کتابرا برداشتم و متوجه عنوان روی جلد آن شدم. نوشته بود.

" تامل در گفتار و اندیشه در کردار "

صفحه‌ای از آنرا باز کرده و چنین خواندم . بارها خود را مخاطب قرار داده و از خود خواستار منظور و مفهوم اصلی خاموشی شده‌ام ، با علاقمندی خواسته‌ام بدانم هر شخصی خام و کم‌تجربه و ناپخته را چقدر پختگی و تجربه لازمست تا پی به خواص خاموشی بجا ببرد و هرانسان معمولی‌نیز در چه مرحله‌ای از زندگی بمرحله پختگی و رسیدن به زمان کسب سود از این مهم میرسد . حال پس از طی سالها از عمر و کسب تجربه و پختگی در مکتب زمان پی به محسنات و ثمرات حاصله از این کلمه برده‌ام و از ثمره درخت تجربه خویش بهره‌ور شده‌ام . به طوریکه کرچه در حال حاضر گاه این احتیاط و دور اندیشیم در ظاهر باعث جزئی رکود در کارها و عقب افتادگی نسبی آنها می‌گردد ولی در انتها باعث بر موفقیت در اهداف و کسب مقصود بنحو دلخواه و مطلوب میگردد .

بسا اشخاص آشنا و نزدیک به خود را می‌شناسم که در سایه تجربه و تامل و پشتکار و دوراندیشی و احتیاط به خوشبختی‌های بزرگی نائل و در زندگی موفق و رستگار شده‌اند .

و برخلاف آنها بارها شاهد شکوه و ناله اشخاص کوتاه فکر و کم تجربه‌ای بوده‌ام که دائم در جستجوی طریق و در تلاش و تقلا جهت یافتن راهی بسوی خوشبختی یا لااقل نجات خود از بدبختی‌ها بوده‌اند و دائم در جستجوی کلید خوشبختی یا چراغی بوده‌اند که در روشنی آن راه بسوی خوشبختی را از میان اینهمه کوره راههای پرپیچ و خم زندگی تشخیص دهند تا شاید بهرطریق این کوره راه پرنشیب و فراز را از داخل اینهمه سیاهی و تباهی پیموده . و بسوی سعادت و رفاه قدرت و ثروت دلخواه رهنمون شوند . غافل از اینکه تامل و دور اندیشی ، تجربه و پختگی و صبر و تحمل در سختیهاست که انسانرا

بسوی خوشبختی و سعادت رهنمون میگردد. راهی صاف و هموار و آزاد و رایگان در اختیار همگان.

کلیه این کلمات و جملات همچون صدای ناقوس بیدار کننده و هشدار دهنده‌ای در گوش دل و جان و روح من دلپذیر و خوش نوا صدا در آمده بود.

همچون گرسنه آواره‌ایکه پس از مدتی تامل و گرسنگی و محرومیت ناگهان در کنار سفره رنگینی از انواع خوراکی و نوشیدنیها لذت قرار گیرد و با ولع و اشتیائی سیرائی‌ناپذیر مشغول خوردن شود، با اشتیاق و علاقه‌ای وافر غرق در مطالعه بقیه سطور و صفحات آن شدم هرچه جلوتر میرفتم جملات دلپذیرتر و موضوعات آگاهی بخش‌تر و شوق مرا بخواندن بیشتر میکردند. هرچه جلوتر میرفتم روحم بیدارتر و عقلم هشیارتر میگردد. این جملات آنچنان دلچسب و شیرین و آموزنده بود که اثری التیام‌بخش در روان خسته و روح شکسته من بجای میگذاشت عیناً "مثلاً" کلیدیکه مخصوص به قفلی ساخته شده باشد در دل مشتاق من می‌نشست.

آنچنان نیازی در خواندن این کتاب در خود احساس کردم که گوئی شخصی مرفینی معتاد در حال از پا در آمدن از خمار هروئین یا تریاک در آخرین لحظه به آن رسیده باشد. آنچنان بمتن موضوع یعنی خاموشی و تامل مومن و معتقد شده بودم که با خوشحالی این محیط تنها و سلول انفرادی دور از سایرین را نقطه نجات و تحولی برای روح و شخصیت خود یافته از اینکه قادر بودم در این شرایط با کمک از این کتاب در تصحیح روح خود بپردازم از این پیش آمد خوشحال بودم و میل داشتم مدتها همانجا در داخل آن سلول متروک غرق در تمرین سکوت کسب لذت تحمل سختیها شوم. و بنا بدستور کتاب چهار زانو تحت روی زمین بنشینم و بخود اندیشی و جلای روح بپردازم

زیرا بنا به مفهوم کسب شده از کتاب این نوع نشستن و در اندیشه شدن مایه آسایش فیزیکی جسم است. زیرا بدین طریق نشستن باعث برطرف شدن کلیه انقباض سفتی عضلات میگردد و در ضمن به فکر و روح انسان راحتی و آرامش می بخشد. رفته رفتن کلیه نگرانی و ترس و وحشت از گرفتاریها را هم زائل میکند. و دگرباره هرکسی را برای برداشتن قدمهای ثانوی و اقدامات بعدی آماده میسازد. بدینطریق نشستن باعث شستن روح از آلودگی و تطهیر اندیشه از نابخردیها و لغزش میگردد و هرکس را به تفکر و تأمل در واقعیتها و امیدارد.

چون تفکر و تأمل بجا مایه رهایی نسل و ترقی انسانهاست و اندیشمندان و متفکران نیز از طریق تفکر و تدبیر به مرحله والای انسانی رسیده اند پس اندیشیدین و تحمل و تأمل و تفکر پایه انسانسازی و بنای تعالی بخشیدن بروح و شخصیت بشریست.

من نیز کلید نجات و راهنمایی خود را یافته بودم و این کتاب را عاملی رهنمون به نیکی و هشیار دهنده ای از عالم خواب به بیداری دانستم این کتاب بود که میتوانست مرا از عالم تاریک بعد حیوانی و دربند شدن در زندان نفسانی بعالم بیدار دلان سوق دهد. و میتوانست چون چراغی پر فروغ مرا از تاریکیها برهاند و بروشنائیها هدایت کند. گرچه این کتاب ممکن است بوسیله انسانی کاتولیک یا پیرو مذهب پروتستان نگاشته شده باشد. نویسنده مهم نیست اصل متن است که میتواند نه تنها مفید حال مسیحیان بلکه یهودی و هند و بودائی و سایر پیروان مذاهب قرار گیرد و همگی بیک نسبت از دستورات اخلاقی آن بهره مند گردند، زیرا در اثرات علمی و فلسفه های اخلاقی موضوع مذهب و مسکلی در بین نیست بلکه مقصودی عمومی تر برای هر انسان اصلاح طلب و پاک طینت میباشد.

در میان اینهمه مطالب مفید نظریات مختلفی از اغلب فلاسفه

و دانشمندان دنیا آمده بود. ضمن اینکه آیاتی از انجیل کتاب آسمانی صفحاتی از آنرا مزین ساخته بود. از جمله این مطالب فصلی در مورد خداشناسی و برطرف کردن بی اعتقادی و راهنمایی مردمان از جهل و تاریکی بسوی افق روشن از ایمان به خالق جهان بود.

حتی دستوراتی اخلاقی از بودا و سایر فلاسفه همگی چون رشته مرواریدی شاهوار برشته تحریر در آمده آنچنان مرا بخود مشغول داشته بود که موقعیت خود را فراموش و غرق در اقیانوس بیکران اندیشه به سواحل دوردست اخلاق و فلسفه روان گشته بودم. روح ملتهب من تحت تاثیر حقایق ذکر شده در این کتاب چون مزرعه تشنه‌ای که قطرات درشت باران بهاریرا با ولع تمام می‌مکد، با علاقه و اشتیاق خستگی ناپذیری ساعتها چهارزانو و تخت روی کف خشک و غیرمفروش سلول نشستم و بدون احساس ناراحتی ضمن مطالعه مطالب آنرا بخاطر سپردم. قصد داشتم آنقدر باین مطالعه پیگیر ادامه دهم تا احساس سیرابی در مغز و فکر و روح نمایم تا پس از پی بردن به دگرگونی فکری و طی اولین گام بمراحل تکاملی بعد پردازم.

مراحل بعدی شامل چند بخش جزئی‌تری بود که نیاز به تمرین و تامل و تعمقی بیشتر داشت. مناب مثال برای بهتر بخاطر سپردن و قطی‌تر به نتیجه رسیدن مجبور شدم در بعضی موارد که بیک موضوع مهم برخورد میکردم بارها و بارها آنرا بخوانم و بخاطر سپارم وای بسا ساعتها در آن تامل و تفکر کنم. حتی بطور مکرر بلند بلند آنرا تکرار کنم تا مرحله‌ایکه اثر کلی آنرا در نقش ضمیر بخوبی احساس کنم. برای رسیدن باین مقصود بر تامل و تعمق و تمرین خود می‌افزودم.

کم کم احساس میکردم دری از بینش و بصیرت بروی درایت من در حال گشودن است و کم کم زندگی برایم رنگ دیگری می‌یابد. از این لحظه بود که احساس کردم در حال جهش از بعد حیوانی به بعد

والای انسانی هستم و پی به مقصود حیات میبرم و ابر تیرگی و ابهام از خاطرم زدوده میگردد و کامم از شیرینی واقعیات حیات شیرینتر و درک این واقعیات ضمیرم را روشنتر میدارد. من به برمز دوستی و صلح و صفای باطنی دست یافتم و کدورت‌ها را از دل زدودم، با پی بردن به جوهر وجود در همان عالم سکوت عظمتش را دریافته و دل از کینه و کدورت و بدخواهی و خودپرستی شسته بودم. این خوداندیشی مرا به مرحله خودسازی ارتقاء بخشیده و سپس با پی بردن به منبع الهام و قدرت لایزال سر از جیب تفکر برآورده و رو به سوی آسمان زبانم تکان میخورد و برای اولین بار در مرحله حیات این کلمات را از دهان خود می شنیدم.

ای سرچشمه حیات و ای منبع نعمات و الهام بخش نیکی‌ها و ای سرچشمه صلح و صفا میدانم که همه چیز از تست و تو آفریننده و گرداننده و تکامل بخشنده باین جهان پر عظمت خویش هستی. همزیستی پاکی و صفا و مسالمت و دوستی همه از منبع وجود پاک تو سرچشمه میگیرند. اینجا بود که احساس کردم سبکتر شده و روحی بزرگ و اندیشه‌ای پاک و پرفروغ یافته و در حال تکامل و صعود بسوی مرحله والای حیات هستم و روح آشفته‌ام با نشاطی وافر بسوی جوهر و سرچشمه حیات پرکشیدن و شتافتن است و از اندیشه پاک و معرفت بالهائی سبک‌بر خود می‌آراید تا سبکبال و فارغ از آلودگیهای دنیای ماده خود را بسر منزل هستی رساند. پس از رسیدن به مقصود خود را در وجود او فانی سازد و یکپارچه نور نوری از معرفت و جوهر وجود یابد.

روزها بدون اینکه کوچکترین کدورت و ملالی در من گذارد به سرعت سپری میشد و من در مکتب بهسازی خویش همه چیز را خوب و هریش آمدی را بفال نیک میگرفتم.

سایه نیز در اغلب فرصتها بمن سرکشی میکرد در این لحظات

بود که هر دو با هم چون دو دوست شفیق و دو یار درد آشنا و اهل عرفان و صفا در آن سلول نیمه تاریک و متروک دور از دنیای پرتجمل و نبرنگ و تظاهر سایر انسانها با خاطری آسوده روح مانرا بهم پیوند داده و در آن محیط خلسه و خاموشی در سکوتی کامل به تامل و تفکر در باره هستی غوطه ور میشدیم. در این گونه موارد بود که من با وجود در بند بودن در محیطی آنچنان آلوده و فاسد، پی به عظمت و بزرگی روح سایه، دختری بظاهر جانی و محکوم ولی در اصل زنی پاک باخته شیفته خدمت به هم نوع بردم. و در باطن سرترکیم در مقابل شخصیت بارز او فرود آوردم. او که مرشد و هادی دل من بود خود راهی بسوی حق داشت. گاه با صفای تمام رو بمن میکرد و میگفت:

براونی عزیز هرگاه چشم دل باز کنی، و با تعمق در خودنگری کنی متوجه میگردی که خدا را در کنار بلکه در جسم خود داری. به همین مکانیزم بظاهر ساده بدن خویش کمی تعمق کن تا ببینی با چه نظمی پی ریزی شده و چه اندیشه مافوقی این دستگاهها را بهم مرتبط ساخته. هرگاه بتوانی با انجام روزانه چند نرمش و تمرینات و دستورات ساده آنها سالم نگهداری از بیماری و کسالتها برکنار و با داشتن جسمی سالم بهتر و ساده تر موفق به تزکیه روح و تصفیه اندیشه خواهی شد.

انسانهای عصر جدید انواع ماشینهای مدرن و پر قدرت امروزی را اختراع و از آنها بخوبی مواظبت و نگهداری میکنند ولی نسبت به عزیزترین و حساسترین ماشینها یعنی بدن خود بی توجه و گاه اغلب آنها فراموش کرده اند و بدین طریق نگهداری و حفاظت از این ماشین مایه حیات خود را بدست فراموشی سپرده اند.

اغلب در بین خویش و بیگانه و دوست و آشنا اینجا و آنجا در همه جا به اشخاصی برمیخوریم که از خستگی و ناتوانی و بیحالی بیدلیل

شکوه دارند و با وجود این اصلاً "بفکر یافتن علت اصلی آن نیستند که دلیل این عوارض عدم آگاهی از طرز زندگی صحیح و مدارا با بدن و جسم و آسیب پذیری آنها می باشد. و از طرزنگهداری استفاده و یا رفع رکود این ماشین عالی و کامل که خداوند برایگان در خدمت آنها گذاشته بی اطلاعند و از طرز بهره گیری بجا و کسب استفاده و لذت از آن بیخبرند.

حال به منظور کسب آگاهی از بعضی نرمشهای مفید که مایه بهبود جسم و تقویت آن هستند حرکاتی چند برای تو انجام میدهم. تا پس از آموختن و تمرین و بکار بستن روزانه پی به ثمره عالی آن و اثرات معجز آسایش ببری و روز بروز بر صحت و سلامت و تداعب اندام و شادی روح افزوده گردد. همینطور که مشاهده میکنی همین حرکات و نرمشها بوده که باعث حفظ تناسب اندام و شادابی و فروغ چهره من گشته. انسان بایستی ضمن تمرین در بهبود روح از تمرین نسبت به بهبود و سلامت جسم نیز غافل نماند او کلیه این حرکات را با چند جلسه تمرین بمن آموخت.

۱ - درحالیکه پشت سرومهره پشت و دو کتف خود را بر زمین و چسبیدن پائین کمر بسمت شانه از دو طرف با پنجه دست پاها را صاف و عمودی بهوا میکشید چانه را به سینه می چسبانید و به همین حال یک تا دو دقیقه بیحرکت باقی میماند. سپس بحالت تخت و طاقباز برمیگشت چند نفس عمیق به منظور رفع خستگی می کشید و دوباره بحرکت بعدی میپرداخت.

۲ - حرکت دوم - ادامهی از حرکت اول بود. بدین معنی که جفت پاهای کشیده شده بهوا را سعی میکرد بدون اینکه خم شوند بسوی بالای سر خود تا بدان حد بکشد که نوک پنجههای پا از بالای سر زمین برسند سپس به آهستگی پاها را بجای اول بر میگرداند و به

حالت طاقباز اول درمیآید و شروع به کشیدن نفسهای عمیق به منظور رفع خستگی و تجدید قوا مینمود. او ضمن انجام حرکات توضیحاتی هم درباره هریک میداد.

۳ - حرکت سوم. قرار گرفتن بحالت عمود در روی سر با قرار دادن کف هر دو دست بروی زمین بطوریکه نقطه اتکاء او فقط سر و دو کف دست بود بمنظور آموخته شدن به حفظ تعادل ابتدا از دیوار هم برای نگهداشتن پاها و برنگشتن از سمت دیگر کمک میگرفت.

عقیده داشت این حرکت برای مغزو عضلات مهره‌های گردن و سایر عضلات و اعصاب اصلی کاملاً مفید و باعث بر تعدید قوا و تحرک و جوان و زنده ماندن آنها میشود. بدون اینکه مانع جریان اصلی خون با رکود در گردش آن گردد.

او علاوه بر این تمرینات بدنی چند نوع تمرین حالات تنفسی هم آموخت که هریک باعث بر تحرک و به فعالیت افتادن و تکان خوردن و خلاصه میتوان گفت شستشوی ریه و جرم‌گیری آن به وسیله هوا میگردد عیناً " مثل اثری که دودیدن در هوای آزاد و صاف بر ریه‌ها باقی میگذارد این تمرینات بطریق مشروح در زیر انجام میگرفت.

۴ - ابتدا کاملاً "تحت و راحت بر روی زمین می‌نشست در حالی که بالاتنه کاملاً "عمودی و راست و سر و گردن کشیده و بالا بود آهسته آهسته شروع به تنفسهای عمیق از راه بینی میکرد و تا آنجا که ریه‌اش گنجایش داشت هوا را بداخل ریه میکشید و وقتی ریه پر شد، ناگهان با یک حرکت سریع کلبه نفس حبس شده در آنرا از راه دهان بسرعت خارج میکرد این عمل که مثل عمل پمپاژ بود بیست مرحله تکرار میشد.

۵ - بدون اینکه بخود فشار زیادی وارد آورد نفس را بنرمی به داخل میکشید و در ریه حبس میکرد در ضمن نگاه مستقیم خود را به یک نقطه میدوخت و در حالیکه فکر خود را کاملاً " متوجه هدف باطنی

خویش کرده بود هر بار حداقل برای مدت چهار دقیقه نفس را در سینه حبس کرده بدین حالت تمرین میکرد و به همین حال باقی‌میمانند این عمل را چهار بار تکرار میکرد. باز هم این عمل خود را باکشیدن چند نفس عمیق و خالی کردن ناگهانی آن از سینه خاتمه میداد.

سایه با پشتکار و حوصله عجیبی آنچنان این اعمال مربوط به سلامت جسم و مغز را انجام داد و بمن آموخت که پس از چند روز قادر بودم به تنهایی و با کمال مهارت آنها را انجام دهم.

رفته‌رفته احساس کردم که این حرکات ضمن تقویت فکر و بهبود و سلامت جسم مایه آسایش خاطر و آرامش روح میگردد و در ضمن به فرزی و چالاک‌ی انسان و نرمی عضلات میافزاید. بطوریکه قبلاً به هیچ وجه چنین حالت نشاط آوریرا در خود احساس نکرده بودم.

هربار پس از انجام یکدوره کامل این حرکات در هر روز برای مدتی بهمان حالت طاقباز و راحت بروی تخت دراز می‌کشیدم و از این احساس آرامش روح و سلامت بوضوح خود لذت می‌بردیم. مدتی به همین حال باقی‌میماندم این تمرینات فکری و جسمی باعث شد که روز بروز در خود احساس بهبود و تکامل نمایم حتی آشکارا بی به وسعت یافتن افق اندیشه خود بردم و باز هم بیشتر و بیشتر دل باین طریقه نیکوی انسان‌سازی سپردم. کم‌کم احساس کردم که از این محیط تنگ و تاریک آزدگی محسوسی در خاطر ندارم و افق فکرم دارد دیوارهای زندان را پس می‌زند سلول کوچک برایم حکم میدان وسیع و سبتری را پیدا و دیوارهای آن رفته رفته نازک و ظریف و سپس از بین رفته و ناپیدا میشوند. همه محدودیت‌ها از بین رفته نگرانی و وحشت‌ها برطرف و موضوعاتی مثل کینه، حسد، ترس، وحشت اضطراب و نگرانی برایم به‌حالتی پوچ و بی‌معنی درآمده، زجر و شکنجه حتی بالاتر از همه اینها مرگ و نابودی هم آن اهمیت و اضطراب سابق را نداشت و چون سایر

اتفاقات معمول زندگی بحالتی عادی و اتفاقی معمولی پیشپا افتاده و بی‌اهمیت درآمده بود. در این لحظات خلسه و خلوت بنا دل و اندیشیدن برای و براه هدف اصلی از حیات بود که بی‌بردم به‌منتها درجه تعالی و عظمت روحی یا نقطه بی‌زوال و جاودانه حقیات راه یافته‌ام. نقطه‌ایکه آرزوی هزاران ساله فلاسفه بزرگ و اندیشمندان گذشته و حال بوده. روح من قفس پوسیده تن را شکسته و به ابدیت حیات پیوسته بود روحی بزرگ و قوی، بجز آن روح در بند شده و ضعیف قبلی که قبلاً در کالبد زنی بنام الینور براون جای داشت.

آنچه را که اکنون در کالبد خود می‌یافتم چیزی بود پرتلاش و در حال تکاپو به‌رسیدن به مرحله ابتدائی و یا طیران به هدف‌نهائی چیزیکه دائماً "در هر یک از ذرات عالم هستی از مولکول هر اتم تا الکترون‌های موجود در موجودات دنیای هستی وجود داشته و دارد و در همه‌چیز از ذرات خاک گرفته تا سبزه گل، درخت، سنگ و روح و جان حیوانات بودیعه نهاده شده، من در این لحظات خود را رسیده به آخرین مرحله تکامل خلقت و در کنار سرچشمه جاودانی وجود حس می‌کردم. روح خود را جزء و ذره‌ای از وجود خدای لایزال و پروردگار عالم هستی می‌یافتم. در اینحال خلسه و نشئه از پرواز روح به خود می‌گفتم.

روح من قوی خلل ناپذیر زندان شکن و بلند پرواز شده و به مرحله‌ای از تکامل و تقویت رسیده که هر نوع اتفاقی از آن مهمتر و هر خطر از آن شدیدتر هم قادر به تاثیر در این روح تکامل یافته نخواهد شد.

هر بار تمرین و هر مرحله تکاپو در این تکامل بخشی روح مرا بیدارتر و تکاپوی آنرا شدیدتر میساخت بدینطریق زندگی طرز فکر و احساس و قضاوت و معیارها و فرهنگ فکری و سنجشی و ارزشی من

عوض شد. احساس کردم که عمل کردن به تمریناتی ساده از روی جزوهای کوچک باعث بر معجزه‌ای بزرگ گردیده و از زنی محکوم دروادی جنایتکاران و جنایتکاری چون سایه این چنین نابغه‌ای زیبا خوش‌هیکل و خوش فکر و پاک باخته و بلند نظر و والا مرتبه ساخته. در اینجا بود که از این حسن تصادف و وسیله برخوردی که خداوند بین من و او فراهم آورده بود بارها و بارها سپاسگذاری کردم. برخوردی باور نکردنی در سلولی تنگ و تاریک و قعر جهنم گنهکاران رویارویی با فرشته‌ای آگاه و صادق و ایثارگر و راهنما، هم او بود که باعث شد من نیز بی به شخصیت واقعی یا ضمیر و جوهر اصلی و فضیلت‌های خویش ببرم. او بود که با در کف نهادن چراغ آگاهی باعث شد که چشم من بروی واقعیت‌های حیات و دنیائی که در آن می‌کردم روشن گردد. دیده‌ای واقع بین یافته و در درون خود احساس دگرگونی کامل می‌کردم طرز تفکر و مسیر اندیشه‌ام بکلی تغییر یافته بود. از این لحظه بعد خود را از انسانی بس والاتر از آنچه بودم میدیدم و فوق آنچه که بودهام.

فصل بیست و هفتم

طی یکدوره کامل فلسفه و اخلاقیات هم هرگز قادر به ایجاد اینهمه دگرگونی و بهبود در فکرو جسم و در روح من بدانگونه که در آن زندان انفرادی تاریک رویداد نبود. من بشخصه همه این پیشرفت و درک سعادت خود را مرهون دوستی و همنشینی و ارشاد و راهنمایی یک انسان بتمام معنی والا یعنی سایه میدانستم. در این مدت کوتاه چند هفته‌ای آنچنان درک محسنات و فضائل از او کردم که در تمام دوره تحصیل دبیرستان و دانشگاهی و سرتاسر زندگیم پی‌بیک در صد از آن نبرده بودم.

یک انسان کامل و با شخصیت پاک و بی‌ریا میتواند به تنهایی منبع فضائل و الهام بخش بسیاری از محسنات باشد و هادی انسانهای بیشماری گردد.

صبح یکی از روزهای فرحبخش تابستانی در حالیکه دو ماه و نیم از مدت زندان انفرادیم گذشته بود سایه بدیدنم آمد. برایم حاصل مزده خوبی بود زیرا با پا در میانی و وساطت او سرانجام پرنسس حاضر شده بود بقیه مدت تنبیه در زندان انفرادیم را ببخشد.

ضمن اینکه بسته‌ایرا که بهمراه آورده بود بسویم دراز میگردد اظهار داشت این چند تکه لباس نو را پس از استحمام بپوش و آماده باش تا سربش با هم بیک گردش کوتاه در بیرون از زندان برویم و مهمانی کوچکی به میمنت آزادی تو برگزار کنیم.

از شنیدن این خبر آزادی غرق در شادی شدم تحت تاثیر این همه محبت او اشک شوق و سپاس در چشمانم حلقه زد. بطوریکه وقتی تصمیم گرفتم زبان به تشکر از او بگشایم بغض گلویم را فشرده. از طرفی هیچ جمله و کلامی نمی توانست پاسخگوی این همه محبت از لحاظ کمک و ارشاد اخلاقی و سایر محبت های او باشد. من نه تنها آنروز قادر به اینکار نشدم بلکه تا عمر دارم خود را مدیون او میدانم و هرگز قادر به سپاسگزاری از این زن والامقام نخواهم شد.

فکر کردم حتی اگر در مقابلش زانو زده و بوسه بر پایش زنم باز هم یک از هزار آنچه که باید انجام نداده ام. هرچه بیشتر با هم صمیمی میشدیم بیشتر پی به محسنات باطنی و اخلاقی او میبردم. این زن علاوه بر زیبایی و تناسب خیره کننده ظاهری دارای سیرتی پاک و محسنات اخلاقی زیادی بود. اطلاعات وسیعش در مورد فلسفه حیات و عرفان انسان را بحیرت و تحسین وامیداشت.

اغلب با اندیشیدن در مورد این همه محاسن و تمایز شخصیت او افسوس میخوردم از اینکه چرا باید وجودی بدین آراستگی که چون گوهری درخشان است در میان آن لجنزار متعفن و فاسد بیفتد و از سایر ابناء بشر و هموطنانش بدور و ناشناخته ماند و کم کم در اثر مرور زمان پیر و نابود شود.

آنروز عصر پس از نظافت و استحمام و پوشیدن آن لباس های نو و با هیكلی که این مدت با نرمش و تمرینات ساخته و تناسب خیره کننده یافته بودم وارد سالن عمومی زندان شدم بهت و حیرتی وصفناشدنی بهم دست داد.

با آن قیافه و هیكل و لباس نو عینا " مثل دختر دانشجوی ورزش کاری شده بودم که پس از چند هفته از اردوگاه ورزشی به میان کسان خود برگشته باشد.

دهان همه زندانیان بخصوص الویز از تعجب و حیرت باز ماند و همه یکصدا و بی اختیار فریاد کشیدند اوه ... ما فکر میکردیم این همه مدت تو در انفرادی گرفتاری و جدا " برایت متاسف شده بودیم . راستی براونی تعریف کن ببینم کجا بودی و در این مدت چکار میکردی که اینقدر خوشگل و خوشهیگل و سرحال شده‌ای؟ ... خلاصه از همه طرف ماسئوال پیچ کرده بودند . همه بدورم حلقه زده و چندنائی بزور مرا بطرف خود میکشیدند و خواستار پاسخ خود بودند .

فریادکشیدم هی ... چه خبرتان شده ... صبر کنید تا توضیح بدهم .

اما ناگهان بیاد درسی که در این مدت آموخته و تمریناتیکه در مورد سکوت بجا و تامل تحمل کرده بودم افتادم و در پاسخ همه لبخندی محبت آمیز بروی آنها زده از توجهشان نسبت بخودم تشکر کردم . فقط هنگامیکه بعد از شام وارد سلول شدم آرام آرام تمام وقایع این مدت را برای الویز تعریف کردم .

الویز با خوشحالی پاسخ داد: پس بد نشد با خوب کسی پیوند دوستی بسته‌ای و جدا " شانس آوردی .

آرروز بعد از ظهر یکی از روزهای خیلی خوب و مصفای تابستانی بود که آفتاب بخوبی میدرخشید و برای من که ماهها از دیدنش محروم مانده بودم جلوه بیشتری داشت . آسمان صاف و آبی حتی یک لکه ابر هم در روی صفحه این طبق فیروزه‌ای دیده نمیشد . گل و سبزه‌های تابستانی شکوه خاصی به طبیعت بخشیده بود . آنچنان زیبایی که تا زنده‌ام هرگز مشاهده این جلوه طبیعت را پس از آنهم محرومیت فراموش نخواهم کرد .

خصوص هنگامیکه در میان صندلی نرم و راحت ماشین سواری پرسنس در کنار سایه از میان این زیباییهای خیره‌کننده طبیعت میگذشتم .

اغلب مجبور شدم چندین بار از چند جای بدنم نشگون بگیرم تا از بیداری خود مطمئن و اطمینان به بیدار بودن خود پیدا کنم. و مطمئن شوم که در بیداری شاهد این همه شکوه و جلال خداوندی هستم. قبل از هر صبحتی تا آنجا که قدرت بیان و قالب کلام اجازه میداد تشکر کردم و ارزش عظمت دوستی و آشنائی خودم را با او در میان گذاشتم.

سپس موضوع معمای وجود نارنگ و شخصیت نامناسب او را در زندان بمیان کشیدم و پرسیدم: سابه راستی تو با این همه درک معلومات زندگی و صداقت در حالیکه وسیله و فرصت گریز هم داری عجیب است که چرا بمیل خود در این زندان مانده و پای بند این محیط آلوده و ناخوار شده‌ای و فکری برای نجات خود نمیکنی؟

با کنی تامل سر بلند کرد و گفت: من هم مثل تو و سایر زندانیان به هیچ وجه علاقه و دلچسپی به ماندن در این زندان ندارم و بکلی از آن متنفرم.

ولی فکر کن بر فرض که از اینجا فرار کردم و خودم را یکی از این شهرهای بزرگ و مرکز تمدن انسانی‌ای امروز رساندم. خوب فکر میکنی از آن به بعد در آن نقاط چه چیزی انتظار مرا میکشد... ها... باور کن هیچ. یحز و سوسه‌ای برای برآوردن هوسهای نفسانی و عوامل تباه کننده وجود پاک انسانی. سرانجام هم دوباره لغزیدن و منحرف شدن در منحلاب فساد و تباهی و جنایت و ماجراهائی که باعث برفتادن کدر من به گذرگاه جنایتکاران یعنی زندان شد. یا اگر هم دست بجنایات گذشته نزنم بهر حال قادر نخواهم شد که دست از پارتی و شب نشینی پر از فساد و تباهی و دامهای و سوسه انگیز شهوت پرستان و گناه و بی بند و باری حاصله از آن در این محیط انسانهای نفس طلب عاری از فضائل انسان بکشم.

من دیگر آن انسانی نیستم که این لذائذ حیوانی خاطرمد را شد کند و مایل به اداره باند و گروههایی از مجرمین و گنهکاران باشم . خلاصه بگویم که من از این نوع زندگی شهری با آن اوضاع غیرانسانی شادی و پایکوبی و افراط و شهوترانی عدهای در کنار گروهی محروم و نیازمند بیزارم .

در اینجا همه چیز در اختیار منست و آنچه را که خواسته باشم و مطابق میل است میتوانم بدست بیاورم . در ضمن آزادم که هر وقت که مایل باشم از چهار دیوار زندان خارج شوم و در میان این زیبایی طبیعت به تفرج پردازم .

از طرفی خوشحالم که میتوانم در فرصتهای مناسب دستگیر دیگران باشم و به کمک زنان محکوم و محروم از کلیه حقوق اجتماعی بشتایم و تا حدودیکه ممکن است تسهیلاتی برای آنها فراهم آورد این بهترین شادی برای روح تشنه من است از شادی دیگران خوشحال میشوم و از فراهم آوردن آسایش آنها خاطرمد آسایش می باید و غرق در لذتی وصف ناشدنی میگردم . لذتی که روح و جان و سرایای مرا شاد و وجدانم را راضی و خشنود میگرداند . مبدا این موضوع ترا باین فکر اندازد که شاید من در بند حب جاه و پای بند ریاست و مقام هستم . نه من به هیچ وجه کوچکترین پشیزی برای مقامهای دنیوی قائل نیستم .

برنامههای ایده آلی من در مورد ایجاد تحولات و ترتیب یک زندان نمونه مفصل است . هنوز با وجود تلاش زیاد موفق به انجام هیچ یک از آن تغییرات بدانگونه که مورد خواست و نظر اصلاح طلب من است نشده ام . ولی هرگز از تلاش باز نخواهم ماند یکی از علل اصلی ماندنم در این زندان این است که هدفهای خود را بمرحله عمل برسانم .

آرزو دارم که روزی این زندان را بصورت زندانی نمونه در آورم

تا در نتیجه بتوانم تغییراتی در وجود زنان محکوم بدبخت رانده شده از اجتماع ایجاد کنم. دلم می‌خواهد این زندان برخلاف سایر زندانها آسایشگاه و درمانگاهی برای تصحیح اخلاق روح و جسم زندانیان باشد. چون اطمینان دارم که اکثر این زندانیان بنوعی بیماری روحی یا جسمی و حداقل اخلاقی دچارند و نیاز به بهبود و درمان دارند. اگر اختیار بدست من بود در این زندان وضعی بوجود می‌آوردم که بطرق مختلف عقده‌ها گشوده شود و گرفتاری و رنجها بر ملا ضعف و کمبودها آشکار گردد. تا پس از پی بردن به درد طریقه درمان برای هر کدام ارائه و در دسترس قرار گیرد گروهی را از طریق بهداشت جسم و عده‌ای را از طریقه تصفیه روح و بالا بردن روح احساس مسئولیت انسانی آگاهی، ایمان و پی بردن به شخصیت خویشتن خویش و احترام قائل شدن به آن تا پس از مدتی از آنها انسانهایی می‌ساختم که هریک بسهم خود قادر به همزیستی با سایرین و اتخاذ یک زندگی شرافتمندانه مثل سایر انسانها میشدند. تا در صورت برگشت به اجتماع خود را بیگانه یا حقیر و کم مایه احساس نکنند.

با کمال بی‌صبری پیش‌بینی آن روزی را می‌کنم که موفق به دریدن حجاب فساد و تباهی از این محیط گردم. دسیسه و نیرنگ و کلکها و زدوبندها و ناراحتی‌ها را کنار بزنم تا بتوانم جلو همه خلاف و خطا و استثناء و حق‌کشی و زورگوئی‌ها را بگیرم. مبدا فکر کنی که در صورت موفقیت هنگام اجرای این دگرگونی‌ها احساس شفقت یا ترحمی نسبت به اشخاص زورگو و ظالمی چون مرکان و امثال آن بخود راه داده یا دوباره آنها را در شغل خودشان باقی خواهم گذاشت. بلکه برعکس این گونه اشخاص بایستی از اینجا اخراج (در اینحال با انگشت اشاره به سوی درب خروجی زندان کرد) شوند و مردمان پاک و با صلاحیتی جای آنها را بگیرند. ولی در حال حاضر که همه اینها خواب و خیالی بیش

نیست و موقعی صورت عمل بخود خواهد گرفت که اختیارات زندان به دست من افتد مبادا اشتباه فکر کنی در حال حاضر من خود یک زندانی هستم و هیچگونه قدرت و اختیاری از خود ندارم و مجبورم در ظاهر در کلیه دسیسه و دغل کاریهای مدیر زندان شرکت کنم و با او همکاری نمایم. ولی هرگاه فرصتی برای کسب اختیارات دست داد آن وقت مجبور به اجرای دستورات خطاکارانه او نیستم... بلکه اگر فرصتی دست داد... روی این جمله کمی تکیه کرد و سر خود را تکان داد و بفکر فرو رفت و بگوشای خیره ماند.

گفتم زیاد ناراحت نباش. بدل من آگاه شده که آن روز چندان هم دور نیست. به زودی روزی خواهد رسید که زمام امور زندان حصار خاکستری بکف بر لیاقت تو قرار گیرد و به آرزوهای اصلاح طلبانه خودبرسی با رسیدن آنروز توتنها مبتکر و پیشآهنگ اصلاح زندان و زندانیهای محروم خواهی بود و آوازه شهرت در همه جا خواهد پیچید. سر خود را بلند کرد و مدتی به میان چشمان من خیره ماند و سپس گفت: نه الینور اشتباه نکن من هرگز طالب شهرت نیستم و به منظور کسب شهرت تکاپو نمی‌کنم.

پس از مدتی گفتگو در این باره موضوع صحبت را عوض کرده و گفت: امشب مدیره زندان در این نزدیکیها و در میان باغ زیبائی واقع در وسط کشتزارها یک پارتی شبانه تشکیل داده. تعدادی از زندانیان پولدار زندان خودماهم طبق معمول هریک با پرداخت مبلغ کلانی در این پارتی شرکت کرده‌اند. در ضمن قرار است از زندان با گار مردان یا زندان عملیات کشاورزی که تا زندان ما بیش از چند کیلومتر فاصله ندارد چند نفری شرکت کنند.

البته من شخصا تمایلی به شرکت در این نوع پارتیهای ننگ‌آور ندارم و باطنا از آن متنفرم ولی هرگاه مایل باشی میتوانم بطریقی

ترتیب شرکت ترا بدهم .

گفتم نه متشکرم منم دیگر تمایلی باین شب‌نشینی‌ها ندارم و از محبت تو نسبت بخودم ممنونم . گفت پس مطمئن هستم این موضوع پیش خودت میماند و بدیگران درز نمی‌کند . اما خواستم بدانی که در حال حاضر خواه و یا ناخواه ما داریم بدان سمت میرویم . من اطلاع زیادی از اصل برنامه ندارم همین قدر میدانم که سه نفر از زنان زندان خودمان سه نفر مرد از زندان مردان رئیس زندان و من و اگر مایل باشی تو شرکت‌کنندگان در این پارتی شبانه را تشکیل خواهیم داد . حال‌هرگاه بخاطر اینکه من در میان آن جمع تنها نباشم حاضری با من به آنجا بیایی خیلی ممنون خواهیم شد . زیرا اگر تو نباشی به منم خوش نخواهد گذشت .

باز هم در پاسخ اظهار تشکر کردم و عدم علاقه‌ام را نشان دادم .

تا مسافتی هر دو لب از سخن بستیم و در سکوت مطلق تنها صدای موتور اتومبیل این سکوت را بهم میزد . سرانجام دوباره بدینگونه آغاز سخن کرد .

بین الینور خیلی چیزهاست که میل دارم ترا از آنها آگاه‌سازم اگر امشب تو در مهمانی به همراه من نباشی فکر نمی‌کنم در دوشنبه آینده و سایر دوشنبه‌ها که چند ساعتی آزادی گردش دارم بتوانی همراه من باشی . از طرفی فراموش نکن که مدیره زندان از تو رنجیده و بایستی از این به بعد طوری رفتار کنی که با کمک من بتوانی دوباره شغل سابق خودت را بدست بیاوری و یا اصطلاح راحت باشی . تا جائیکه هر وقت فرصتی پیش آمد بتوانی با من بیرون بیایی و منم موفق به آوردن ماشین بیک بهانه بگردم . بطوریکه شاید تا هفته آینده طوری ترتیب کار را بدهم که زودتر این زندان را ترک و حتی نهار را با خود برداریم

بنقاط دورتر و باصفا تر برویم .

در پاسخش اظهار داشتم برنامه شما کاملاً "عالیست و از محبت و توجهات تو نسبت بخودم ممنونم اما هرچه سعی میکنم نمیتوانم خودم را راضی بشرکت در این پارتی کنم .

(گوئی یک ندای باطنی بمن الهام میکرد که اتفاق نزدیکی باعث فاصله افتادن تا مدت‌ها بین من و سایه خواهد شد)

از این لحظه به بعد هیچ‌نوع صحبت دیگری بین ما نشدگی از سرعت اتومبیل کاست دور زد و مرا به زندان برگرداند پیاده شدم او نیز پیاده شد با من دست داد سری بعنوان خدا حافظی تکان داد و رفت .

آنشب آنقدر صبر کردم تا همه زندانیان خوابیدند و سر و صدا از سلول‌ها افتاد وقتی مطمئن شدم که کسی از سایر سلول‌ها مواظب این سلول نیست خود را به پشت پنجره باریک سلول خودمان که مشرف بر خارج از دیوار زندان و محل وعده‌گاه پارتی شبانه مدیره زندان بود رساندم . باتفاق الویز به آرامی مشغول تماشا شدیم . با وجود اینکه مهتاب شب بود نور چراغ‌های اتومبیل‌ها را بسوی محل پارتی روشن کرده بودند . ماه هم بالا آمده و با نور نقره‌ای رنگ خود همه جا را روشن ساخته بود نسیم خنکی که از آن سمت بسوی زندان میوزید صدای موسیقی ضبط صوت و شور و نشاط آنها را به همراه می‌آورد . همه چیز به وضوح دیده میشد . شش نفر زندانی سه نفر مرد و سه نفر زن شب خوشی را سر میکردند . آنهم در مقابل مدیر زندان خودشان بهتر است از شرح بقیه ماجرا و فساد این پارتی خودداری کنم .

سرانجام آنشب هم گذشت . علاوه بر امتیازاتی که در اردوستی و نزدیکی با سایه نصیب من شده بود از مزایای دیگری هم استفاده میکردم که در هیچ‌یک از زندانها نصیب دیگران نمی‌گردد .

از جمله با سایر همکاران خودم در انبار کاملاً "دوست و نزدیک شده و حتی با هم قرار شب‌نشینی شبانه در همان محیط پرت و دنج انبار را گذاشته بودیم. هر شب هشت نفرمان پس از خوابیدن سایرین یواشکی خود را به زیرزمین محوطه انبار می‌رساندیم. یعنی درست پس از نواخته شدن دوازده ضربه ساعت زندان و خاتمه آخرین بازدید و گردش گشتی پرستار شب آهسته از سلول خارج و با نوک پنجه پاورچین پاورچین خود را به طبقه پائین می‌رساندیم. همگی در یک جا جمع میشدیم در حالیکه هر کدام مقداری خوراکی متنوع که در طول روزکش رفته و پنهان کرده بودیم به همراه داشتیم تمام خوراکی‌ها را در میان می‌گذاشتیم و مشغول پخت و پز و تهیه خوراک خوشمزه میشدیم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم و در ضمن دلی از انواع خوراکی‌ها از غذا در می‌آوردیم بدین طریق هر شب دوساعتی را بخوشی سر می‌کردیم.

کارها را هم نوبتی کرده بودیم و نوبت کارها بین همه می‌چرخید. هر شبی یک نفر مسئول پخت و پز و سایرین هم هریک وظیفه دیگری را از قبیل آماده کردن و چیدن و آخر سر هم شستن و پاک کردن و از بین بردن آثار پخت را به عهده می‌گرفتند. پخت غذا را در داخل یکی از وانهای کناره پنجره انجام میدادیم. مواد سوختی عبارت از کاغذ و مقوا و تخته پاره‌های ذخیره شده از وسائل پستی و روپوش جمعبه‌های حاوی کمپوت و غیره بود. هرگاه در بعضی موارد موفق به تهیه این مواد سوختی نشده بودیم بهر ترتیب دستبردی به میز و صندلیهای چوبی و کهنه گوشه کنار زندان میزدیم آنها را بی‌سروصدا با اره تکه تکه میکردیم و به مصرف سوخت می‌رساندیم.

روزی یکی از زنان پیرخیز و ثروتمند برای بازدید زندان آمد پس از بازدید از سلولها چون مشاهده کرد که زندانیان بیچاره در داخل سلول بجز یک تختخواب هیچ نوع وسیله دیگری از قبیل صندلی و کمد

ندارند دستور داد که بتعداد هر سلول یک میز و صندلی کوچک چوبی به حساب او تهیه کنند.

به عقیده من داشتن میز و صندلی در یک سلول که زندانی آن از بی غذایی و کمبود خوراکی رنج میکشد چیز بیهوده ایست. در نتیجه چون این میز و صندلیهای اهدائی جزو لیست وسائل زندان محسوب نمیشد هر شب که سوخت نداشتیم یکنفر از ما میز و صندلی سلول خودش را یواشکی می شکست و به زیر زمین میآورد تا بمصرف سوخت و طبخ غذای قاچاقی ما برسد.

مدتی گذشت و هیچ یک از مسئولین زندان پی به کار ما نبردند زیرا همه شب پس از خاتمه مهمانی قبل از اینکه آنجا را ترک کنیم کلیه آثار پخت و پز خودمانرا بدقت از بین میبردیم. حتی با یک بسته پودر شستشو که دریکی از سلولهای پنهان کرده بودیم ته وان و دیوارهای آنرا بخوبی میسائیدیم و پاک میکردیم تا مبادا موضوع بوسیله خبر چین و جاسوسها کشف و با اطلاع اولیاء زندان برسد. اگر چه در صورت گیرافتادن شکنجههای مرگآور و تنبیهات شدیدی انتظار ما را میکشید. ولی با آن غذاهای بیرمق و کمبود مواد غذایی، ما احتیاج شدید به مواد غذایی بیشتری داشتیم تا بتوانیم بقیه دوران زندان خود را به سلامت با آخر برسانیم دست برداشتن از این خوراکیهای لذیذ و مقوی شبانه برای ما غیرممکن شده بود و حاضر بودیم برای استفاده از آن بهر ریسک و خطری دست بزنیم.

بدینطریق هر شب هریک یا مقداری گوشت بدون استخوان و سیب زمینی پوست کنده و قبلا "خرد و آماده شده در روی این آتشکبابی تهیه و سیب بریانی میخوردیم و قارچ و کمپوت حسابی صرف میکردیم پس از صرف غذا دور یک حلب خالی پر از قهوه داغ می نشستیم و ضمن صحبت و تعریف بقهوه نوشی میپرداختیم. بقیه قهوه باقیمانده

در حلب را هرشب بیکی از سلولها میبردیم و در سرتاسر روز هروقت میل قهوه میکردیم یواشکی بسراغش میرفتیم و چند فنجانی از آن را سر می کشیدیم البته انتقال این حلب بداخل سلولها هم بوسیله کمک آشپزهای همدست ما انجام میشد زیرا مشاهده یک حلب خالی در دست یک کمک آشپز در زندان چندان چیز غیر معمولی نبود و توجه کسی را جلب نمی کرد. زیرا آنها ضمن وظیفه معمول مجبور بودند به محض پر شدن حلبهای آشغال آنها را بسوی بشکههای بزرگ محل آشغال و زباله ببرند و خالی کنند.

دربین پرستارها زنی خوش اخلاق و شوخ طبع بود که با تمام زندانیان بمنرمی رفتار میکرد و با همه خودمانی بود. اغلب نوبت گشت و نگهبانی او به بخش و بند ما میافتاد از بس با او اطمینان داشتم هر شبیکه نوبت او بود او را هم در مهمانی خود شرکت میدادیم او هم اغلب دست خالی به مهمانی ما نمی آمد بلکه همیشه چندتائی بستنی از ناهارخوری پرستارها برای ما می آورد و سفره ما را رنگین تر میساخت.

یکشب که شب دوشنبه بود بعد از صرف شام طبق معمول همگی بسلولهای خود برگشتم و منتظر رسیدن نیمه شب و هنگام برگزاری پارتی شبانه خودمان بودیم اتفاقاً "شب نگهبانی دوست پرستارمان بودهمگی در محل موعود جمع شدیم. بزم مفصلی بود همه نوع خوراکی و قهوه گرم، هوا هم نسبتاً خنک شده، نسیم ملایمی از لای پنجره بداخل می آمد. در ضمن باران مطبوعی منم شروع به باریدن نمود.

به محض آماده شدن غذا همگی چون گرگهای گرسنه به آن حمله ور شدیم. همه چیز بسرعت بلعیده شد تا رسید به هنگام پخت غذای پختنی. نوبت پخت و آتش افروزی بعهدہ یکی از زنان بی سلیقه و بی دقت و سر بهوا بود. طبق قرار همیشگی که می بایستی پس از خاتمه پخت محل آن و آتارش پاک شود. این زن که علاوه بر بی قیدی معتاد هم

بود آتش هم از قرار معلوم مخلوط کوکائین زیادتری مصرف کرده بود بطوریکه کاملاً "نشئه نشئه بنظر میرسد از شدت شنگولی به همه چیز با نظر بیفیدی و بی اعتنائی می نگریست. آنچنان لول بود که به هنگام افروختن آتش بی پروا شروع به بلند بلند خواندن یکی از تصنیف های ستهیچن و سیک کرد. از طرفی مواد سوختی اولیه یعنی مقوا و تخته ها در اثر باران کمی خیس شده و براحتی آتش نمی گرفت.

هرکس مشغول انجام وظیفه مربوط بخودش بود و توجهی بکار او نداشت. یکی مشغول پوست کندن و خرد کردن سیب زمینی دیگری مشغول پاک کردن و شستن حیوانات غافل از اینکه رفیق معتاد و شنگول ما که از روشن کردن مقوا و تخته ها درمانده بود بدون اطلاع و کمک خواهی از ما بخیال خودش برای اینکه موفق به افروختن آتش شود یک قوطی بزرگ پر از نفت از انبار آورد و کلیه محتویات قوطی را یکباره به داخل وان بروی تخته مقواها پاشید و کبریت زد.

ناگهان صدائی چون بمب در زیرزمین پیچید، شعله آتش بهوا بلند شد و در یک چشم بهمزدن تمام لباس و سرپای دخترک آتش گرفت از طرفی چهارچوب و پنجره بالای وان نیز آتش گرفت و شدت شروع بسوختن کرد.

همگی هراسان و وحشت زده بسوی او که اسمش فرنس بود پریدیم. هرکس با هرچه که دم دستش بود با سطل حلب خالی ملاقه و پاتیل و دیگ و قابلمه آب به روی آتش می پاشید ولی لهیب و شدت آتش بیش از آنی بود که با این آب پاشی های جزئی ما فرو نشیند. تا اینکه یکی از قدیمی ها که از همه ما مسن تر بود پتوی خیلی بدوریدن دخترک پیچید و او را از مرگ حتمی نجات داد. گرچه آتش سر و مو و لباسهایش خاموش شده بود، ولی از آتش و جراحات بدنش آنچنان شدید بود که او را بیهوش و بحال اعماء انداخت. او را آرام بروی

کف توالت خوابانیدیم و خود بشدت مشغول مبارزه با آتش شدیم شعله‌ها سرکش آتش مرتباً گسترش می‌یافت و بهمه‌جا سرایت میکرد. کار بجائی رسید که خطر ماندن در میان شعله‌ها وخفه‌شدن و سوختن در زیرزمین و انبار ما را تهدید میکرد. چاره‌ای ندیدیم جز اینکه برای رهایی از خطر از آنجا فرار کنیم و طلب کمک نمائیم.

چند نفری فرنس را روی دست بلند کردیم و از پله‌ها سرعت شروع به بالا رفتن نمودیم در حالیکه دسته‌جمعی فریاد می‌کشیدیم آتش آتش پرستار کشیک آتش‌سوزی خطر. همگی بسوی بندهای خود میدویدیم تا بداخل تخت‌خواب و زیر پتوی خود بخیزیم هنوز هم خبری از پرستارها و مسئولین زندان نبود.

ناگهان فریاد بلندی در محوطه زندان پیچید. آتش آتش طبقه اول آتش گرفته.

همه زندانیان از خواب پریده و وحشرده مثل حیوانات وحشی دریند شده فریاد میکشیدند و کمک میخواستند. یکی از زندانیان از داخل سلول انفرادی فریاد کشید یا عسای مسیح همگی داریم در آتش میسوزیم. این درها را باز کنید... ما را نجات بدهید. یکنفر بداد ما برسد. این درهای لعنتی را باز کنید. ما داریم زنده زنده میسوزیم ما را بیرون بیاورید... چرا مرده‌اند بفریاد ما برسید. پرستارهای فلان فلان شده... کدام گوری هستید... آتش... آتش... ای پیر سگها کجائید. چرا بفریاد ما نمیرسید... آتش... آتش...

دود آنچنان در راهروها پیچیده بود که همگی دچار سرفه شده و نفس کشیدن مشکلتر میشد. همگی چند لحظه توقف کردیم. به عقب خود نگاه کردیم منتظر ماندیم تا کاتیکه فرنس را به سختی از پله‌ها بالا می‌کشیدند بما برسند. پس از رسیدن در حالیکه دسته جمعی به سوی سلولهای خود میدویدیم بواسطی بهم گفتیم بچه‌ها گوش کنید

خونسردی خودتان را حفظ کنید. سعی کنید به کمک سنجاق‌های سرهای خودتان در سلولهای سائیرین را باز کنید و بطور معمول مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده داخل سائیرین شوید و مطمئن باشید کسی متوجه ما نخواهد شد.

وقتی خود را بسلول خودمان رساندم از شدت ناراحتی و دستپاچگی تکلیف خودم را نمیدانستم. الویز هم بیدار شده و وحشت‌زده در روی تخت‌خوابش نشسته بود، پرسید چه خبر شده؟ گفتم. زندان آتش گرفته فعلاً "وقت صحبت نیست بلند شو زودباش، دو نفری با عجله مقداری از وسائلمان را بغل کردیم و بسرعت داخل راهرو شدیم و به سوی درب خروجی شروع به دویدن کردیم. کمی جلوتر بفشار جمعیت و ازدحام زندانیان در حال گریز از آتش‌سوزی برخوردیم. هرکسی سعی داشت با عقب زدن دیگری راه نجاتی برای خودش باز کند و زودتر به بیرون برسد. سر و صدا و فحش و فریاد و کمک، خواهی در راهرو پیچیده جنجال عظیمی برپا کرده بود. همگی به پشت در بزرگ بند رسیدیم و منتظر آمدن پرستاران و باز کردن دریاها ماندیم در حالیکه مرتباً بر فشار و ازدحام جمعیت افزوده میشد. هنوز هم از پشت سر و از میان شعله دود صدای کمک‌خواهی و فریاد تضرع تعدادی از زندانیان که خود موفق به باز کردن سلول خویش نشده و در بند مانده بودند بگوش میرسید. ما داریم میسوزیم، داریم زنده بگور می‌شویم. بی‌انصافها این درهای لعنتی را باز کنید. شما را به خدا به فریاد ما برسید.

در انتهای راهرو چشم بیک نفر زندانی من وضعیف افتاد که از شدت دود و گرما و فشار غش کرده و بروی زمین افتاده بود همگی از روی او می‌پریدند و هرکسی به فکر جان خودش بود کسی اعتنائی به او نداشت بسرعت خودم را به اورساندم، زیر بغلش را گرفتم و ببختی به تنهایی شروع به بالا کشیدن او از پله‌های پر جمعیت نمودم.

صدای مداوم آژیر آتش نشانی در محوطه زندان پیچید و باین جنجال و سروصداها افزود. نزدیک پلمهای طبقه اول تعدادی زندانی که در داخل سلولهای خود گیر افتاده بودند مرتباً "فریاد وحشت می‌کشیدند و خود را بدر و دیوار سلول می‌کوبیدند و مثل مرغ سرکنده ببالا و پائین می‌پریدند یکی از آنها که از شدت وحشت بحال جنون درآمده بود مرتباً "فریاد میکشید. لعنتی‌ها مرا از اینجا خارج کنید لعنتی‌ها مرا از اینجا خارج کنید بیهوده بهر طرف هجوم میبرد و با مشت و لگد بدر و دیوار میزد و سعی داشت بهرطریق راه گریزی برای خود بیابد، بقیه زندانیان در قفس مانده در حال نزدیک به سوختن نیز حال او را داشتند و مرتباً "از بیخ حلق فریاد می‌کشیدند خدایا سوختیم بی‌انصافها بداد ما برسید، سوختیم سوختیم...

حرارت آتش مرتباً "بیشتر و غیر قابل تحمل‌تر میشد. و رفته به منتهای شدت خود رسید. صدای جرق... جرق شعله‌های آتش بخوبی شنیده میشد و رفته‌رفته همه جا را فرا گرفته به محل تجمع زندانیان نزدیکتر میشد. لولمهایی از دود مثل گردباد در هم پیچیده و همه جا را تاریک و خفقان‌آور ساخته بود.

صدای یکی از پرستارهای مسئول را از دور شنیدم که بشدت فریاد میکشید. جمع بشید. زودباشید پشت سرهم بخط بشید تا پشت سرهم از اینجا خارج شویم. سروصدا نکنید گوش بدستور بدهید.

ولی صدای تک‌نفری او در میان موج سرو صدا و غوغای این جمع وحشت‌زده محو میشد و بگوش کسی نمیرسید. هیچ چیزی قادر ب خاموش کردن این سرو صداها و جمعیت هراسان شده نبود.

چند نفری از پرستاران با تجربه و پر جرئت موفق شدند هر طوری بود از میان دود و آتش با جهش و پرشی خود را به میان راهروها رسانیده درب تعداد زیادی از سلولهای باز نشده را باز

کنند و زندانیان در حال خفه شدن را به بیرون بکشند. انصافاً که این کار آنها مستلزم مقدار زیادی از خود گذشتگی و شجاعت بود. زیرا شعله‌های آتش بسختی آنها را تهدید میکرد و قسمت‌های اصلی زندان را در بر گرفته بود. حتی سرناسر راه پلها یکپارچه آتش شده بود. بخصوص در قسمت شرقی ساختمان که ابتدا آتش سوزی از آنجا سرایت کرده بود غوغا میکرد. بهرطریق به کمک یکی از محکومین خیرخواه موفق شدیم زن از هوش رفته را از معرکه خارج و از درب عقب زندان بیرون بریم و روی چمنهای وسط محوطه دراز کنیم.

موج زندانیان وحشت‌زده همچون دیوانگان زنجیرکسیخته از میان دو درب باز شد از طرفین زندان بیرون می‌ریختند حتی چند نفری نزدیک درب خروجی به زمین خوردند و دیگران هم بدون اعتناء آنها را لگدمال کردند و بجلو یورش بردند.

همگی خارج شدند و از خطر جستند حالا در گروههای چند نفری بدور هم حلقه زده در حالیکه روی چمنها و روی زمین نشسته بودند از همدیگر علت آتش سوزی را می‌پرسیدند شنیدم که یکی از آنها در جواب بسؤال دیگری پاسخ داد: حتماً "یک ناکس بی‌پدر و مادر تصمیم گرفته بود ما را زنده زنده کباب کند.

شعله‌های بلند آتش از بالای پشت‌بام و دیوارهای زندان بسمت آسمان زبانه میکشید و لولمهای به هم پیچیده دود سیاه‌رنگ همراه با جرقه‌های آتش بهرطرف می‌پیچید. در این بین ناگهان صدائی فراتر و شدیدتر از همه این صداها مو بر تن همگی سیخ کرده و لرزه بر پشت همه انداخت. صدای دلخراش چند محکوم فراموش‌شده گیر کرده در سلول‌های انفرادی طبقه بالا، صداهائی توأم با ضجه و التماس صدای انسانی که در حال کباب شدن بود. تعدادیهم بهنگام فرار جمعی به علت تاریکی و فشار دود جائی را ندیده و بجای دویدن به سوی درب خروجی در نقاط دیگری رفته و گم شده و درگیر مانده راه

بجائی نمی‌بردند و در پیچ و خم ساختمان مانده بودند. بهر طرف میدویدند راه بجائی نمی‌بردند از طرفی راهرو خروجی یکپارچه آتش شده بود و راه عبور به کسی نمیداد.

جمعیت زیادی از آبادیهای اطراف به منظور تماشا خود را به اطراف محوطه زندان رسانده ضمن پرسش در مورد علت آتش‌سوزی آماده به کمک بودند.

در میان این هیاهو ناگهان سایه را دیدم که کت سفیدی‌پوش داشت و مرتباً "در حال دوندگی و تکیو برای نجات زندانیان محصور شده در میان آتش بود و در ضمن به مجروحین و بیهوش افتادگان در این گوشه و آن گوشه رسیدگی میکرد با دستی عرق و خاکسترو دود از چهره یکی پاک میکرد و بدیگری از فلاسک آب همراهش چند جرعه آب خنک میداد و از رفق افتاده‌ایرا چند جرعه ویسکی می‌چشانند تا از بیهوشی و بزمین افتادنش جلوگیری کند.

یکبار متوجه شدم که بعلت شنیدن صدای ضجه مکرر در محاصره آتش ماندگان طاقت نیاورد و بی‌محابا بسوی جهنم زندان دوید. من هم بی‌اختیار و بدون تامل بدنیا لش و الویز هم شتابان بدنیا لش هر دوی ما راه افتادیم. هر دو خود را به کنار او رساندیم و سه نفری داخل شدیم ابتدا به نجات گمشدگان در میان دهل‌یزها گیر کرده شتافتیم آنها را راهنمایی کردیم و سپس به سراغ بیهوش و یا مجروح شدگان در گوشه و کنار افتاده رفتیم یا کسانی که در میان این جهنم در حال اشتعال توان پیش رفتن نداشتند. هریک را بطریقی از معرکه رهایی می‌بخشیدیم. چند نفر از زندانیان دور و بر ایستاده با مشاهده فداکاری ما و نتیجه عظمی به هیجان آمدند و به یاری ما شتافتند. در نتیجه موفق شدیم گروههای نجات چند نفره‌ای تشکیل بدهیم بکمک هم افراد زخمی یا بیهوش را روی دستهای بهم قفل.

کرده خودمان قرار میدادیم و عینا " مثل یک گروه آتش نشان پر سابقه عمل میکردیم و آنها را به بیرون حمل میکردیم و تحویل گروههای بیرون از محوطه آتش میدادیم .

سایه بی پروا از هر خطری چون فرشته نجات بهر طرف میشتافت و خود را به میان شعلها میزد و بهنگام خروج زندانیان بیهوش یا مجروح و سوخته را بدوش میکشید و با شجاعت تمام از کام مرگ خارج میباخت .

هوای داخل ساختمان به کلی پر دود و حرارت و خفکان آور مخلوط با پودر خاکستر بود گویا که به منتهای درجه خود رسیده عینا " مثل جهنم شده بود سرتاسر بند و بخش و سلولها یکپارچه آتش شده بود . در این قسمت از ساختمان که ما در حال فعالیت بودیم رفته رفته نفس کشیدن مشکل و متکثر میشد . زیرا اکسیژنی برای تنفس باقی نمانده بود .

خود من که نزدیک به از پا در آمدن بودم و از شدت گرما ، خستگی ، بیحالی و تشنگی و تنگی نفس در حال نقش بر زمین شدن بودم ناگهون در عمرم این همه تلاش و فعالیت نکرده بودم .

باز هم این گوشه و آن گوشه ، کنار پلهها و جلو در سلولها حتی در میان سلولهای در بسته تعدادی بکلی مجروح ، عدهای کاملاً " بیحس و از پا در آمده و چند نفر هم بیهوش افتاده بودند . اطمینانی به مرده یا زنده بودن هیچ یک نبود شاید هم از شدت گاز و دود خفه شده بودند .

اندک اندک سر و صدا و هیاهو فرو می نشست . فقط گاهی از گوشه و کنار یا از طبقات بالای ساختمان صدای ناله آخرین آنها تیکه در میان سلول خود در حال برپا شدن بودند عینا " مثل صدای بچه گربه مادر مرده بی شیر مانده بیرق در حال مرگ بگوش میرسید معلوم

نبود چند نفر مرده یا چند نفر جان سالم بدر برده‌اند فعلاً" که وضع خیلی بلیشو و درهم برهم بود.

صدای آژیر بلندی از محوطه خارج از زندان توجه همه را جلب کرد و بلافاصله پس از آن صدای بلندگو در فضا پیچید که فریاد میرد خانمها توجه، توجه... همه از ساختمان خارج شوید حتی از اطراف ساختمان هم کاملاً کنار بروید. تا ما بتوانیم کار خودمان را شروع کنیم. معلوم شد تازه بعد از این همه حسارات و مرک و میر گروه‌آتش نشانی ناحیه خود را به کالبد در حال فرو ریختن زندان خاکستری رسانده‌اند.

بیش از این چیزی را بخاطر ندارم. فقط میدانم که ابتدا سرم گیج و چشمانم سیاهی رفت و محکم به زمین خوردم در حالیکه شعله‌های آتش از هر طرف بسوی من در حال پیشروی بود. بعداً فهمیدم که بوسیله سایه و با کمک الویز از یک مرگ فجیع و حتی نجات یافته بوسیله سایه و با کمک الویز از یک مرگ فجیع و حتی نجات یافته‌ام.

آتش‌نشانان بزور زنها را کنار میزدند، حرارت اطراف ساختمان نیز طاقت فرسا شده بود. شعله‌های صورتی و نارنجی رنگ بسوی آسمان زبانه میکشید و جرقه‌های سوزنده‌ای به‌رطرف پراکنده میساخت کلیه آبادیها و روستای اطراف مثل روز روشن شده بود.

لوله‌های ضخیم شیلنگهای آتش‌نشانی یکدفعه بسوی ساختمان بزرگ زندان چرخید و آب‌بازی شدید و سریعی شروع شد. از برخورد آن با چهارچوب پنجره‌های در حال اشتعال سرخ از آتش صدای مداوم شکستن شیشه‌ها بگوش میرسید. چهارچوب‌ها کنده میشد و از همان بالا با مقداری آواز با صدای مهیبی به پائین میافتاد. اینجا و آنجا در هر طرف دیوارهای آجری کم‌کم در حال خم شدن و تعدادی در حال برگشتن و خراب شدن بود و صدای ناهنجاری از هر طرف بلند میشد.

اندک اندک صداها خاموش و تنها یک یا دو صدای تک ناله از میان این سکوت مرگ‌آور بگوش همه رسید و سکوت شب را شکست. دستی از پشت بروی شانه من خورد و برگشتم مدیره زندان بود که گلاهِ گوشتی سنگینی بروی سر خود کشیده، قیافه‌اش کاملاً "خسته و پیر و شکسته بنظر میرسید. آن خودگیری و تفرخ‌همیشگی در چهره‌اش دیده نمیشد اما هنوز هم وقار و سنگینی خود را حفظ کرده بود.

پرسید خیلی وحشتناکه اینطور نیست؟ فکر میکنی همه زندانیها بیرون آمده باشند؟ یا به عقیده تو عده زیادی از آنها کشته شده‌اند؟ ابتدا کمی یکه خوردم ولی به زودی بخود مسلط شدم و پاسخ دادم خدا خودش بهتر میداند از اینکه این یک مصیبت و تراژدی عظیمی بود شکی نیست. بعلاوه معلوم هم نیست همه بیرون آمده باشند بعید نیست که تعدادی موفق به نجات خود نشده و از بین رفته باشند. اما آنچه مسلم بود پیرتارها خیلی دیر جنیدند و در مورد باز کردن بموقع درب سلولها کوتاهی بخرج دادند.

ضمن حرف زدن با مدیر زندان متوجه دستهای خود شدم. مشاهده کردم تنها چیزی که توانسته بودم از میان همه وسائل با خود به همراه بیاورم یک عدد صلیب فلزی بود که اولین مرحله ضمن برداشتن کتم به همراه آورده و تا این لحظه حفظ کرده و در این هنگام بی‌اختیار آنرا در میان پنجه‌های خود گرفته بودم. این صلیب تنها یادگار از ارث اجدادی و خانوادگی من بود که در همه جا به همراه داشتم. هر موقع به آن نگاه میکردم ضمن تحکیم و توکل به اعتقادات یاد خاطرات بچگی و خانوادگی را در خاطرم زنده میداشت. در این موقع چشم مدیره زندان بآن افتاد او نیز نقش صلیبی با انگشت بروی سینه خود کشید و گفت ای مادر مقدس زندانیان در آتش گیر افتاده را بتو میسپارم. بعد بدون هرگونه صحبت دیگری برگشت و به سرعت

داخل جمعیت شد.

جمعیت در اطراف محوطه زندان مثل مور و ملخ موج میزد. همه در فعالیت بودند و هرکدام بسویی میدویدند سر و صدا و داد و بیدادها مخلوط با صدای گهگاه شعله‌های خشم‌آلود باقیمانده تولید همه‌های کرده بود.

سرانجام آتش‌شانان موفق به کنترل و مهار آتش شدند و از گسترش آن جلوگیری بعمل آوردند. آتش رفتد رفته فرو می‌نشست، با این وعود

وجود هنوز هم محوطه روسن و قیافه اشخاص بخوبی دیده و شناخته نمیشد. هنوز هم پیکرهای نیم‌سوخته و سیاه شده آن تعداد از زندانیانی که بروی چمنها دراز کرده بودند بچشم می‌خورد و صدای ناله‌شان بگوش میرسید. تعدادی پزشک و پزشکیار با رویوشهای سفید در میان این نعمرهای بی‌حرکت در تقلا بودند. گاه بروی یکی خم شده آنرا معاینه صمی صدور دستوراتی به پزشکیاران و دستیاران خود با شتاب بسوی دیگری می‌شناقتند. در میان این تعداد مصدومین نیم‌سوخته چشم به قیافه آشنائی برخورد. پیش رفتم به بالای سرش رفیدم. بکلی بی‌حرکت و بی‌سر و چشمانش بسته بود. مچ دستش را بدست گرفتم دستش سرد و نبضی از کار افتاده بود. وقتی دست او را رها کردم مثل یک تکه چوب به زمین رها شد.

بله این همان جاسوسه کوچولو خبرچین مزاحم و پاپوش دوز همیشگی من لیل پیکنز بود. او مرده بود.

فصل بیست و هشتم

شبانه از همانجا زندانیان باقیمانده را موقتاً به بزدان مردانه تعلیمات کشاورزی که چندان فاصلهای با آنجا نداشت منتقل کردند. فردا صبح در سالن عمومی به منظور تقسیم به زندانهای دیگر گرد آمدیم. آنچه که بعداً در مورد نتیجه آتشسوزی اطلاع حاصل کردیم بدین قرار بود که عده‌ای از محکومین یا زنده زنده در داخل سلولهای خود سوخته و بکلی از بین رفته و یا به هنگام گریز در بین راه در فاصله راه پله‌ها یا راهروها طعمه آتش شده بودند. عده‌ای هم از شدت دود و گرما خفه شده در نتیجه روی هم رفته تعداد کلی تلفات بغیر از مصدومین و مجروحین بیست نفر بود. از جمله کشته شدگان یکی هم مردم‌آزار و رئیس جاسوسهای زندان بود که اطاقش در طبقه دوم در قسمت بالای آشپزخانه‌ایکه ابتدا آتش از آنجا زبانه کشید قرار داشت. چون خواب این ظالم خدانشناس خیلی سنگین بود تصور می‌رود موقعی بخود آمده که در میان جهنم سوزان گیر کرده و راه نجات برویش بسته بوده حتی جسد او هم تبدیل به خاکستر شده بود. دو نفر از محکومین بیچاره در طبقه بالا یا وضع فجیعی درحالی که از شدت وحشت همدیگر را بفل کرده بودند سوخته و جسد نیم سوخته آنها به همین حال باقی مانده بود. نیمی از سوخته‌شدگان محکومینی بودند که در زندانهای انفرادی یا سردخانه طبقه سوم در انفرادی‌ها در بند بوده‌اند. به هنگام فعالیت گروه نجات اصلاً فراموش

شده و همگی از بین رفته بودند. مرگی کاملاً " زجرآور و اسفناک بدون اینکه راهی بجائی داشته باشند.

از وضع بیست نفر اطلاعی در دست نبود نه جسدی از آنها باقی و نه اثری از آنها پیدا شد. از قرار معلوم اینها از آن زندانیان کارگشته و دست و پا داری بودند که از موقعیت استفاده کرده و خود را از زندان بخارج رسانده فرار کرده بودند. گرچه تعدادی جسد از زیر آوار دیوارهای فرو ریخته بدست آمده که از بس سوخته و له شده بودند شناسائی هویتشان ممکن نشد. تعدادی را هم مجروح و نیمه جان به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند. مقداری از ساختمان زندان بکلی ویران و فرو ریخت. این صدمه و سوختگی و خرابی آنچنان شدید بود که معلوم نبود چه مدت طول خواهد شید که دوباره تعمیر و قابل استفاده گردد.

اسم الویز دوست هم سلولی منهم جزو لیست گم شدگان یا فراریان بود. ابتدا من نگران شدم که مبادا موقعیکه به اتفاق به منظور همکاری خود را بخطر انداخته بودیم و برای نجات جان سایرین بمیان آتش میزدیم در گوشه و کناری گیر کرده و شعله های آتش جلوی او را سد کرده و باعث تلف شدنش شده باشد.

اما دوباره بخاطر آوردنم که پس از خاتمه آتش سوزی هنگامیکه همگی در خارج از محوطه زندان گرد آمده بودیم و نوبت را به آتش نشانان تازه رسیده دادیم او را دیدم و حتی چند کلمه ایهم با هم صحبت کردیم پس بدون شک معلوم میشود از شلوغی استفاده کرده و فرار نموده است.

پس از صرف صبحانه ایکه عبارت از کمی نام خمیر و قهوه کمرنگ و بد بود پرنسس وارد شد. زنان محکوم با همان قیافه های ژولیده موهای نیم سوخته چهره دود زده و لباسهای تکه پاره عده ای هم مجروح

و زخم بسته او را دوره کردند و برایش ابراز احساسات نمودند. او هم توانسته بود در این فرصت سر و وضع خود را مرتب و به خویشتن مسلط گردد. با همان متانت و وقار همیشگی بمیان ما آمد. چند دقیقه‌ای برای ما صحبت کرد.

خانمها قبل از هر چیز وظیفه دارم از شما تشکر کنم و از کمک و همکاری صمیمانه‌ایکه دیشب بکار بردید شخصا "قدردانی نمایم. این سانحه در حقیقت برای همه ما یک مصیبت تلخ و تراژدی ناگوار بود همه از مرگ عزیزان خود عزاداریم.

البته تحقیقات دقیقی در مورد علت شروع آتش‌سوزی آغاز گردیده بشما اطمینان میدهم که هرطور شده علت و عاملین فاجعه را پیدا خواهیم کرد و شدیدا" به آن رسیدگی خواهیم نمود.

قبل از غروب آفتاب امروز همگی شما از این زندان به زندانهای دیگری تقسیم و منتقل خواهید شد. من خواستار موفقیت و خوشبختی همه شما هستم و با شما خداحافظی میکنم.

زندانیها بشدت برای او ابراز احساسات کردند و کف زدند. بالاخره هر چه بود این قیافه زیبا با این هیکل متناسب در باطن هم چندان بد نبود و ذاتا" مردم‌آزار و بدجنس نبود. در حالیکه درعین زیبایی از مدیریت کامل و وقار و متانت برخوردار بود.

طبق اطلاعاتیکه بعدا" بدست آوردم خوشبختانه اطاق دستشویی جائیکه ما هرشب مهمانی شوم خودمان را در آنجا ترتیب میدادیم و آتش‌سوزی هم از آنجا شروع شد بکلی خراب و دیوارهای آن فرو ریخته و آثار جرم از بین رفته بود. کسانی هم که آتشب با ما بودند و از جریان اطلاع داشتند میدانستند که در صورت بروز قضیه خود آنها نیز شریک جرم محسوب و تحت تعقیب و مجازات قرار میگرفتند. در نتیجه با خودداری تمام از بروز آن خودداری کردند.

پس از خارج شدن مدیره زندان سرپرستار مرگان بجلو آمد و طبق لیستی که در دست داشت محل انتقال هریک از دویست نفر باقی مانده را ابلاغ و گروه بندی کرد. نام من جزو صورت کسانی بود که میبایستی به زندان باستیل منتقل شویم.

بعد از ظهر همان روز بوسیله قطار دوباره به سمت زندان باستیل همان زندانی که خاطرات تلخ سلول انفرادی تار عنکبوت گرفته پر شکنجه و درد آلود آن هنوز هم قلبم را بهم میفشرد پیش میرفتم. و معلوم نبود باز هم چه سرنوشت شومتری انتظار مرا میکشید.

در زندان حصار خاکستری من بزرگترین شانس را آوردم و از — استثنائی ترین مزایا برخوردار شدم. حتی اجازه خروج و گردش و ماشین سواری با سایه را داشتم. آنهم در کنار سایه آن زن نمونه. سرتاسر دوره زندان نیز از خوراک ناهارخوری پرستاران استفاده میکردم. از همه مهمتر در همین زندان بود که بزرگترین شانس زندگی به من رو آورد. شانس آشنائی با سایه و استفاده و ارشاد از روشهای اخلاقی و انسان ساز او. باد این زن صادق و بی ریا و محبتهایش همیشه در خاطر من جاودانه خواهد ماند و هرگز فراموش شدنی نیست.

اما در باستیل هیچ نقطه امید و روشنی نمی توانست مایه تسلای خاطر و دلگرمی من گردد. در میان آن همه پرستار حتی در میان زندانیها هم کسی نبود که جزئی محبتی به من داشته باشد و بتواند نقطه اتکاء امیدی برای من محسوب گردد. آنچه که برای من مسلم بود این بود که به محض ورود و بسته شدن در سنگین زندان دوباره دوران زجر، فشار، شکنجه، گرسنگی و بدبختی من شروع میشد.

از طرفی از همه بدتر وجود مدیر بدجنس و بیشرف زندان بود که چشم طمع و نظر خصوصی با من داشت که این بار با آن همه تلاش موفق نشده بود و معلوم نبود در این مرحله کار من و او به کجا

بکشد یا رو دررو شدن با اودلم را می‌لرزاند و اضطرابی شدیدسراپای وجودم را ناراحت می‌ساخت. در نتیجه سعی کردم فعلاً تا موقع عمل نرسیده فکر او را از خاطر دور دارم.

این پیش‌بینی از همان اولین لحظه ورود ثابت شد. این باربرخلاف معمول سایر زندانها که در صورت انتقال تعداد زیاد زندانی به استقبال آنها می‌آمدند کوچکترین توجهی به ورود ما نشد در عوض سه نفر مامور کاملاً مسلح در مقابل درب بزرگ و آهنی زندان به انتظار ما ایستاده بودند و بی‌صبرانه قدم می‌زدند. حدس زدم که اوضاع به کلی با سابق تفاوت پیدا کرده. همه پرستارها هم با قیافه‌ای مصمم و اخم آلود با ما روبرو شدند. سختگیری آنها به مراتب از دفعات قبلی شدیدتر بود. هنگامیکه داخل محوطه حمام و رختشویخانه به منظور دوش گرفتن و تعویض لباس ورود به زندان جدید شدیم مواجه با بددهنی و توهین‌های مکرر آنها گشتیم. اصولاً "یکنوع فشار و سختگیری و جبر و زورگوئی شدیدی در سرتاسر زندان تا حد تحمل ناپذیری حکمفرما شده بود. اما خوشبختانه از همان ابتدای ورود مرا به بند سابقم فرستادند. جایی که با همه آنها کم و بیش سابقه آشنائی و دوستی داشتم.

پس از صرف شام بی‌ررق و بدبوئی که عیناً مثل غذاهای سابق بودمن و هلن دوست قدیمی‌ام که پس از این مدت دوری از ملاقات هم خوشحال شده بودیم با هم به درد دل نشستیم او از قضیه آتش‌سوزی خبردار شده و خیلی میل داشت که از جریان مفصل آن با اطلاع گردد. حال من که پس از کسب این همه تجربه آن الینورخام و ساده سابق نبودم که مهر سکوت را بشکنم و آن همه پند و اندرز سایه و نتیجه‌ایرا که از خواندن آن کتاب کوچک گرفته و با تمرین بکار بسته بودم فراموش کنم و نادیده بگیرم. لذا در پاسخ او مرتباً " طفره رفتم و موضوع صحبت را با تردستی تغییر دادم. از او پرسیدم بمن

نکستی چه اتفاقاتی در اینجا رخ داده که وضع اینطور بکلی عوض شده؟
 هلن پاسخ داد وضع زندان به کلی منقلب تقریباً "چند هفته‌ای است که همه از شدت فشار و ناراحتی و حق‌کشی‌ها بجان آمده و سر به ترمرد و عصیان‌های کم و بیش برداشته‌اند، روز بروز هم بر دامنه‌ای این عصیانها افزوده میگردد.

چند نفری از اون زندانیهای کله‌خشک و شرور که اغلب آنها ابدی هستند سردمدار این شورشها هستند جلو می‌افتند و سایرین را هم تحریک و به نافرمانی وا میدارند.

اما هرچه دامنه نافرمانی و ناراحتی‌ها بیشتر وسعت می‌گیرد آنها هم به سختگیری و تنبیهات خود می‌افزایند و وضع خوراک و جیره را بدتر و بدتر میکنند و با مشاهده کوچکترین ایراد از یک نفر سایرین را هم مورد ایراد و فشار قرار میدهند.

زندانهای انفرادی و سردخانه به کلی پر شده و اصلاً "جایی برای تنبیه‌شوندگان بعدی نداره بتازگی در بین زندانیان شایع شده که پرستار اگر من سرپرست بند انفرادی یا همان عنکبوت سیاه زندان دو نفر از زندانیان انفرادی را زیر شلاق و شکنجه به قتل رسانده تا چه حد صحت داشته باشد معلوم نیست؟

در پاسخش گفتم از آن جانی که من دیدم هرکاری صدها مرتبه از این هم بدتر می‌آید. خوب در مقابل این جریانات عکس‌العمل مدیر زندان چگونه است؟

با خنده‌ای معنی‌دار اظهار داشت مدیر...هه...هه...هه... اونکه به کلی گیج شده و عیناً "مثل مرغیکه تخم تو شکمش سرونه شده باشد و نتونه تخم کنه مرتباً" به این طرف و آنطرف میزنه و سر و صدا راه می‌اندازه. تا زگیها قسم خورده اگر دستش به اولین نفریکه دست به اغتشاش زده برسد شخصاً "با دستهای خودش خفماش میکنه، اما این

کودن احمق خبر نداده که اگر قرار باشد اولین نفر را بکشد باید به سراغ خودش بره. زیرا در اصل مسبب اصلی کلیه این ناراحتی‌ها و آزارش هم اغتشاش و شورش خودش.

با حیرت از این کلام و تغییر ماهیت هلن رو به او کردم و گفتم هلن چی شده مثل اینکه توهم عوض شدی. این اولین باری که از دهان تو این قبیل صحبت‌ها را می‌شنوم پس اینطور که معلومه مایه همه خیلی مستعده و اگر وضع به همین طریق پیش بره بایستی تا یکی دو هفته آینده منتظر اتفاقات جالبی باشیم و شاید هم زودتر.

ساعت هواخوری بعد از شام رسیده بود، من و هلن هم مثل سایرین از بند خارج شدیم تا کمی قدم بزنیم. از قیافه‌های خشمگین و مصمم محکومین معلوم بود که پایه‌های نظم و اداره زندان در حال ریزش است و آتش خشم و طغیان بزودی در این زندان زبانه خواهد کشید.

این گوشه و آن گوشه به‌طرف که نگاه میکردی، چند نفری دور هم جمع شده با قیافه‌های برافروخته زیرگوشی و آهسته آهسته با هم نجوا میکردند و گاه بگاه هم مشت‌های گره‌کرده خود را تکان میدادند و چند فحش آبدار از میان دندانهای بهم‌فشرده آنها خارج میشد. گردانندگان اصلی این گروه‌ها کاملاً مشخص بودند. یکی از آنها زن ایرلندی کوتاه قد کاملاً ناراحت و عصبانی با اسم دانوال بود، که فعلاً در ظاهر سعی داشت چیزی از رفتار خود را ظاهر نسازد. با وجود این در یک گوشه چند نفر از زندانیان را بدور خود جمع کرده و گرم صحبت و تحریک بود. در میان این گروه چشمم به برتا گنده افتاد که باز هم مثل سابق موی سرش در پشت سرش گوجه‌فرنگی کرده و همان دامن کوتاه بالای زانو سابقش را به پا داشت. از قرار معلوم او هم رهبری یک گروه ناراضی را به‌عهده گرفته و مشغول تحریک آنها بود.

بدین طریق محیط کاملاً "عصیان زده و آماده به انفجار و شورش بود. همگی ناراحت و خشمگین بودند. پرستارها هم کاملاً "آماده به مقابله بنظر میرسیدند و مرتباً" در میان زندانیان قدم میزدند و اینطرف و آنطرف میرفتند. آنها که همه چیز را زیر نظر داشتند عاملین تحریک و رهبران گروه را شناسائی کرده اما با این وجود از مداخله علنی از بیم ایجاد ناراحتی بیشتر بیم داشتند.

زندانیها هم مثل سابق چندان اعتناء و توجهی بوجود آنها نشان نمیدادند و گوششان بدهکار حرفشان نبود تا حائیکه حنای پرستارها مثل خانم گارلی و خانم هامفری پیش آنها رنگ نداشت و کسی به آنها محل نمیگذاشت.

شعله‌ای نهانی در حال گسترش و زبانه کشیدن بود و روحی سرکش و مهار گسیخته بر محیط سایه افکنده همه چیز در حال انفجار و ترکش بود. موج شورش و عصیان چون ازدهائی خشمگین سر از خواب بر میداشت دهان باز کرده بود تا همه چیز را بکام خود کشیده و نابود سازد.

سرانجام این انتظار چندان هم بطول نینجامید. طفیان اجتناب ناپذیر شروع شد آنها در مکان و زمانی غیر منتظره پیش بینی نشده به طوریکه قبلاً" گفته بودم برنامه‌های مذهبی هفتگی زندان باستیل در سالن نمازخانه یا پرستشگاه در ساعت یازده یکشنبه‌ها برگزار میشد.

ما گروه تازه منتقل شده باین زندان عصر شنبه وارد شدیم. در نتیجه همان روز یکشنبه و روز نیایش همگانی بود. بیش از چهار صد نفر زندانی را بهم فشرده و در میان سالن جا داده بودند. این سالن هم نسبتاً "وسیع ولی فاقد هرگونه تزئین و حتی پرده و دکور بود. سقفش کوتاه و در جوار محراب آن چند عدد صندلی و یک تریبون سخنرانی برای کشیش قرار داده شده بود. در گوشه دیگر آن هم پیانوی رنگ و

رو رفته قراضای بچشم میخورد.

کلیه این چهارصد محکوم با فشار تمام در کنار هم روی نمیکتهای
خشن تهیه شده از الوارهای نتراشیده و ناصاف نشسته بودند. اتفاقاً
آنروز یکی از روزهای نسبتاً "گرمتر فصل بود، هوای سالن رفته رفته
گرمتر و دم کرده میشد و نفس کشیدن را مشکل میساخت.

کشیش زندان هم مردک عبوس و کاملاً خشکی بود که هیچکس از
او خوشش نمیآمد، کله طاس او از دور مثل یک توپ بلیارد صاف و بیمو
بنظر میرسید. در ابتدای ورود نگاه خشک خودش را بهمه دوخت و
مثل یک مجسمه بی حرکت همانجا ایستاد و فقط چشمان او تکان
میخورد. سرانجام پس از اینکه همه سرجای خودشان نشستند و کمی
آرامش نسبی برقرار شد، لیخند مصنوعی و بیحالی بلب آورد و از
پله های تریبون خودش را بالا کشید.

پس از جایجا شدن و نشستن ابتدا با چند سرفه بی درپی سینه
خود را صاف کرد و بدینگونه آغاز وعظ و سخن کرد.

چقدر خوشحالم که در یک چنین روز خوبی همه شما را (هنوز جمله اش
تمام نشده بود که صدای خنده های تمسخرآمیز زندانیان از هر طرف
در سالن پیچید و مانع ادامه گفتار او گردید). اما کشیش هم چندان
ناشی نبود که با این چیزها بزودی از میدان در رود. با زرنگی تمام
موضوع را نادیده گرفت. جمله قبلی خودش را ناتمام گذاشت و گفت
خوب حالا همه با هم سرپا می ایستیم و سرود مقدس می خوانیم. ای
عیسای مقدس، ای گرمی و روشنی بخش روح و قلب من اجازه بده تا
همگی مشتاقانه بسوی تو پرواز کنیم.

نوبت تک خوانی او تمام شد و نوبت ادامه سرود بحال جمعی
رسید. ساکت شد و با دست بما اشاره کرد تا همصدا و بصورت جمعی
جملات او را تکرار کنیم.

خدایا، مدیر زندان، سایر زندانیان و پرستاران را که حاضر شده‌اند با کمال گذشت و ایثار زندگی خود را وقف تصحیح و هدایت ما کنند و در دنیا ما را بسوی نیکی و در آخرت هم از سوختن در آتش جهنم رهایی بخشند رستگار فرما و به آنها طول عمر و خوشبختی عطا فرما .

پاسخ به سرود جمعی‌اش نامنظم و چند نفر در میان بود اکثر زندانیان با او همصدائی نکردند .

باز هم بروی خودش نیآورد و شروع به وعظ هفتگی خود کرد . مطلبی که میخواستم امروز درباره آن صحبت کنم درباره طریقه و روش شرارت و رذالتی است که عده‌ای یاغی و متمرّد در مقابل این همه خوبی مدیر و کارکنان زندان به آن دست زده‌اند . خداوند همیشه نوسط انبیاء خود و در کتابهای آسمانی بیا پیام فرستاده که رذالت و شرارت عملی بسیار ناپسند و غیرقابل گذشت میباشد . کسانی که دست به قانون شکنی و ظلم و تعدی بدیگران میزنند مستوجب عقوبتند و عذاب الهی دچار میشوند . همانطوریکه شیاطین ، اهریمنان و رانده شدگان از درگاه خداوند به آن دچار میگردند تا سایر بندگان خدا از آنها عبرت گیرند . درد سر و گناه بزرگ اجتماعی مورد توجهی که این روزها در میان مردم اجتماع ما زیاد مشاهده میگردد این است که مجرمین و جنایتکاران تصور میکنند بعنوان آزادی مختار به انجام هر نوع خلافتی بدخواه خود میباشند و سعی دارند بهر طریق از اجرای وظایف و قانون خودداری کنند . اطمینان هم دارند که بهیچوجه گیر نخواهند افتاد . مثلاً همین دله دزدها ، یا گانگسترها... چرا بایستی در مقابل آنها ملایمت و مدارا بخرج داده شود اگر اختیار در دست من بود دستور میدادم این اشخاص گمراه و ملعون را به تخته شلاق ببندند و با شلاق خوب حالشان را سر جا بیاورند .

گرما و حرارت بدن بهم چسبیده زندانیان و کثیفی هوای دم کرده سالن همه را کلافه کرده عرق از سر و روی آنها جاری شده بود. حال یکی از آنها بهم خورد دو نفر او را از سالن بدر بردند وضع کمی آشفته تر شده صدای غرولندی از گوشه و کنار بگوش میرسید. عده ای هم شروع به همهمه کرده سعی داشتند نظم سالن را بهم بریزند سر و صدا بالا گرفت و این موضوع باعث ناراحتی و عصبانیت بیشتر کشیش گردید. او که بکلی از وضع و ناراحتی‌های این چند روزه اخیر زندان بی‌اطلاع بود پیش خود تصور کرد شاید عده‌ای قصد سر بسر گذاشتن با او را دارند.

با حالتی بر افروخته و ناراحت رو به دو نفریکه مشغول بلند کردن و حمل زندانی از حال رفته بودند کرد و فریاد کشید: ساکت چه خبره چرا خفه نمیشید؟

سکوت موقتی بر سالن حکمفرما شد، ناگهان یکی از زندانیان ردیف عقب از جا بلند شد و فریاد کشید:

چه خبرته پیر حقه‌باز، ریاکار، یک زن محکوم سیاهیپوست از ردیف ما فریاد کشید غذای ما را بهتر کنید.

کشیش بی‌خبر از مشاهده این وضع بی‌سابقه بکلی گیج شده و دست و پای خودش را گم کرده بود به منظور ساکت کردن زندانیان چندبار مشت خود را محکم بروی تریبون کوبید و فریاد کشید. ساکت. گفتم ساکت... زندان جای سروصدا ولات بازی نیست. مردمان شریفی برای شما زحمت کشیده و این زندان بدین خوبی را آماده کرده شب و روز برای اداره کردن شما زحمت میکشند تا راه زندگی را به اشخاص جانی و شروری چون شما نشان دهند ولی شما بیش از این موفق به ادامه مزخرفات خود نشد.

یکی از محکومین ردیف جلوکه در شرارت و گردن کلفتی و بیبایگی

تسمه از پشت همه کشیده و در ضمن خیلی هم درشت و قوی هیکل بود اخیراً "هم رهبری یکی از گروههای شورش زندان را به عهده داشت از جا بلند شد و فریاد زد خفه میشی یا نه، شیطان پیر، اگه حساب و کتابی تو این دنیا باشه باهاس اول از همه تو نسناسو زندونی کنن که این همه پرت وپلا میگی و یادنجون دور قاب چینی میکنی. یارو کشیشه شهرت خوبی در بین زندانیان نداشت و کسی طرفدارش نبود. در جا خشکش زد و مات و مبهوت دهانش از حیرت باز ماند. از شدت ناراحتی عینکش را جابجا کرد و شروع به کشیدن نفس های تنندی نمود، دندانهای زرد وکثیفش نمودار شد.

رفته رفته اعتراضی که در ابتدا دخترک سیاهپوست در مورد غذا کرده بود بصورت یک شعار عمومی درآمد. و همگی با هم دم گرفته یکصدا ضمن کف زدن فریاد میکشیدند.

غذای مارو بهتر کنید... غذای ما رو بهتر کنید.

یکی از زندانیان پاک باخته ابدی (که به زندان ابد محکوم شده و ترسی از هیچکس نداشت بسوی کشیش حمله برد و در حالیکه مشتها را گره کرده بود فریاد کشید تو خودت از همه جانی تر و شرورتری بله تو و این زندانبانان کثیفتری که این قدر تعریفشونو میکنی. اگه حقشو بخوای باهاس تو و اونارو پشت این میلهها بیندازن. کشیش حقه باز چاخان صبرکن تا حق تو کف دستت بذارم تا دیگه از این منبعا از این غلطا نکنی. یکی از پرستارهای ردیف جلو پیش آمد تا جلوش را بگیرد و درضمن سیلی محکمی بصورتش زد، وضع بهم خورد و کار بجای باریک کشید عدهای بطرفداری از آن زندانی به سر پرستار ریختند. در این میان یکی از محکومین که بجرم اعتیاد و بیماری جنسی بزندان افتاده بود، صورتی پف کرده و لبهای کلفتی داشت، بدون معطلی از تریبون بالا کشید، یقه کشیش وحشتزده را چسبید و او را از همان بالا پائین

آورد. ضمن اینکه با خشونت او را به میان زندانیان خشمگین میکشید مرتباً "فریاد میزد. تند رفتی جونم تند رفتی جونم، حالا بیا پائین تا با هم بریم. مثل اینکه خیلی حرص و جوش می‌خوری. بیا پائین این وسط وسط باتفاق یک رقص استریپ تیز خوشگل بکنیم دیگران تماشا کنن و روشن بشن، با شادی اونا قول بهت میدم ثوابش چهارلا پنج لا بشه آنچنان او را بشدت بموی خود کشید که کشیش خودباخته از همان پلمها بمیان جمعیت غلتید و پائین رفت به میان جمعیتی که حالا به منتهای خشم خود رسیده و مثل سیل از جا کنده شده و هریک با شکاری مخصوص بخود فریاد عصیان را سر داده بودند. کشیش معلق زنان از پلمها سرازیر شد و با سر محکم به کف سالن خورد. عده‌ای بمویش حمله بردند اما پیرمرد با این سنین که گوئی از شدت ترس پر در آورده بود. مثل فنر از جا پرید و سرعت از در عقب سالن به بیرون فرار کرد بطوریکه دست کسی به او نرسید.

بدین‌طریق ساعت برنامه مذهبی هفتگی تبدیل بیک تظاهرات و اغتشاش عمومی گردید.

گروه‌گروه از میان سالن خارج و همگی داخل محوطه شدند و در میان راهرو فریادکشان براه افتاد توجهی به هیچ کس و هیچ چیز نداشتند. کاملاً آماده به انجام هر عمل خطرناکی تاحد زد و خورد با مسئولین و شکستن در زندان بودند. گوئی خود را آماده نبردی خونین می‌ساختند. چند نفری صندلی و نیمکت‌های چوبی را شکستند و پایمهای ضخیم آنها بدست گرفتند و آماده مقابله شدند. ابتدا فریاد کشان بسوی پرستارها حمله بردند. زد و خورد شروع شد. مامورین مسلح حفاظت و انتظامات زندان با شنیدن آژیر خطر سرعت سر رسیدند. با شلیک چند تیر هوائی بسختی موفق شدند پرستارها را قبل از اینکه دیر بشود از جنگ محکومین نجات داده و سرانجام هم چند نفر از گردانندگان

اصلی ممرکه را کشان کشان از میان جمعیت جدا و قصد داشتند آنها را با خود ببرند. که ناگهان سایر زندانیان بدون توجه به اسلحه آماده به شلیک و تهدیدات آنها پیش رفتند و با یک یورش جمعی قصد زد و خورد با مامورین مسلح را کردند. وضع کاملاً حاد و بجاهای باریک میکشید. و هر آن بیم گشته شدن عده زیادی میرفت در این بین ناگهان دانوال همان زن ماجراجو و شرور ایرلندی بروی پله بلندی رفت و فریاد کشید بچه‌ها گوش کنید دست از زد و خورد بی نتیجه بردارید فعلاً از این کار نتیجه‌ای جز تلف شدن یکمده آن هم در این محوطه تنگ و بهم فشرده نمی‌گیریم. بهتره همگی دسته جمعی راه بیفتیم و بسمت دفتر مدیر زندان بریم همونجا بهش بفهونیم که ما کی هستیم و چی می‌گیم. وقتی ببینه تموم زنهای زندان با همد و هیچ چیز نمی‌تونه جلو ما را بگیره. پی می‌بره که باید چشمش کور بشد و خواست قانونی ما را انجام بده. همه جور جیره و حق حقوق و غذای ما را مرتب کنه یا الله راه بیفتن بریم. اواز جلو و بقیه مثل مور و ملخ کیپ هم بسمت راه‌سرو حرکت کردند ضمن حرکت با هم شمار میدادند. ما حقمونو می‌خواهیم ما غذای بهتر می‌خواهیم.

هنوز طول راه‌رو را طی نکرده بودند که انتظامات کمکی دیگری در دوصف پشت کردن در حالیکه تفنگها را روی دست آماده آتش گرفته بودند بیاری انتظامات قبلی آمدند و مانع حرکت محکومین شدند. رئیس انتظامات زندان فریاد کشید. هرکس تکان بخوره بدون معطلی بطرفش شلیک میشه. ما دستور کتبی تیراندازی گرفته‌ایم. مقاومت و شورش بی نتیجه است. بهتره همه برگردن بطرف سلولهای خودتان حرکت کنین. بعداً نمایندگان خودتان را برای مذاکره نزد رئیس زندان بفرستید قول داده‌اند که به شکایت شما رسیدگی کنند.

بدین طریق شورش که میرفت تبدیل به زد و خورد خونینی گردد شکست خورد. همگی اجباراً به بندهای خود برگشتند و سروصداها خوابید.

صل بیست و نهم

از صبح فردا مجازات و اذیت کسانی که در سالن برنامه مذهبی دست به آشوب و تحریک سایرین زده بودند، شروع شد. مدیر زندان از شدت عصبانیت مثل یک برج زهرمار شده بود. آن روز دستور داد که به کلی از دادن چائی عصرانه و شام کلیه زندانیان خودداری شود در ضمن درب کلیه بندها را بستند و در نتیجه آزادی آمد و رفت و ارتباط بین بندها قطع شد این ممنوعیت تا دو هفته بطول انجامید. هیچکس از زندانیان اجازه خروج از بند خود را جز به منظور رفتن به سرکار در کارگاههای اجباری نداشتند. حتی ساعات استراحت و هوا خوری بعد از شام هم قطع گردید.

هیچکس اجازه ارسال یا دریافت نامه‌های پستی را نداشت. ملاقات عمومی روزهای دوشنبه ممنوع شد.

محیط ترور و وحشت کاملی در زندان حکمفرما گردید. به پرستارها دستور داده بودند که با منتهای شدت با همه رفتار کنند و با کلیه درخواستهای قانونی محکومین علناً مخالفت نمایند.

کلیه سردسته و رهبران گروههای اغتشاش را به انفرادی فرستادند. اعلانات مختلفی از طریق اولیاء امور زندان صادر شد و به در و دیوار زندان چسبانده. در آنها تهدید شده بود که کوچکترین عمل مشکوک به نافرمانی یا تحریک به اغتشاش از سوی هرکسی باشد با شدیدترین مجازاتها مواجه خواهد شد. در حدود یکصد و پنجاه نفر از زندانیان

را بکارگاه زیرزمینی دوزندگی فرستادند. و در آنجا آنها را به سه گروه پنجاه نفری تقسیم کردند من جزء پنجاه نفری بودم که وظیفه کار با ماشینهای دوخت را به عهده داشتند. هوای زیرزمین از همیشه کثیف تر و سنگین تر شده بود. از کمی جا آنچنان کپ و بهم فشردگی نشسته بودیم که ادامه کار بسختی انجام میگرفت.

چند روز دیگر گذشت هنوز هم ممنوعیت ملاقات برطرف نشده بود یکروز صبح دوشنبه پشت چرخ خیاطی خود مشغول بکار بودم که یکی از پرستارها بسوی من آمد و گفت: طبقه بالا یک نفر ملاقاتی داری. یگه ای خوردم ابتدا باورم نمیشد چطور مگر ملاقات ممنوع نیست پس این چه کسی است که توانسته اجازه ملاقات مرا کسب کند؟ بد سرعت از پله ها بالا دویدم در حالیکه اطمینان نداشتم با چه شخصی روبرو خواهم شد بهر حال مثل گنجشک می پریدم و بطوریکه هنگام ورود به سالن ملاقات نزدیک بود از شدت شتابزدگی زمین بخورم به محض ورود ناگهان چشم به اریس افتاد.

فریاد کوچکی از خوشحالی کشیدم و خودم را به آغوش انداختم. اریس. آخ اریس عزیز من. او هم با عجله جلو پرید بغل باز کرد و مرا بسختی در میان بازوان قوی خود فشرد.

پس از چند دقیقه بصورت من خیره شد و گفت:

به به خوشحالم که اینجور سالم و سر حال می بینم. جدا " که نگران بودم... آخه میدانی... در روزنامه جریان آتش سوزی را خواندم و خیلی برای تو نگران شدم تحقیق کردم معلوم شد ترا دوباره به اینجا فرستاده اند این بو دکه خودم را به اینجا رساندم تا خیالم از طرف تو راحت باشد.

چقدر خوب کردی خیلی ممنونم که اینجور بفکر من هستی اما چطور موفق به کسب ملاقات شدی آخر وضع خیلی مشکل شده و ملاقات

ممنوع است .

خوب من وسیله داشتم . سرپرستار جدید زندان از آشنایان قدیم و نزدیک من است با کمک او ترتیب کار را دادم حالا هم می بینی که پیش تو هستیم و ...

دو نفری با خیال راحت روی نیمکت کنار پنجره نشستیم هیچکس مزاحم ما نبود بعلت ممنوع بودن ملاقات بجز ما دو نفر کسی در سالن دیده نمیشد . لذا کمی به او نزدیکتر نشستم و گفتم :

اریس نمیدانی چقدر از ملاقات خوشحالم . وضع اینجا خیلی مشکل و طاقت فرسا شده . هوای محیط بکلی از شدت خشم و سختگیری رئیس زندان منقلب و خفقان آور گردیده . زیرا یکتنبه گذشته یکعهده بلوا راه انداختند و زندانیها را بشوری واداشتند . از آن روز تا حال مدیر زندان خون همرا بشیشه گرفته محط اسحا عینا " مثل محیط دیوانه خانه و تیمارستان شده رفتار آنها اصلا " سیدرماریک انسان با انسان دیگر نیست . من یکی اگر چند وقت دیگر اینجا بمانم به کلی دیوانه میشوم . هیچ راه نجات و امیدی هم به جز تو ندارم . عزیزم ... اریس کمی بفکر من باش شاید راه چاره و نجاتی برایم پیدا کنی و با تماس با هیئت عفو مشروط و زندان شرافتی کاری برایم انجام دهی . آخ اریس باور کن دیگر طاقتم تمام شده خواهش میکنم اریس ... من اینجا خواهم مرد . کاری برایم بکن .

در این موقع بغضی که مدتها بود در دل تنگم سنگینی میکرد منفجر شد و بشدت شروع به گریستن کردم . قلم از جا کنده شده و از شدت اشک چشمم جایی را نمیدید .

اریس با دستچاکی بطرف من در روی نیمکت جلوتر آمد سر مرا سینه اش چسباند و در حالیکه معلوم بود خیلی از مشاهده حال من ناراحت شده ضمن دلجوئی شروع به نوازش موهای من کرد و گفت :

عزیزم خیلی متاسفم و تو فکر میکنی من دراین مدت اصلا" بفکر هیئت عفو شرافتی نبودهام بگذار خیالت را راحت کنم این هیئت هم فقط شهرت و سروصدای ظاهر گول زندهای دارند و دراصل بوئی از شرافت و عواطف انسانی نبردهاند. برای این عفو شرافتی شرایطی قائل شدهاند که انجام این شرط برای انسانی پاک و بی آلایش مثل تو اصلا" امکان پذیر نیست. بارها به آنها مراجعه کرده و جریان ترا به اطلاعشان رساندهام. اما طبق معمول آنها تنها بدرخواستهای ترتیب اثر میدهند که همراه با نظریه موافق و رضایت مدیر و مسئولین زندان باشد. دست برد بازوان خودش را بدور گردنم حلقه کرد و بظاهر به منظور بوسیدن ولی در باطن بمنظور اطلاع مطلبی دهان خود را به گوشم نزدیک ساخت و گفت.

من خیلی در این باره اندیشیدهام و طریقههای مختلف قضیه را در نظر گرفتهام سرانجام باین نتیجه رسیدهام که تنها یک راه بیشتر نداریم.

با اشتیاق و شتابزدگی تمام به میان حرفش دویدم آفرین پس راه حل آنها پیدا کرده ای؟ خوب چه راهی؟

بآرامی در حالیکه با انگشت پهلوی مرا وادار بسکوت و گوش کردن میکرد گفت تنها راه رهائی تو از این دخمه جهنمی این است که دست به فرار بزنی... فقط فرار!

یکدفعه بیکه خوردم، خود را کنار کشیدم، فکر میکردم اشتباه شنیدهام و در حالیکه با بهت و حیرت او را نگاه میکردم گفتم چی گفتی؟ فرار...؟ مگر امکان دارد کسی بتواند از این خراب شده ایکه باین شدت محافظت میگردد فرار کنه؟

اما اریس بیش از این مهلت نداد و گفت:

...

که خیلی آرام و شمرده صحبت می‌کرد من حساب تمام جوانب کار را کرده‌ام و طرح آن را بخوبی ریخته‌ام.

دان کلی رئیس نگهبانان و سرپرست انتظامات از دوستان قدیمی من است از مدتها پیش با هم آشنا شده‌ایم و کاملا " صمیمی هستیم و من بخوبی باخلاق او آشنائی دارم با پرداخت مبلغی ممکن است او را رام و وادار بهمکاری کرد. هرگاه در شب مورد نظر موفق بشی خودتو به محوطه انتظامات جلو درب برسانی. به اتفاق سایر همکارانش هرطور شده ترا خارج خواهد کرد اما درمورد نقشه بقیه راه از انتظامات بعد اول اجازه بده طرح قسمت اول را برای تو توضیح بدهم تا بعد به قسمت دوم برسیم. حالا از ابتدا شروع میکنیم.

همانطوریکه قبلاً هم توضیح دادم ایدایلی سرپرستار جدید هم از سابق با من آشنا و دوست بوده و مطمئنم اگر خواهشی از او بکنم هیچوقت روی مرا زمین نخواهد انداخت و هر کاری که از او بخواهم تا آنجا که از دستش ساخته باشد انجام خواهم داد. در این مورد من خودم بطریقی در بیرون از زندان با او تماس می‌گیرم و ترتیب کار را میدهم و قرار می‌گذاریم در شب مزبور در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب قفل درب جلو و میانی زندان را قفل نکند و باز بگذارد. اینهم مرحله دوم. حال برسیم به مرحله سوم برای اجرای مرحله سوم نقشه خودمان مجبوریم از یکی از آشنایان سابق و پرنفوذ تو یعنی جناب مدیر زندان کمک بگیریم.

یکدفعه از جا پریدم و ناراحت شدم فکر کردم قصد شوخی دارد. اربیس دست بردار هیچ میفهمی که چه داری میگوئی. گفتی رئیس زندان... منظور چی؟

گوش کن ساده کوچولوی من موضوع را از اینجا شروع می‌کنیم که اگر ما موفق بهریک از کارهای خودمان هم شویم. بکمک هیچکس دیگری

جز او امکان ندارد بتوانیم ترا آنموقع شب بدون اینکه دیده شوی از بند و بخش خودت خارج کنیم و به محوطه بعدی نقشه خودمان برسانیم . یعنی به پشت دروازه جلوزندان " زیرا اگر هم پرستار گشت و کشیک نبینند حتماً "نگهبانان گشتی داخلی متوجه تو خواهند شد . تازه اگر هم پرستار و نگهبانها نبینند از این همه زندانی که در این زندان هست بالاخره چند تائی هر طور شده برای بعضی کارها و رفتن توالیت بیدار و در هنگام خروج با تو برخورد خواهند کرد . و یا هنگامیکه قصد عبور از مقابل این همه سلول را داری چند تائی که از بیخوابی و یا ناراحتی بیدار مانده اند یا احیاناً " مشغول سیگار کشیدن شده اند ترا خواهند دید و همه هم که ترا می شناسند آنوقت موضوع درز میکند و باعث دردسر همه خواهد شد . پس ساده ترین طریقه به منظور رفع این خطرات این است که ترا قبلاً " از آن سلول بخارج از محیط بند منتقل کنیم . مثلاً " به شعبه امور اداری و این کار هم تنها از خودتو ساخته است نه از کس دیگر .

اصلاً " ماتم زده بودو بهت زده بمیان دهان او خیره مانده مقصود او را نمی دانستم بالاخره به زبان آمدم و گفتم آخر چطور؟ مگر اختیار این زندان و تعیین مشاغل و انتقال زندانیان در دست من است . پاسخ داد خوب اگر بخواهی و همت کنی همه چیز بدست تو می افتد . چطور دفعه قبل توانستی مدتی در کمال راحتی در محوطه ساختمان امور اداری زندان درمناهای رفاه زندگی کنی و اطاق خصوصی داشته باشی . سعی کن بطریقی دوباره یارو را اغفال کنی قاپ او را بدزدی و اگر بتونی دوباره خودت را به خلوتگاه رئیس برسانی کار تمام است با بقیه نقشه کارت نباشد . خروج از دروازه فرار از میان نگهبانان و یا پاسداران گشتی شبو همه کارهای بعدیش به عهده من . پاسخ دادم فرض کن که توانستم بطریقی دوباره خودم را به او

نزدیک کنم و در همان اطاق خصوصی اولی جا بگیرم آنوقت تکلیفم با این دیو شهوت و گرگ درنده چه خواهد شد. تمام بدبختیهای که من از ابتدا تا بحال در این چند سال متحمل شده‌ام بدین علت بوده که حاضر نشدم تن بخواست او بدهم و تسلیم هوسهایش شوم و گرنه ضمن آزادی و راحتی ای بسا که تا بحال با کمک او هم فرار کرده بودم. گفت غصه این موضوع را نخور ما طوری ترتیب کار را میدهم که همان شب اول فلنگو ببندی و بفردا یا روزای دیگر نکشد.

با نگرانی گفتم خوب فرض کنیم همان شب اول که من قصد فرار دارم، مشروب خورد و مست شد و در منتهای مستی یقه مرا گرفت و قصد کاجوئی کرد تکلیف من چه خواهد شد؟

پاسخ داد خوب اگر یارو اینقدر نسبت بتو بی طاقت باشه و حتی فرصت یکشب استراحت هم بتو نده و آنجوریکه تو میگی بسراغت بپاد دیگر کاری از دست کسی ساخته نیست و این یک طور بدشانسی یا میشود گفت ریسک خطرناک به منظور رسیدن به هدف نجات و رهاییه چه میشود کرد این تنها طریقه ممکنه ایست که بفکر ما میرسد و کاملاً عملیست و چاره‌ای هم غیر از این نیست. باز این خودتو هستی که بایستی در جریان کار طرحی بریزی و همانطوریکه دفعه قبل دست به سرش کردی و نگذاشتی موفق بشه ایندفعه هرطور که موقعیت اجازه میدهد در مقابل او بایستی و جلو تجاوزش را بگیری. خوب در مورد این برنامه هم بحد کافی صحبت کردیم و بیش از این وقت پرداختن به آن را نداریم و ممکن است وقت ملاقات تمام شود. حالا برویم سر قدم بعدی یا مرحله چهارم.

فرض کنیم که از محیط امور اداری خارج شدی، درب بزرگ داخلی هم برایت باز شد، بمیان محوطه پاسدار خانه رسیدی و از میان نگهبانان و پاسداران و درب اصلی ورود به زندان هم گذشتی بدون این

که کسی متوجه فرار تو گردد. از اینجا بعد را هم خوب گوش کن. اولین کاریکه میکنی این است که خودت را به میان تاریکی بیندازی و با قدم دو فاصله دیوار زندان تا پل مقابل آنرا سرعت بدوی آنقدر بدوی تا به آنطرف پل یعنی به پیچ اول جاده برسی. در سر اولین پیچ اتومبیل من روشن و آماده به گاز پارک شده واریس جونت پشت فرمان منتظر نامزد خوشگل و شجاع خودش نشسته آن سربیش تنها نقطه مطمئن و دور از دیدیه که به کلی از دید پاسداران محفوظه اما در مورد تاریخ شب موعود، فکر میکنم بهترین و مناسبترین شب سهشنبه آینده باشد، یعنی درست یک هفته از حالا به بعد، این چندان وقت زیادی نیست بایستی از همین حالا فعالیت خودتو شروع و هر طور شده بیارو رئیسه نزدیک کنی و سرش شیر به مالی بالاخره مجبوری هر طور شده قاب اونو بدزدی که تا شب سهشنبه آینده در ساختمان شعبه امور اداری جا گرفته باشی.

پس قرار عمل ما در دوشنبه آینده یعنی آخر شب آن روز خواهد بود. من روزش طبق معمول به ملاقاتت خواهم آمد. تا کاملاً "از آمادگی" شایدهات مطمئن کردم از طرفی از جریان قرار و مدار خودم با سرپرستار و سرپرست نگهبانان ترا مطلع سازم. از طرفی به منظور محکم کاری و پیشبینی احتمالی برای مشکل گشائی اتفاقات پیشبینی نشده مقداری هم پول به همراه میآورم پیش تو میگذارم تا اگر احیاناً به مانعی برخورد کردی با دادن رشوه طرفو نرم کنی و گیر نیفتی.

بلند شد دست روی شانه من گذاشت و گفت. عزیزم شجاع باش اصلاً "نترس و از حالا بی طرح نقشه و اجرای آن باش. دوباره مرابغل کرد بوسه گرمی بر پیشانیم زد. باز هم تاکید کرد که به امید دوشنبه آینده و موفقیت های آن منتظر ملاقاتش باشم.

گفتم خاطرت جمع جمع باشه من از هیچ چیز نمی ترسم و به فکر

اجرای نقشه هستم از مردن که بالاتر نیست بهر حال این یک ریسک و قمار بین مرگ و زندگیه. هرکاری که اتفاق بیفته و هر بلائی که پیش بیاد از ماندن و پوسیدن در این زندان آن هم بمدت شش سال دیگر که بهتره.

در حالیکه به میان چشمان آبی و قشنگ او خیره شده بودم گفتم. اریس عزیزم راستکه تو چقدر خوبی بجای پاسخ فشار جزئی به پنجه‌های من که در میان دستش بود داد و گفت دختر باز هم سفارش میکنم جرئت داشته باش و این موضوع را بخاطر بسیار که تمام سعی و کوشش و مبارزه من برای خاطر تو مایه امید و آرزوهای خودمه. خدا حافظ تا دوشنبه حواست کاملاً جمع باشه و رفت.

نمیدانم این ملاقات و مذاکره با او چه اثری در من گذاشته بود که هر وقت بیاد حرفها و قیافه مصمم او می‌افتادم احساس شجاعت و شهامت از داشتن چنین هواخواه و پشتیبانی میکردم. لذا از همانجا بدون اتلاف وقت با جسارت تمام یکسر بسوی دفتر مدیر زندان راه افتادم زیرا تصمیم گرفته بودم کوچکترین فرصت را از دست ندهم. ولی وقتی به پشت درب دفتر رسیدم و چند ضربه بدر زدم، با وجود خودداری و کنترل خویش زانوهایم سست شده و شروع بلرزیدن کرده بود. مدتی گذشت و کسی جوابی نداد. فکر کردم حتماً در دفتر خودش نیست ولی ناگهان با شنیدن صدای ضحیم و پر هیبت او یکه خوردم که می‌گفت بیا ئید تو... بله صدای خودش بود، او اینجا بود مرا مقتدر و شماره یک زندان. در را باز کردم و با احتیاط تمام وارد شدم.

مثل همیشه پشت میز بزرگ خودش نشسته بود. با مشاهده من مثل اینکه زیاد خوش نیامد و کمی اخمش تو هم رفت روی صندلیش جابجا گردید و از شدت ناراحتی شروع به جویدن انتهای سیگار برگ

ضحیمی که در گوشه لبش داشت نمود. چشمانش از غضب و کینه تسببت بمن میدرخشید و از آنها آتش انتقام و بدجنسی می‌بارید با وجود این بروی خودش نیآورد و با تظاهر به ادب گفت اوه خانم براون شماید بفرمائید تو ببینم چه فرمایشی دارید؟

از حق نباید گذشت که با وجود این همه ناراحتی که من برایش فراهم کرده بودم و اتفاقاتی که بین ما افتاده بود هنوز هم قیافه و رفتار بظاهر دوستانه خود را حفظ کرده بود. گرچه هنوز هم اثرنگرانی از این بلوا و شورش اخیر زندان در چهره‌اش خوانده میشد و کمی کم حوصله بنظر میرسید با وجود این تا حدودی بخود مسلط شده بود. از اینکه مزاحم وقت جنابعالی شده‌ام معذرت می‌خواهم استدعائی از حضورتان داشتم؟

با همان صدای تودماغی مخصوص به خودش گفت خوب چیه؟ رودر من خیلی گرفتارم؟

منظورم اول از همه این بود که از رفتار سابق خودم در مقابل آن همه محبت و خوبی شما معذرت خواهی کنم زیرا به کلی از آنچه که اتفاق افتاده شرمند هستم...

چند دقیقه‌ای مثل اینکه اشتباه شنیده به من خیره ماند و بهت زده نگاهم کرد... برق مخصوصی در چشمانش درخشید... سرانجام طاقت نیآورد... از جایش بلند شد. با زبان‌سلبهای خودش را ترو کرد، آب دهانش را قورت داد... دستها را بهم مالید...

خوب ببینم مثل اینکه حالا با سابق فرق کرده‌ای. خیلی هم فرق کردی... یواش یواش از پشت میز بیرون آمد و بسمت من راه افتاد... اینطور که معلومه مثل اینکه در زندان حصار خاکستری چیزهایی یاد گرفته‌ای و کمی از بچگی و نادانی در آمده‌ای؟ حتما "عقلت بسرت آمده و بی‌به یافتن راه زندگی خود برده‌ای؟ اوه ببینم مثل اینکه خیلی

قشنگ و تپل میل‌تر شدی. بخصوص امروز که خیلی خوشگل و ملوس به نظر میرسی. یکدست زیر چانه‌ام برد سرم را بالا گرفت دستی هم به صورتم کشید چون امتناعی ندید جسورتر شد. مرا با شوق و هیجان تمام بغل کرد... منم با وجود تنفر از او چاره‌ای نداشتم جز اینکه نرمش بخرج بدهم و تا حدودی سخت نگیرم. لذا حتی اجازه دادم که مرا ببوسد. اما بوسیدن او هم سوای سایر آدمهای دیگر بود. مثل اینکه قصد داشت درسته مرا قورت بدهد و بیلعد. درعین حال دستهای او هم بیکار نمانده شروع به نوازش و دستمالی برجستگی‌های اندام من کرده بود، که ناگهان در باز شد و آنامستراک همان دختره حقه‌بازیکه پول محمولات و پاکت‌های پستی را می‌دزید و قبلاً هم برای من کلک و گرفتاری درست کرده بود داخل شد. و یا مشاهده من مثل اینکه ناراحت شد و خودش نیامد، قیافه‌اش در هم رفت و نکاد خصمانه‌ای بمن کرد. از قرار معلوم از این پیش‌آمد دچار حسادت شده بود.

مدیر زندان هم که از این بیموقع سرخرشدن او ناراحت شده بود بسرعت و با دستپاچگی خودشراکنار کشید. زیرا به هیچ وجه خوشش نمی‌آمد که کسی سرزده و بدون اجازه وارد اطافش شود و او را غافلگیر کند.

پس قیافه‌ای جدی بخودش گرفت و رو بمن کرد و گفت: خانم براون فعلاً "بفرمائید بروید تا بعداً" دستور کار را بشما بدهم.

صبح اول وقت فردا در حالیکه بسوی کارگاه میرفتم. یکی از پرستارها خودش را بمن رسانید و چشمک معنی‌داری گفت بطوریکه شنیده‌ام مثل اینکه قراره باز هم به قسمت امور اداری زندان منتقل‌بسی خود رئیس این دستور را داده، ای ناقل! من از همون اول میداستم که تو هر جور شده بازم دستوپاتو اونطرفا بند میکنی. بین جونم بالاخره هرکسی هرچی هم خودشو بگیره و سخنگیر باشه، بالاخره روزی

یک جوری رام میشه و راضیش میکنن. منتها یکی دیرتر... و اون یکی زودتر؟

خلاصه هرکسی که از این زندون بخواد دم از پاکی بزنه و سخت بگیره کلاه سرخودش گذاشته و بیفایده‌س. بهر صورت کار نداریم برای تو یکی که بد نشد. نونت تو روغنه پول و مول هم هرچی بخوای تو دست و بالته. خوش باشی جونم اما بیا که به بخت خودت لگدزنی. ساعت بین نه و نیم تا ده بود که بدفتر مدیر زندان احضار شدم خودش در دفتر نبود یکی از منشی‌ها یکدست لباس نو و مرتب بمن داد، منتظر ماند تا لباسهایم را عوض کنم سپس مرا به قسمت بایگانی شعبه امور اداری راهنمایی کرد میز و صندوق را نشان داد و رفت. آن روز تا آخر وقت چون کاری نداشتم ول و بیکار گشتم و استراحت کردم.

ضمن گشت و صحبت از یکی از منشی‌ها شنیدم که در حال حاضر کلیه اطاق خصوصی‌های موجود در طبقه بالای ساختمان امور اداری که مخصوص کارمندان مورد توجه است توسط کسانی که قبلاً "اشغال شده و اصلاً" جای خالی دیگری وجود ندارد. از شنیدن این مطلب خیلی ناراحت شدم و با خودم گفتم کاش خدا وسیله چیزی فراهم میکرد که تا رسیدن دوشنبه آینده موفق به گرفتن اطاقی در اینجا میشدم. زیرا این موضوع یکی از اساسی‌ترین پایه‌های نقشه فرار من محسوب میشد. اما خوشبختانه این نگرانی هم زیاد طول نکشید. زیرا فردای همان روز با احضار بدفتر رئیس زندان برطرف شد. به محض ورود به دفتر یکی از منشی‌ها که خودش هم جزو محکومین بود بمن ابلاغ کرد که به بند خودمان برگردم و کلیه وسایل خود را به همراه بیاورم تا به اتفاق به طبقه بالا برویم بسرعت بداخل بند خودمان رفتیم و با دستپاچی جزئی وسایل شخصیم را بغل کردم و بطرف دفتر برگشتم. به اتفاق به

طبقه سوم رفتیم. به محض رسیدن معلوم شد درست همان اتاقکه در سال گذشته قبلاً" برای مدتی در اختیار من بوده حال دوباره بمن واگذار شده. بعضی وقتها این کار دنیا مثل خواب و خیال درمقابل آدم جلوه میکند و اتفاقاتی که در آن میافتد که اصلاً" باور نکردنیست آنموقع که این جا را ترک کردم به هیچ وجه برایم قابل قبول نبود که روزی دوباره باز به میل خود به اینجا برگردم. مشغول جابجا کردن وسائلم شدم و با خود میگفتم مثل اینکه مدتی به مسافرت رفته و دوباره به منزل خود برگشته‌ام. هیچ چیز دست نخورده و همه چیز مثل سابق سرجایش بود. رادیوی کوچک و قشنگ من همانجا سر جای اولش قرار داشت میز و صندلی و تختخوابم درست همانجائی بود که در یکسال پیش قبل از ترک کردن اینجا قرار داده بودند. هرچند برای من کاملاً" مسلم بود که در این مدت خیلی از زنان جوان محکوم از این اطاق سدی استفاده کرده و جای خود را بدیگری داده‌اند. با این وجود کلیه وسایل کاملاً" تمیز و به کلی خلاف وضع بند و بخش داخلی زندان بود.

وضع زندگی من دوباره خوب شد و بد نمی‌گذشت. بهر حال شنبه و یکشنبه هم به همین منوال گذشت بدون اینکه اتفاق تازه یا ناراحت کننده‌ای رخ داده باشد. بقرار اطلاعی که از همکاران دفتری خودم به دست آورده بودم رئیس زندان به منظور انجام بعضی کارهای مربوط به امور زندان بشهر رفته و در زندان نبود. در نتیجه من کلیه این اتفاقات و حسن تصادفات را بغال نیک گرفته و دلیل بر لطف خداوند و خوش شانس خود دانستم.

شب دوشنبه شب طولانی و سختی بود از شدت نگرانی و درگیری با تفکرات خواب به چشمن نمی‌آمد و تا صبح بیدار بودم و مرتباً" از این دنده به آن دنده میشدم خیلی ملتهب و نگران بودم با خود فکر میکردم می‌بینی کار بکجا خواهد کشید و نتیجه اقدامات من چه

خواهد شد. فردا روز سرنوشت و مهمترین روز در طول زندگی منست. اینقدر فکر کردم و بسقف اطاق خیره ماندم تا سرانجام نور خورشید صبحگاهی از پنجره اطاق به لبه پائین تختخواب تابید. با خود فکر میکردم، خدای من آیا اریس موفق شده و امروز با خبر خوش بدیدم خواهد آمد. امید داشتم که با دیدن اریس و شنیدن حرفهای دلگرم کننده اش کمی بخود مسلط شوم دل و جریئی پیدا کنم و کمی از نگرانیم کاسته گردد. تا این لحظه که من وظایف مربوط بخودم را خوب به انجام رسانده بودم و میشود گفت مقدمات طرح فرار بخوبی انجام شده بود.

قبل از ظهر التهاب و نگرانی آنی مرا غافل نمی گذاشت و مرتباً "دقیقه شماری میکردم و هر دقیقه اش چون روزی برای من طولانی شده بود اصلاً" قرار و آرام نداشتم، صحبت های دیگران را نمی فهمیدم مدام چشم براه لحظه ای بودم که یکی از پرستارها بیاید و به من اطلاع بدهد که خانم براون ملاقاتی داری اما متأسفانه تا ظهر که خبری نشد این یک بعد از همراه با چشم انتظاری برای من چون قرنی طولانی شد، زنگ ناهار بصدا در آمد. ناها رهم تمام شد. منکه اصلاً چیزی از گلولی خشک و بهم فشرده ام پائین نمی رفت. اما مرتباً "بخودم نوید میدادم که به زودی لحظه نجات فرا خواهد رسید و نگرانی ها تمام خواهد شد. رفته رفته ساعت چهار بعد از ظهر هم رسید و از او خبری نبود. نگرانی کم کم بدنم را چنگ میزد و ناامیدی چهره مینمود. ساعت پنج بعد از ظهر شد. نیمه جان شده بودم از شدت شک و نگرانی و هیجان اعضا تنم شروع به لرزیدن کرده دهانم به کلی خشک شده بود. قلبم گوئی در حال شکافتن سینه و از قفسه آن به بیرون پریدن است مثل مرغ سر کنده بشدت تمام می تپید. خدای من چه اتفاقی برای اریس افتاده است چرا که نیامد؟ چگونه شد؟ امکان ندارد که او مرد پشت هم انداز و دروغگو و وعده خلاف باشد. زنگ شام هم بعد از ساعت پنج بصدا در آمد. از

بس ملتهب بودم و حالت مضطرب و پریشانی داشتم جرات نکردم برای شام به ناهارخوری بروم از این می ترسیدم که آشفتگی بی سابقه و بیش از اندازه ام توجه و سوءظن سایرین را بمن جلب کند. از شدت یاس و نگرانی بکلی مستاصل شده بودم. تکلیف خودم را نمیدانستم. هرچه فکر میکردم نمی توانستم دلیلی برای این تاخیر کشنده اریس بیابم. قدم زنان به اطاق خودم برگشتم. ساعتها گذشت و من مرتباً "از اینطرف به آن طرف قدم میزد و با نگرانی چشم بدر دوخته بودم. و مرتباً" با خود میگفتم تکلیف چیست من امشب چکار کنم. آیا با وجود عدم تماس با اریس طبق گفته های او به نقشه ای که طرح کرده بود عمل نمایم. یعنی بعد از نیمه شب بسوی دروازه بزرگ داخلی راه بیفتم، یا بهتر است صبر کنم تا از او خبری بدست من برسد؟ از ترس و نگرانی اینکه مبادا او موفق به تماس با سرپرستار و رئیس پاسداران نشده باشد و من به هنگام فرار دستگیر یا آماج گلوله های تفنگ نگهبانان قرار گیرم سراپایم متشنج شده و بوی بر اندامم سیخ شده بود. بخود میگفتم برفرض که رفتم بدون کمک اریس چه کاری از دست من تنها ساخته است. گوئی مغزم به کلی از کار افتاده و فکرم کار نمی کند. از شدت خستگی و نگرانی به کلی گیج شده بودم تنها کاریکه در این موقع از من ساخته بود این بود که خود را روی تختم بیندازم بخدا پناه ببرم و از او طلب یاری و چاره جوئی نمایم.

همینطور که با لباس روی تخت افتاده و با خدای خود در حال راز و نیاز بودم نمیدانم چه وقت از شدت خستگی و نگرانی از پا در آمده و بخواب سنگینی غوطه ور شده بودم.

نمیدانم ساعت چند بود که ناگهان با شنیدن صدای خش خش بیسابقه ای از میان گنجه دیواری هراسان از خواب پریدم و نیم خیز روی آرنجم تکیه کردم. من با این صدا کاملاً "آشنائی داشتم و نظیر آن

را یکسال قبل در چنین شی و در میان همین اطاق شنیده و خاطره تلخی از آن بیادم مانده بود. بخودگفتم وای پس کار من تمام است و صیاد ستمکار براغ غزال در دام گرفتار شده خود آمده، دیدی چگونه با طرح احمقانه خودم دست بسته بدام او گرفتار شدم.

از جا پریدم و با شتاب بسوی بنجره دویدم و آنرا باز کردم. نور نقره‌ای رنگ ماه درمیان آب صاف و آرام رودخانه جاری در حاشیه خارجی دیوار زندان منعکس شده بود، و با همین درخشندگی مراتع سرسبز و زیبای دامنه‌های اطراف بستر رودخانه را نیز روشن کرده بود. تصمیم گرفتم هرگاه با زبان موفق به دورنگهداشتن و جلوگیری از تجاوز او نشدم، با جیغ و فریاد خود تمام زندانیان و کارکنان زندان را بیدار و با خبر سازم و به کمک بظلم.

در این افکار بودم که ناگهان هیکل درشت او را چون روحی شیطانی در وسط اطاق دیدم، کلید چراغ را زد و ناگهان اطاق را غرق در نور نمود. با مشاهده وضع سر و لباس و قیافه نگاههای غیر عادی و گستاخ او بکلی هراسان و متحیر شدم. کراواتش شل و بیگوری، لباسها چروک و نامرتب چشمهای سرخ و نیمه‌بازش حالت تمیز و نگاه عادی و مستقیم خود را از دست داده بود. موهای سرش بکلی آشفته و درهم و چند شاخه‌ای از این موی خاکستری بروی پیشانی‌ش ریخته بود. درحالی که تلوتلو خوران آغوش باز کرده و بسوی من پیش می‌آمد نشان میداد که کاملاً "مست است مست لایعقلی که سر از پسا نمی‌شناسد. درعین مستی از اینکه مشاهده کرد من لباس پوشیده و آماده در میان اطاق ایستاده‌ام دچار حیرت شد. در جای خودش مکث کرد. دوباره درحالی که لبخند بی تفاوتی از مستی به لب داشت بسوی من راه افتاد، تجاوز سپس سقوط و بدنمایی را در چند قدمی خود احساس کردم. راه چاره از هر طرف برویم بسته شده بود زنی ضعیف و درمانده. در چنگال

دیوی مست و قوی، چه کاری از من ظریف و کم جثه ساخته بود. در این هنگام ناگهان فکری بخاطرم رسید، برگشتم و دست به زیر بالشم بردم، صلیب فلزی سنگینی را که از ابتدای ورود به این زندان به همراه آورده و هرشب به منظور تبرک به زیر بالشم قرار میدادم بدست گرفتم و ساقه آنرا محکم در میان پنجه دست راست فشردم. این تنها چیز از کلیه وسائل سوخته شده در آتش سوزی زندان حصار خاکستری بود که در آخرین فرصت آنرا با خود آورده و همیشه به همراه داشتم.

البته من یک انسان خرافاتی با مذهبی کهنه پرست نیستم ولی کاملاً اطمینان دارم که انگیزه این کار من یک ندای باطنی یا یکنوع الهام الهی بود که این چنین بموقع در مغزم خطور کرد.

مدیر زندان به کلی مست و شنگول بود و از شدت مستی هرچند دقیقه یکبار بی اختیار پلک چشمهایش رویهم میافتاد و برای چند لحظه بسته میشد. در یکی از همین فرصتها به هنگامیکه پلک چشمان مست و مخور او رویهم قرار گرفت قبل از اینکه دوباره فرصت باز کردن آن را پیدا کند با فرزی و جالاکای تمامی که از قدرت جسمانی من بعید می نمود جلو پریدم صلیب سنگین را تا آنجا که می توانستم بالا بردم و باتمام قدرت به فرق او کوبیدم، اولین ضربه ام باعث گردید تا کمی از حال مستی و بیخبری بیرون آید و بیدارتر و هوشیار از لحظات قبل بسوی من حمله برد. در این موقع با حالتی نیمه مست آکنده از کینه نفرت، شهوت و انتقام توام با احتیاط بیشتر شروع به پیش آمدن نمودنگاهی ستانه بسرایای من کرد. سری به علامت تهدید تکان داد، سپس در حالیکه هر دو دست خود را به عنوان جلوگیری از ضربات بعدی و در صورت امکان قاپیدن من با صلیب فلزی حائل صورت کرد و آرام آرام شروع به پیشروی به سمت من نمود. اما پیش از این مهلتش ندادم و بدون معطلی این مرتبه در حالیکه ساقه صلیب را بادو دست محکم

چسبیده بودم آنرا تا بالای سرم بالا بردم و ناگهان به سرعت پائین آوردم و به میان فرق او کوبیدم. کمی گیج شد و به تلوتلو خوردن بیشتری افتاد. اما من معطلش نکردم ضربات دیگری پشت سر هم از چپ و راست بسر و گردن او وارد کردم و غول مست را به کلی از پا در آوردم. مثل درختی که در اثر طوفان شدید ریشه کن شده باشد، ابتدا بروی تخت خورد و سپس از همانجا یکف اطاق در غلتید. سرعت قبل از اینکه فرصت از دست برود، دست به جیب او کردم و دسته کلید زندان را از جیبش خارج کردم. کفشهای خودم را در آوردم و به دست گرفتم و براه افتادم.

کمی صبر کردم گوش به اطراف خود دادم. از هیچ طرف صدائی شنیده نمیشد. در نتیجه مطمئن شدم که کسی متوجه ماجرا و درگیری ما نشده است. بیش از این معطلی جایز نبود. داخل راهرو شدم. در اطاق را به آرامی از پشت قفل کردم. با وجود احتیاط زیاد صدای خشک چفت و قفل آن در راهرو خاموش پیچید و مرا کمی دستپاچه ساخت. باز هم گوش به اطراف دادم هیچ صدائی جز صدای چند تک سرفه خشک از انتهای راهرو انفرادی طبقه سوم بگوش نمی‌رسید. سرفه‌هایی توام با ناله‌های کش دار که بدرقه سرفه میشد و سکوت شب را درهم می‌شکست سر بسوی آسمان پرستاره کردم و گفتم خدایا خودت کمک کن.

پا برهنه و کفش بدست به انتهای راهرو به پشت در انتهائی گاریدور رسیدم در بسته بود با یکی از کلیدهای بزرگ دسته کلید آن را باز کردم و با نوک پنجه از پله‌ها شروع به پائین رفتن کردم درحالی که نفسم را کاملاً "در سینه حبس کرده و مواظب همه طرف خود بودم به انتهای طبقه پائین جائیکه بند خود آن هم در آن قرار داشت رسیدم. صدای قدمهای سنگینی مرا در جا می‌حکوب ساخت. هراسان و وحشت‌زده پیش خود تصور کردم حتماً "پرستار کشیک و گشتی شب‌است

که به منظور گشت و سرکشی ساعت دو بعد از نیمه شب راه افتاده فوراً" خود را به زیر یکی از نیمکتهای کنار راهرو کشیدم در حالیکه از شدت ترس مثل بید می‌لرزیدم و نفسم بند آمده بود. در دل بدرگاه خدا نالیدم گفتم خدایا از تو خواهش میکنم کاری کن که متوجه وجود من در زیر نیمکت نگردد اما از کجا معلوم شاید که قبلاً "سایه مرا از دور دیده است و حال یگراست بسوی من راه افتاده؟

آنقدر بمن نزدیک شد که هرگاه دست میبردم میتوانستم پائین دامن او را لمس کنم. با وجود تاریکی نیمه روشن او را به خوبی شناختم، خانم هامفری بود من طرز راه رفتن او را حتی از دور به خوبی تشخیص میدادم بدون توجه از کنارم گذشت و داخل بندها شد. میدانستم که کار بازدید او از هر بند لااقل پنج دقیقه بطول میانجامد. از فرصت استفاده کردم. یواشکی بلند شدم و نیم خمیده پاورچین بسوی طبقه پائین راه افتادم و پس از کمی دور شدن شروع بدویدن نمودم.

از انتهای هال خودمرا به درب جلو رساندم، صدای پای سریعی در پشت سرم شنیده شد. دلم هوری ریخت، عرق سردی برپیشانیم نشست. هرطور بود کمی بر خود مسلط گشتم. در عین حال ناگهان از آنچه دیدم خندهام گرفت زیرا این صدای پای یک موش صحرائی بزرگ بود که از سالن نهارخوری خارج شده و پشت سر من از میان راهرو شروع بدویدن نموده بود. صدای سرفه سر آشپزیکه هرشب در اطاق کنار نهارخوری میخوابید شنیده میشد.

با چند گام بلند و آرام خود را به پشت در بزرگ خروجی رساندم و از لای این در آهسته و با احتیاط نگاهی به بیرون انداختم هیچکس دیده نمیشد. نور نقره‌ای ماه کاملاً "صاف و روشن بود. راه باریکی که بطرف پل منتهی میگردید در زیر این نور نقره‌ای چون مار سفید پریپچ و خمی بنظر میرسید. با دست کمی بدر فشار آوردم قفل

بود آه از نهادم برآمد از قرار معلوم بقیه طرح و نقشه ما هم مثل این یکی عمل نشده است و شاید هم به موانع یا مخالفت‌هایی برخورد کرده باشد، پس با این وضع امید کمکی از هیچ طرف نمی‌رود. اما از طرفی با خود فکر کردم با موقعیت خطرناکی که من پیش آورده بودم و دیگر این زندان جای من نبود و راه برگشتی برایم وجود نداشت، اما از طرفی ممکن است که اریس موفق به ملاقات با سرپرستار زندان برای باز کردن درب میانی نشده ولی از کجا معلوم که با رئیس گارد و گشتی‌ها به توافق نرسیده و بقیه نقشه طبق معمول به انجام نرسیده باشد. و همین حالا اریس مایه امید من در سربلج انتهایی همان جاده نقره‌ای پشت فرمان ماشین منتظر من نمانده باشد.

کلید بزرگ برنجی متصل به حلقه دسته کلید بزرگ را بدست گرفتم و به آرامی آنرا داخل کردم و در میان قفل بزرگ چرخاندم و آنرا بزمی باز کردم. اما در این موقع صدای پاهایی که از سوی سنگفرش‌های محوطه خارج از زندان بگوش میرسید مرا در جای می‌کوب ساخت. فوراً در را بستم و خود را به گوشه تاریکی کشیدم زیرا بطور حتم این صدای پای گشتی‌های زندان بود همانجا آنقدر منتظر ماندم تا بجلو درب رسیدند و از آن گذشتند. دوباره لای در را باز کردم و بسرعت خارج شدم بحالت دو بسمت پل دویدم. نور ماه بسیار زیبا و مسحور کننده بود. هوای صاف و تازه بیرون از زندان به انسان جان تازه‌ای می‌بخشید. نفسی تازه کردم و حواسم را کاملاً جمع نمودم دیوار سنگی کوتاهی از دو سو جاده را محصور و در امتداد آن ادامه داشت با یک خیز سریع خود را به قسمت سایه‌دار این دیوار سنگ‌چین انداختم. چند لحظه همانجا چمباتمه زدم در حالیکه کاملاً قوز کرده بودم منتظر ماندم تا دوباره پاسداران گشتی دور دیوار زندان گشت خود را بزنند و از این نزدیکی بگذرند. آها... حالا او را میدیدم یک

گشتی بود که در حدود پنجاه قدم با آنجائیکه من کمین کرده بودم فاصله داشت و بی‌خبر از وجود من آرام آرام پیش میرفت و قدم‌بقدم از من دورتر میشد، به آرامی از جا بلند شدم و با خیزی سریع خود را به آنسوی دیوار رساندم و درست بمیان بغل یکی از دیگران از پاسداران گشتی فرود آمدم. یارو پاسداره بقدری یکه خورد و وحشت‌زده گردید که تنگش از دستش بی‌کطرف پرید و خودش هم نزدیک بود زمین بخورد. معطل نشدم و مثل تیری که از کمان بیرون جهد مثل یک خرگوش‌تیز پا شروع بدویدن کردم. صدای فریاد، ایست تهدید و گلنگدن زندانهای پی‌درپی و یک تیرهوایی او سکوت شب را در هم شکست و در میان محوطه‌باز خارج از زندان پیچید، پشت سر آن صدای پاهای زیادتر، هیاهو و فریاد سایر گشتی‌ها بگوش رسید که به محض شنیدن فریاد و صدای تیر رفیق گشتی خود بیرون ریخته بودند. ناگهان آژیر زندان بصدا درآمد کلیه چراغ و نورافکن‌های زندان روشن شد، و از میان پنجره و نرده و بند و سلول‌های مختلف زندان در حدود دهها سر و گردن بیرون آمد که همگی با هیجان تمام فریاد و هیاهو براه اندخته بودند، خود را بسوی گوشه سمت چپ زندان که تاریک‌تر از سایر نقاط بود پرت کردم.

ساختمان طبقه زیر زندان طوری بود که از پای دیوار به وسیله نیم‌پنجره‌هایی مایل نور میگرفت. بطوریکه وقتی از بیرون نگاه میکردی در حدود یک پله‌گودتر از کف زمین پای دیوار بود. این طریق طرز مهندسی نورگیری پنجره‌ها در اینجا به داد من رسید. مثل یک یوز پلنگ، با چابکی خود را بداخل فاصله و گودی کم‌حجم یکی از پنجره‌ها انداختم توضیح اینکه نور چراغ زیرزمین‌ها روشن نشده بود. دو نفر پاسداری که از دور سیاهی مرا تعقیب میکردند. متوجه پریدن من بداخل این گودال نشدند و بسرعت از من گذشتند. به

محض دور شدن آنها بسرعت از جا جستم و از همان راهی که آمده بودم به سمت عقب شروع به دویدن نمودم. در این موقع مثل اینکه زندانیان ناظر از بالا متوجه وجود من شدند زیرا با فریاد و هلهله پاسداران را صدا زدند و گفتند هی برگردید اینهاش از این ور داره قرار می‌کنه و در میره.

خوشیخانه اس مدت ورزش و نرمش آموخته از سایه نفس و توان مرا بیشتر کرده بود. تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم و به سرعت شروع به دویدن نمودم. صدای نزدیک شدن پای پاسداران را در پشت سر خود می‌شنیدم.

بعد از صدای چند ایست بلند که در محوطه باز زمینهای اطراف منعکس شد، شروع به تیراندازی کردند. صدای برخورد گلوله‌ها به بخیه سنگهای اطراف من و گمانه کردن آنها کاملاً واضح و چندش‌آور بود یکی دو تیر صغیر کتان از بغل گوشم گذشتند. مثل اینکه بیش از این توان تحمل اس همه فشار بر جسم و عضلات خود را نداشتم. نفسم بشماره افتاده و در حال بند آمدن بود و دهانم خشک شده پاهایم در حال از کار افتادن بود و به کلی خسته و در حال از پا در آمدن بودم قلم با منتهای شدت میزد مثل اینکه قصد داشت از جا کنده شود. احساس کردم قدرتم نزدیک به اتمام است و چیزی نمانده که از پادر آیم و همانجا بشدت به زمین بخورم و دیگر توان تکان خوردن نداشته باشم. با این وجود بهر جان‌کدنی بود سعی کردم هر طور شده مسافت کوتاهی را که تا جنگل فاصله زندانی نداشتم طی کنم و خود را به داخل جنگل بیندازم.

هنگامی که به پل رسیدم به سرعت یک لحظه سر برگرداندم تا ناصله میان خود و پاسدارها را بسنجم.

کلیه چراغ و نورانکی‌های زندان روشن شده بود و از میان همه

پنجره‌ها سر و کردن زندانبان بیرون آمده مثل اینکه تمام چهارصد نفر زندانی موجود در این حصار بلند از خواب پریده و خود را برای تماشای این صحنه جالب تعقیب و گریز به پشت میله رسانده بودند، صدای صحبت و هساحوی آنها ولوله‌ای در بیابان انداخته بود.

پاسدارها که دست از تیراندازی برداشته بودند صلاح در این دیده بودند تا بدون از دست دادن فرصت به سرعت به تعقیب من بپردازند هرچه زمان میگذشت فاصله میان من و آنها کمتر میشد و توان و طاقت من هم در حال تمام شدن بود. کم کم به کلی نزدیکتر میشدند و حالا فاصله چندانی با من نداشتند مرتباً در هرگام فاصله ناگهانی و کمتر میشد بطوریکه وقتی نفس نفس زنان و تلوتلو خوران و بی‌رمق در حال از پا در آمدن داخل جنگل شدم فاصله بین ما بیش از حدود پنجاه متر نبود.

درد دل شروع به نالیدن به درگاه خدا کردم و گفتم، پروردگار من آیا امکان دارد که اریس آمده باشد هیچ لحاظ ندارم که در تمام عمرم این چنین با خلوص نب و از روی ایمانی بدرگاه خدانتالیده و التماس کرده باشم. فکر میکنم هرگاه از سرس جان نبود از طرفی ابدی به آمدن اریس نداشتم پس این فادر بدویدن نمی‌شدم ولی هر طور بود بخود نثار آوردم و با همان شتاب بازهم خود را به جلو گشاندم. بی‌توحد به خار و شاخه‌های خشک و هرمانعم جنگل از میان بوته‌ها و درختان تیغ‌دار پیشی میگفتم تلوتلو خوران اصلاً توجهی به گیرکردن و پاره شدن لباس و مجروح شدن دست و پا و صورت خود نداشتم پاهای برهنه‌ام که قبلاً در اثر برخورد به سنگهای جاده و خار و شاخه و سر ریشه‌های خشک جنگلی به کلی جرح و خونین شده بود. مرگ را در چند قدمی خود می‌دیدم. سرانجام به هر جان کنده‌ای بود از آن سوی این باریکه جنگلی سر در آوردم و ند

طرف پیچ اول جاده شتافتم .

خدای من چه می بینم یعنی این واقعیت دارد و من خواب نیستم
بله درست دیده بودم چند قدم آنطرفتر پیچ اتومبیلی پارک کرده صدای
موتورش بگوش می رسید و هیکل دوست داشتنی اریس در پشت فرمان آن
دیده میشد . و بی صبرانه انتظار رسیدن مرا می کشید از شدت خوشحالی
نزدیک بود فریادی از شوق بکشم و سگته کنم . به محض دیدن من از
ماشین پائین پرید و بدون معطلی مرا بغل کرد و به داخل اتومبیل
انداخت و در یک چشم به هم زدن ماشین از جا کنده شد .

این درست مصادف با هنگامی بود که پاسداران تعقیب کننده نفس
زنان و شتابان از این سوی باریکه جنگل خارج شدند و حنی چند قدمی
هم در میان گرد و خاک شدید حاصل از حرکت سریع اتومبیل دنبال
ما بدویدند ولی فایده ای نداشت . خدا ما را یاری کرد و من موقع به
فرار شدم و نقشه ما به نتیجه رسید .

فصل سیام

هنگامیکه با سرعت سرسام‌آوری جاده را طی میکردیم، و زندان باستیل را پشت سر می‌گذاشتیم در حالیکه از شدت خستگی و بغضی که گلویم را می‌فشرد و قادر به صحبت نبودم و بزور حرف می‌زدم سعی داشتم هرطور شده جلو اشک سیل‌آسای خودم را بگیرم. رو به اریس کردم و گفتم اریس نمیدانی وقتی از حاشیه جنگل خارج شدم و چشمم بتو افتاد چه حالی به من دست داد. مثل اینکه دنیا را به من دادند. ولی بی‌انصاف تو که امروز جان مرا از شدت نگرانی و انتظار به لبم رساندی، آخر چرا طبق قرار به ملاقات نیامدی؟ از طرفی مگر مگر تو قول نداده بودی که سرپرستار و رئیس پاسداران را ببین و این همه مرا به دردسر و خطر نیندازی؟ آخه چرا؟

چکرم عزیزم من تلاش خودم را کردم. ولی آنها سر ما کلاه گذاشتند. جدا" که شانس آوردیم. در غیر این صورت نزدیک بودگیر بیفتیم. بخصوص با فرار شجاعانه‌ایکه توانجام دادی تمام دیسبه‌های آنها را نقش بر آب ساختی. نمیدانم چطور شد که امروز تمام اقدامات من بمانع برخورد، از طرفی موفق بدیدار سرپرستار نشدم و از سوئی بمن اجازه ملاقات با ترا ندادند. از طرفی رئیس پاسداران هم امروز به مرخصی رفته بود. بکلی مستاصل شده بودم و نمیدانستم چکارکنم. از ناچاری بیکی از سایر پرستاران که او هم با من آشنائی قبلی داشت مراجعه کردم قول همکاری داد و حتی مبلغی هم بعنوان پیش

پرداخت معامله دریافت کرد. اما همانطوریکه خودت ملاحظه کردی نه تنها همکاری نکرد بلکه از قرار معلوم موضوع را به اطلاع رئیس زندان رسانده بود. تا ساعت هشت بعد از ظهر همین طرفها پرسیه زدم تا شاید دان کلی رئیس پاسدار از مرخصی برگردد و او را راضی به همکاری کنم متأسفانه نیامد.

از مشاهده این همه مشکل و ناامیدی از طرحمان بکلی نگران و دستپاچه شده تکلیف خود را نمی‌دانستم اصلاً "از خیر انجام نقشه گذشتم حال قصد داشتم هر طور شده به وسیله‌ای موضوع را به اطلاع تو برسانم و گوشی را بدستت بدهم تا تکلیف خود را بدانی. بالاخره بهر ترتیب موفق شدم با یکی از پرستارها که با او هم جزئی‌آشنائی داشتم تماس حاصل کنم و بوسیله او پیغام خود را به تو برسانم، بگذار ببینم اسم پرستاره چه بود؟ آها یادم آمد خانم هامفری!

او هم قبول کرد، یادداشت من برای ترا گرفت و مبلغ ده دلار هم کف دستش گذاشتم، کلیه این اقدامات خارج از برنامه من تا ساعت نه شب بطول انجامید. وقتی تصمیم به برگشت گرفتم یاد پرستار اولی افتادم او که قول داده بود در را باز کند. خواستم بطریقی با او تماس حاصل کنم و از او بخواهم دست نگهدارد خیلی معطل شدم و موفق نگردیدم او را به بینم. بهر حال وقتی قصد برگشت داشتم ساعت نزدیک یازده بود، پیش خود گفتم منکه تا این ساعت معطل شده و صبر کرده‌ام این چند ساعت بقیه را هم می‌مانم و این طرفها پرسیه می‌زنم. شاید که الینور بوسیله‌ای موفق به فرار شود و بسوی وعده‌گاه بیاید. این بود که سرپیچ جاده منتظرت ماندم در حالیکه بشدت نگران و ناراحت بودم بخصوص وقتی که صدای تیراندازی را شنیدم قلبم بشدت شروع به تپیدن کرد و زانوانم شروع به لرزیدن نمود تکلیف خودم را نمی‌دانستم تا اینکه تو رسیدی و خدا را شکر که

موفق به فرار شدی. ما موفق شدیم.

حال می‌فهمم که چگونه بسادگی بقول آن دو نفر پرستار اعتماد کردم و بیش از پیش برای تو ایجاد خطر نمودم. ولی این تو بودی که با ناکاوت کردن و ضربه وارد ساختن بسر مدیر زندان سدها را شکستی و بندها را یکی پس از دیگری از هم گسستی اگر تو موفق نمیشدی تکلیف چه بود؟

با خوشحالی فریاد کشیدم اریس فعلاً "من تحمل ناراحتی زیادی را گردهام بیا از ناراحتی‌ها بیش از این حرفی ننیم می‌بینی که من موفق شده‌ام و فعلاً" در کنار تو هستم. همین بزرگترین شانس و موفقیت برای ماست پاسخ داد حق با تست. بایستی هر دو بدرگاه خدا سپاسگزار باشیم و قدر این وسیله‌سازی او را بدانیم.

آه راحت و عمیقی کشیدم کمی در روی صندلی ماشین بسوی اریس سر خوردم و چسب او نشستم. اریس هم کمی از سرعت ماشین کاست تا بتواند دست نوازشی بر سر و موی من کشد.

دو ماه تمام با خوشحالی و سرور گذشت. در همان شهر به کمک اریس اطاقی کرایه کرده بودم هرروز با هم ملاقات میکردیم و در نقاط خلوت نسبتاً دور از دید بگردش میرفتیم و خوش بودیم باز هم بیاری او توانستم شغل مناسبی برای خودم پیدا کنم، در یک فروشگاه وسایل زنانه مشغول کار گردم.

یکی از همین روزها در خیابان به الویز یار هم سلولی سابقم در زندان حصار خاکستری برخوردم، معلوم شد همانطوریکه من حدس زده بودم در شب آتش سوزی فرار کرده و خود را نجات داده بود. ملاقاتها ما تکرار شد و سرانجام با توافق اطاقی کرایه گردیم و باهم هم منزل شدیم.

هرشب پس از برگشت از کار روزانه با یادآوری خاطرات تلخ گذشته

و شرح فرارمان و با توجه به آزادی و زندگی راحت فعلی می‌گفتیم و می‌خندیدیم و کاملاً خوش بودیم .

روزی یکی از زنهای فروشنده که زن بدجنس و بد دهنی بود و قبل از محکومیت با من آشنائی داشت و از جریان محکومیت هم اطلاع حاصل کرده بود، با دیدن من در فروشگاه دهانش باز ماند جلو آمد و بدون ملاحظه بلند بلند بطوریکه سایرین هم بشنوند اظهار داشت بهبه چشم ما روش سلام خانم الینور محکوم شماره بانصد و شصت و چهار چه عجب از این طرفها؟

بکلی دستیاجد و ناراحت شدم چند نفری از زنها بدور ما حلقه زدند و یکی دو نفران شروع بخندیدن کردند یکی از کارآگاههای سری فروشگاه که در آن نزدیکیها بود به محض شنیدن این موضوع توجهش کاملاً جلب شد و بسوی ما آمد. نگاه مشکوکی به سرتاپای من انداخت اس‌مردک هم یکی از آن بدحس‌های داتا مودی و پاپوش‌سازفروشگاه بود که کمتر نظیرش پیدا میشد .

سری با تهدید تکان داد و گفت که این جور شما قبلاً محکوم بوده و حالا خودتان را در این فروشگاه جا زده‌اید. آنچنان باتحقیر و نفرت حرف می‌زد و سرپای مرا برانداز میکرد مثل اینکه من تکه حاسی هسم که بکف کفش حضرت آقا چسبیده‌ام سری تکان داد و بسوی دفتر مدیر براه افتاد .

بهت‌زده در جا خشکم زده بود . سرم گیج میرفت . حرفی نزدیم مایوس و دلشکسته سر بزیر از در فروشگاه خارج شدم . اصلاً انتظار این پیش‌آمد و مشاهده چنین اتفاقی را نداشتم آنچنان شرمنده و پریشان حال شدم که کوئی مرا با پس گردنی و اردنگ از فروشگاه به بیرون اداحتانند .

با خود اندیشیدم با این حساب از این پس به هر جا که بروم

لکه ننگ رسوائی و داع محکومیت را درپیشانی خود خواهم داشت و در هر جا که بروم بایستی منتظر تحمل این نوع خواری و خفتها باشم . بدون هدف در میان خیابانهای شهر سرگردان و سر در گریبان ندم . هنگامیکه مشغول نگاه به ویتترین جلوی یکی از مغازه‌ها بودم صدای آشنائی از پشت سر به گوشم رسید که صدا میزد . خانم الینور . خانم الینور . برگشتم وحشت فوق‌العاده‌ای سراپایم را فرا گرفت . مدیر زندان بود مدیر زندان باستیل بی‌اختیار سر خود را به زیر انداختم از نگاه کردن به میان چشمانش شرمگین و وحشت‌زده بودم و اصلاً " حال خود را نمی‌دانستم و دست پایمرا گم کرده و زبانم بند آمده بود . تکلیف خودم را نمیدانستم ، تا اینکه او با آغاز سخن مرا از بلا تکلیفی نجات داد . جسم نا روشن خانم فراری . حال شما چگونه ، در کجا زندگی می‌کنید . جدا " که خدا حافظی شما خیلی کرم و دوستانه بود .

به اینطرف و آنطرف خود نگاه کردم . چند بار تصمیم گرفتم که فرار کنم . زیرا تصور کردم همین حالا قصد دستگیری مرا دارد . اصلاً تکلیف خود را نمیدانستم .

سرانجام کمی بخود مسلط شدم و با کنایه پاسخ دادم . منزل ما کنار رودخانه است بد نیست گاهگاه سری بیا بزنید . کمی صبر کردم و ناگهان بیاد شکنجه‌های این مدت و رفتار ظالمانه او و بدبختیهای که ب سرم آورده بود افتادم و بی‌اختیار با حالتی پر افروخته فریاد کشیدم ، من وقت ندارم و بیش از این هم حاضر به شنیدن مزخرف‌گوئی‌های شما نیستم . اصلاً " از صحبت کردن با آدمی مثل تو متنفرم . هرچه زودتر از جلو چشم دور شوی بهتر است . زودتر تشریف‌تان را ببرید و هیچ‌کاربهم از دست شما ساخته نیست .

همانطور بهت‌زده مانده بود و تعجب من در این بود که چرا نسبت به دستگیری من اقدامی به عمل نمی‌آورد ، شاید هم از این می‌ترسید

که با اطلاعاتیکه در مورد رذالت و کثافتکاریهایش دارم در دسری برای او فراهم آورم و عامل ناراحتیش بشوم زیرا بطوریکه شنیده بودم وضع موقعیت او در زندان کمی متزلزلتر از سابق شده و حاضر نبود با درگیر شدن با من گرفتاریهای دیگری برای خود فراهم آورد.

بدین لحاظ تنها با تهدید من عقده دلش را خالی کرد و گفت باشد تا بهم برسیم بعداً " بهت می‌فهمونم .

شلخته کوچولو، فقط یادت باشه که من جاتو بدم دیر یا زود خودم خدمتت میرسم و دستگیرت میکنم. بعد وقتی دوباره پایت بداخل زندان رسید اونوقت وای بحالته از حالا ببعد منتظرم باش .

بیش از این منتظر شنیدن بقیه صحبت‌های او نشدم و راه افتادم . در حالیکه او در جای خود خشکش زده و ناظر دور شدن من بود وقتی کاملاً از او دور شدم و مطمئن گردیدم که فعلاً خطر از سرم رد شده احساس ضعف و سستی عجیبی کردم داشتم تعادل خودم را از دست میدادم سرم گیج میرفت و حالم منقلب شده بود . پیش خود مجسم کردم که وای بحالم اگر دوباره دستگیر شوم و وزیر جنگ این هیولای انتقامجو بیفتم تکلیفیم چه خواهد شد و خدا میداند چه شکنجه و بدبختی‌هایی در آنجا انتظار مرا میکشید . بیش از چند چهار راه دیگر نتوانستم جلو تر بروم دیگر طاقت راه رفتن نداشتم . ترس و وحشت سرایای وجودم را فرا گرفته بود و بکلی نگران شده بودم . نگرانیم بیشتر از این جهت بود که مبادا مرا تعقیب کرده باشد چه مصیبتی پیش خواهد آمد شاید هم تصمیم بگیرد کار آگاهی را مامور تعقیب و دستگیری من کند . وای ... وای خدای من ... آنچنان غرق در افکار آزاردهنده خود بودم که مقصدم را گم کرده و بی‌هدف در میان خیابان و کوچه‌ها سرگردان شده بودم .

ناگهان در میان یکی از خیابانهای شلوغ خود مرا در جلو سپر

اتومبیل تندروی که سرعت پیش می‌آمد دیدم کاری از دستم ساخته نبود و فرصت فرار از تصادف را نداشتم ... از این بیشتر چیزها به خاطر ندارم با احساس ضربه‌ای شدید به‌ها پرت شدم و همه چیز همه جا در نظرم سیاه و تاریک شد و از هوش رفتم . احساس میکردم در میان دهلیز باریک و تنگی مشغول دویدن هستم ، بعدا این دهلیز تبدیل به جاده صاف و روشنی شد هر چه جلوتر میرفتم جاده باریکتر و باریکتر میشد این جاده بهمین طریق ادامه داشت اما هر چه میدویدم به‌انتهای آن نمیرسیدم .

نور خیره‌ای کاملاً خیره‌کننده و زننده از دور به‌چشم می‌خورد که علامت‌بینهایت را نشان میداد نمیدانم این خواب و خیال چقدر بطول انجامید همینقدر میدانم وقتی چشم باز کردم خود را روی تخت بیمارستان دیدم اریس آشفته‌حال و نگران کنار تختم ایستاده و برویم خم شده بود . جز ما دونفر کسی در میان اطاق نبود .

هنوز هم حال عادی خود را باز نیافته بودم بطوریکه صحبت‌های اریس را بخوبی درک نمیکردم و کلماتش برایم کاملاً " گنگ و نامفهوم بود ، مثل اینکه از مسافتی دور بگویم میرسید که میگفت :

الینور ... عزیزم ... چشمتو باز کن ... منم ... ار ... اریس نترس ، عزیزم اسید من ، مایه زندگیم . منم ...

سرانجام رفته‌رفته بهوش آمدم . ایندفعه چشمم روشنتر شده بود و اطاق تار نبود بخوبی اریس و تمام اطراف خود را میدیدم ... بله خودش بود اریس ، اریس عزیز من اشک در میان چشمانش حلقه‌زده و با بغضی که در گلو داشت پرسید: عزیزم کمی حرف بزن بگو ببینم خوبی جاییت درد نمیکنه ... چه احساس داری ؟ ...

با بی‌حالی لب‌خندی بلب آوردم و گفتم ناراحت نباش بد نیستم خوبم ... ولی دلم می‌خواد تنها بمانم ... خواهش میکنم برو ... زود

زود برو ... برا تنها بگذار... من باید برای همیشه تنها باشم...
تنها بمانم .

با لحن تضرع آمیزی پرسید چرا ؟ ... چه شده عزیزم ؟ ...
چرا این حرفها را میزنی ... از دست من ناراحتی ... مگر من چکار
کرده‌ام ؟ ...

زیرا من تصمیم خود مرا گرفته ام ، دوستی من و تو اصلا جور و
بصلاح نیست . کاملاً " نامتناسب است و نتیجه ایهم ندارد .

زیرا من یک محکوم ... محکوم ... هر کجا و هر طور و هر
که باشم یک محکوم هستم . مجرم سابق و در تمام عمر جزو محکومین
با سابقه محسوب خواهم شد .

نه نه نه الینور حتما حالت خوش نیست و از شدت تب و ناراحتی
صحبت میکنی . این موضوع دیگر تمام شده . برای من یکی که اصلاً
اهمیتی ندارد . خودت بهتر از هر کس میدانی که تو تقصیری نداشتی
و در حقیقت مجرم نبودی بخصوص از نظر من یکی که نمیباید بهیچ
صورت محکوم میشدی با این وجود چند سال هم از عمر و جوانی خود
را در پشت میله ها بدون تقصیر تحمل شکنجه و ناراحتی کرده و محکوم
شده ای من نه تنها بتو بنظر یک محکوم نگاه نمیکنم بلکه همیشه تو برای
من سمونه ای از یک زن عفیف نجیب ، پاک ، شجاع و از خود گذشته
و با شهامت هستی . اوه . الینور ترا بخدا بیش از این مرا اذیت نکن
الینور قشنگ من ، دختر کوچولوی شجاعم اوه عزیزم اگر بدانی چقدر ترا
دوست دارم . من عاشق بیقرار تو هستم ، خودت میدانی که تا چه حد
در قلب من جا داری .

بی اختیار آغوش ما باز شد و بگرمی همدیگر را در بر کشیدیم
هر دو از شدت عشق و علاقه و التهاب صدای ضریان قلب یکدیگر را
می شنیدیم و گوئی قلبهای ما برای تمام عمر بهم پیوسته و بصورت

قلبی واحد درآمده است . نسیمی ملایم پرده توری کوتاه پنجره بیمارستان در طبقه بالا را کنار زد در قسمت غرب پهنای آسمان آبی ابرهای سفید . پنجمای بهم فشرده چون قایقهای از عاج بنظر میرسیدند که در سطح دریائی آبی و آرام ما را با خود بسوی بهشت موعده میبردند ناگهان غرش شدیدی بگوش رسید و جرقه سریعی از میان ابرها بچشم خورد و برای یک لحظه اطاق ما را هم روشن کرد . در این لحظه اریس ضمن راز و نیاز و نوازش موهایم سر در گوشت نهاد و گفت عزیزم اصلا چرا نگرانی تمام گرفتاریها بی پایان رسیده و برای تو این حرفها دیگر معنی ندارد و چرا بیهوده با یاد آوری گذشته زندگی شیرین فعلی خود را تلخ میکنی . بلند شو ... دستت را بمن بده .

اصلا فکر میکنم هیچ کسالتی نداری و بیهوده برای خودت فکر و غصه میتراشی یکدست بزیر کمرم و دست دیگرش را بزیر گردنم انداخت و مرا مثل یک بچه از روی تخت بلند کرد و در بفل بسوی پنجره برد همانجا در حالیکه هنوز هم مرا بفل داشت روی یک صندلی نشست و شروع به ترنم نوای عشق و دلدادگی در گوشت کرد .

روح من ، گل یاس من ، دلم میخواد همینجا در بفل من بنشینم و فارغ از هر گرفتاری و ناراحتی خیال چشم به آن صحنه زیبای آسمانی بدوزی . خوب نگاه کن اگر از چشم من نگاه کنی جای هردویمان را مثل آشیانه دو پرند سبکال در بالای آن ابرهای قشنگ و در میان آسمان خدا در گوشهای از بهشت موعود خواهی دید ... آن دور ... دورها ...

ببین همانجائیکه خورشید از خاور طلوع میکند و بدنای تاریک ما روشنی میبخشد .

فصل سی و یکم

حالا پس از گذشت سالها در مواقعی که فرصت دست میدهد که با خیال راحت در همین جا در کنار پنجره مشرف باغچه زیبا و آرام خودمان جائیکه نور خورشید تابستانی از لابلای شاخه برگهای درهم درختان بلند به نقاطی از چمن کوچک و سبز زمردین وسط باغچه منزلمان میتابد و اتحاد حالهای طلائی کمرنگی میکند و گاه این خالهای کمرنگ طلائی نامدار کلبرگهای سرخ بوتههای گل رز یا میمونیهای رنگ برنگ یا بمیان ختمیهای ارغوانی سیرشایی رنگ که از میان سایر گلها کردن به بالا کشیده می‌تابد... مدتی همینطور آرام می‌نشینم و میبهرم در این همه زیبایی عظمت آن صانع و خالق چیره دستی می‌اندیشم که با دست هنرمند شگرف آفرینش آثاری چنین بدیع و دل انگیز و تابلویی زنده بدین لطافت و ظرافت را به منظور لذت و صفای ما بشر خاکی در مقابل دیدگانمان گسترده. و از بوی سگرآور و مستی بخش آنها نشاطی بدلان بخشیده. تا همه انسانها بدون استثناء در این باغ مصفا و دل انگیز طبیعت و این دنیای لذت بخش شادی آفرین با قلبی آکنده از مهر و دوستی آغوش محبت برویهم باز کنند بدیها را بیکسو افکنند و دست مهر و مودت هم را بفشرد و با بر پا کردن جشن و شادی دست در دست هم حلقه وار برقص و پایکوبی بردارند و سر تکریم در مقابل نقش آفرین بزرگ و قادر عدالت پرور سترگ فرود آورند و برابری خواست او جزیه نیکی و نیک اندیشی نیندیشند و همه با هم دوست و متحد شوند.

نه اینکه بجای نوای موسیقی و نغمه دل انگیز در گلزار مصفای زندگی صحنه‌هایی از جنگ و ستیز را برپا دارند و خون و خونریزی و نفرت و کینه‌توزی را شعار خود ساخته و دست به تعرض و دست‌اندازی بحق دیگران بزنند و خون آزادگان و آزادی خواهان را بریزند و صدای ضجه مظلومین را در هر رهگذر برآورند، که در نتیجه این خوی ستیزه‌جویی و تجاوز کینه‌توزی زیاده طلبی، خرابی و ویرانی جنایت‌آورو آدم‌کشی و حقه و نیرنگ جانشین صفا یگانگی خنده و شادی و نشاط و آرامش و رقص و پایکوبی شود.

در این احوال گاه دامنه وسیع افق فکرم بالاتر و بالاتر و دامنه‌ای وسیع و وسیع‌تر پیدا میکند و از این محیط محدود باغچه وسط حیاط فراتر می‌رود. خود را می‌بینم که دوباره در آن سلول انفرادی تنگ و تاریک کثیف که چون گوری مرا دربر گرفته بود در بند شده‌ام. با یاد این خاطره بخود می‌آیم و با توجه به این همه نعمتی که در حال حاضر نصیب شده سر تکرم و سجده شکر بدرگاه خدا بجا می‌آورم و از وضع فعلی خود احساس رضایت و حقشناسی می‌کنم.

من از صمیم قلب مطمئنم که این دنیای خدائی که همه چیز آن از ابتدا تا انتها رو به تکامل بوده نمی‌تواند بسوی برگشت به فساد و تباهی رود. بلکه روزی خواهد رسید که صفا و صداقت و درستی و حق و دوستی همه جا در بین همه متداول گردد. و این نور صفا و روشنی پاک دلها، تمام نیرنگها را بشوید، بدی و کینه و طمع و حسادت جای خود را به خوبی و سعادت‌طلبی برای خود و دیگران بدهد. زیبایی و نعمت‌ها مال همه باشد و جایی برای کلمات ثومی چون جنگ و ستیز، تجاوز و جرم و جنایت نماند.

بله تمام این رویاها موقعی عملی خواهد شد که نسل انسانی موفق گردد تیرگی‌ها را به یکسو بزنند و آگاهانه در جستجوی فضیلت‌های

انسانی و محسنات اخلاقی باشد و دل از فساد و تباهی‌های اغواگر و ظاهرنگری و رسوائیهای اخلاقی بکند، قیودات اجتماعی را بیکسو فکند و دست در دست هم ریشه ظلم و فشار، استعمار و استثمار، بیکاری و تن‌پروری اعتیادات و سایر مزاحمت‌های بیمورد را از بن بر کند. همه چیز را برای همه بخواهد. به کمک محرومین بشتابد و سهمی از باز سنگین چرخ زندگی و تولید را از دوش آنها برگیرد و بدوش خود نهد و دنیائی بر پایه عدل شالوده‌ریزی کند این یک حقیقت مسلم است که هر انسانی آنچه را می‌درد که خود قبلاً کاشته است و از طرفی باید که در مقابل بدی انتظار بدی و در مقابل نیکی‌ها منتظر برگشت نیکی بسوی خویش باشد.

بنظر من بایستی هدف پایه‌گذاران اندیشمندان جامعه‌شناسی و متفکرین آزاده طلب بدین پایه باشد که دست به انسان‌سازی و طریقه‌ای برای ترکیه روح و پرورش جسم و توسعه اندیشه سازنده و پاک بزنند. یعنی ارتقاء انسان به سوی تعالی و تکامل اخلاقی. تا جائیکه هرگاه نسل‌فعالی ما هم موفق به کسب آن نشد لاف‌ل فرزندانی یا حتی فرزندان فرزندان ما موفق به رسیدن باین هدف عالی شوند و سعادتمندانه در کنار هم انسانهایی پاک و متعالی باشند و کاملاً "سعادتمند واقعی گردند."

کم‌کم به این نتیجه رسیده‌ام که تجربیاتیکه در میان آن محیط ترور و وحشت از آن همه فشار شکنجه کسب کرده‌ام، چیزی به جز کابوسی وحشت‌آور نیست که گاه و بیگاه توام با خاطرات تلخ گذشته بر من مستولی می‌گردد.

من از این تلخی و محرومیت و ناکامیها تجربه‌ای آنچنان ارجمند و گرانبها کسب کرده‌ام که چون درسی گرانقدر در مورد شناخت وضع زندگی و روحیه زنان زندانی و انسانهای محرومیست که سالهای سال

از عمر و جوانی خود را در پس دیوارهای بلند و پشت میله‌های سرد گذرانده و در سرتاسر زندگی محنت‌آلود خویش هرگز موفق به دیدن و شناختن دنیای هستی با آن چهره واقعی زیبا و دوست‌داشتنی‌اش، چهره‌ایکه منظور واقعی صانع ازلی بوده نگشته‌اند.

با کسب تجربه در مورد انسانهایی دیگر که بدون کوچکترین تلاش و تحمل جزئی زحمتی همه سعادت‌ها و مزایای انسانها را مختص خود ساخته و در اختیار خویش گرفته‌اند و آنچنان مست از خود کامگی و خودخواهی غرق در لذائد بیزحمت آن و خوشیها و عیش و نوش و زیاده‌طلبی‌های بیمورد و نابجا گشته‌اند که حتی تکرار خوشی و شب زنده‌داری پرخوری و افراط کاریها برای آنها ملال آور شده و ذهن آنها آنچنان منجمد و آئینه وجدان آنها بقدری کدر و تیره شده که قادر بدرک عواطف انسانی و احساس ناراحتی برای دیگران که حق آنها به وسیله اینها پایمال و افراطکاری آنها باعث نرسیدن بحق بخور و نمیر آنها شده نیستند.

تعادلی ناپایدار از شکاف طبقاتی و جدا اندیشی و مخالف روی هریک، گروهی حتی قادر به تهیه یک وعده غذا با منتهای تلاش نیستند و سرپوش و پناهگاهی برای زیستن ندارند و گروهی در پی مد و زیباییها و یافتن طریقه‌هایی نو برای سرگرمی و خوشی و فساد و عیش و نوشها.

من این روزها پس از مدتها تلاش موفق شده‌ام در میان مردم شهرک کوچکی که در آن زندگی می‌کنم جای پائی برای خود فراهم آورده حتی به عضویت بعضی جمعیت‌های خیریه و رفاه عمومی درآیم. گاه نگران و وحشت‌زده با خود می‌اندیشم که در وضع فعلی اجتماع این‌گونه فعالیت و کسب شخصیت من هرچه هم چشمگیر و مفید اجتماع باشد باز آیا در صورت اطلاع آنها از سابقه محکومیت و زندانی

بودم بهمان مایه و پایه خواهد ماند و در صورت پی بردن به اینکه منم روزی به علت فقر و یک اشتباه جزئی که آماده رفیع و جبران آن شده بودم مدتی را بعنوان یک زن زندانی در پس دیوارهایی که زندانیان را از مرز انسانهای خوشبخت بدور میدارد گذرانیده‌ام چه عکس‌العمل ناراحت‌کننده‌ای نشان خواهند داد. مطمئناً مرا با خاری و خفت تمام نه تنها از میان اتحادیه وانجمن‌های خیریه خود خواهند راند بلکه از هرگونه حقوق اجتماعی و شهر نشینی و آمیزشی و معاشرت با سایرین محروم شاید هم بگوشتای تبعید کنند و از آن به بعد از نظر آنها مثل یک مسلول یا جذامی بوده همگی از من کناره‌گیری و هیچکس حتی حاضر به روبروشدن و هم صحبتی با من نخواهد شد.

به عقیده من این ظلم و اجحافیکه در این دنیای بزرگ نسبت بزنان و مردان بیچاره‌ایکه زمانی بعلت فقر یا قهر و شدت قانون از نعمت عفو و چشم‌پوشی اجتماع محروم شده‌اند کاملاً "مسخره و بیداد گرانه است."

بالاخره هرگاه در مورد سرتاسر زندگی هرکسی هرچند هم پاک و منزّه باشد بررسی دقیقی به عمل آید معلوم خواهد شد که او نیز گاه دچار لغزشی و اشتباهاتی گردیده که در صورت اطلاع اجتماع و داشتن شاکی و نداشتن پارتی حتماً "دچار بازجوئی و محاکمات محکوم هم میشده. اگر روزی پایه دادگاهی کاملاً "بیطرف، و بی‌نظر، دقیق و موşkاف در صحنه قانون برقرار گردد بطوریکه ترازوی عدل کاملاً "سالم و دقیق و فرشته عدالت هم که این ترازو را بدست‌دارد کور و بی‌نظر باشد. برخلاف وضع فعلی که مشاهده میشود تعداد بیشمار از انسانهای شکست‌خورده رنگ پریده و مایوس در پس میله‌های سرد و دیوارهای بلند نامیدانه چشم به توجه قانون و بی‌نظری متصدیان آن دوختند، حتماً "با مشاهده عدالت اجتماعی ودقت و توجه مجریان

قانون بی‌گناه تشخیص داده شده و آزادانه به آغوش اجتماع برواهند گشت و بجای آنها تعدادی بیشتر از کسانی که با زرنگی و حقه‌بازی، دسیسه و پشت هم اندازی و سازشکاری و ظاهر سازی، یا نقص و یا سهل انگار در پژوهشهای قانونی با وجود ارتکاب جرم یا جنایت صدها بارشدیدتر و قبحانه‌تر از آنچه مجرمین فعلی را بدان جرم مجرم ساخته‌اند، آزادانه و سرفرازانه در میان سایرین می‌گردند و مودیان به قانون و قانون‌گذاران لبخند تمسخر می‌زنند، بایستی به پشت میله‌ها فرستاده شوند و در پس دیوارهای محصور زندان عقوبت اعمال خود را پس بدهند.

هر انسانی هر چه که باشد بهر حال در میان انواع عادت و خصوصیت اخلاقی خودداری محسنات کم و بیشی نیز هست که در صورت به وجود آوردن محیطی مناسب میتوان این محسنات را در او توسعه بخشید و سطح اخلاقیاتش را بالا برد.

در این لحظه بفکر سایه افتادم. مثلاً "سایه یکی از آن انسانهای با شخصیت ارجمد و والائی بود که ضمن داشتن عالیترین مرحله اخلاقی انسانی بعنوان یک محکوم مطرود از نظر گردانندگان اجتماع به بند کشیده شده بود. در صورتیکه خود در واقع یک مربی اخلاق و انسانی نمونه درگذشت و فداکاری بود بطوریکه خودش اظهار میداشت اجتماع متمدن ما او را به عنوان یک محکوم از خود رانده و به میان محیط جنایتکاران تبعید کرده بود.

حال همان زنیکه روزی در اوج بدنامی و انتهای نردبان آن قرار و در حال سرنوشتی و سقوط قرار گرفته برخلاف تصور همه بمرحله‌ای از خودگذشتگی پاکی و صداقت و فضیلت والای انسانی صعود کرده تا جائیکه چشم از تمدن و لذات آن پوشیده و به منظور خدمت به انسان محروم هدف مقدس خود را برای همیشه انتخاب کرده. راه او راهی پس دشوار یعنی چشم‌پوشی از لذایذ و پشت کردن به مظاهر اغوا

کننده و مفسده‌انگیز اجتماع است. فدا کردن خواست خویش و وقف عمر در راه کمک و نجات هم‌نوعان و اخورده و رانده شده از اجتماع می‌باشد. عیناً " به مثابه یک فرشته نجات در حالی که میدانیم همین فرشته نیکوکار خود زمانی در اثر جبر سرنوشت تا مرحله محکومیت و سقوط پیشرفته، اما ناگهان بخود آمده و با اتخاذ تصمیمی قاطع خود را تغییر داده و قصد کرده تا سیاهیها را از دامن خود بزداید و با عزمی راسخ جز براه خواست خدا یعنی نیکی و نیکوکاری نگراید. در این بین ناگهان فکر متوجه الویز محکوم سابق و دوست هم سلولی خودم شد که در حال حاضر بیرون از زندان مادری خوشبخت و مهربان و دارای دو کودک معصوم و زیبا شده. یعنی همان زن ولگرد خیابانی سابق اینک بصورت خانمی عقیف و شایسته گشته و به تمام معنا تغییر جهت داده او با این تغییر ثابت کرد که هر انسانی قادر است تحت شرایط فرهنگ و محیط خویش تغییر ماهیت داده و با ترک بدیها و پشت کردن به فساد و تباهی‌ها شخصیتی قابل احترام و دوست داشتنی گردد و آبرومندانه در کنار سایر افراد اجتماع برای خود تشکیل سر و سامان فامیل و خانواده دهد. و نمونه بارز و زنده‌ای برای زنان جوان منحرفی گردد که زمانی به خواست هوس خویش یا در دام هوس دیگران گرفتار و گمراه گردیده‌اند. و داغ ننگ و رسوائی بر پیشانی آنها خورده است. حال با مشاهده اشخاصی مثل الویز پی می‌برند که در هر مرحله از سقوط و خطاکاری هم که باشند، در صورت تصمیم قاطع به نجات خواهند توانست با احتراز از بدی و بدکاری بسوی نیک‌بختی و سعادت شتابند و زندگی آبرومند و خوبی برای خود تهیه کنند.

کیوتر سبکیال اندیشیده‌ام باز هم در میان صحنه‌های گذشته به پرواز در آمد و همه جا را سیر کرد تا بیاد هلن افتادم، یا همان محکومه سابق و دوست دیگر هم سلولی گذشته من که در حال حاضر

پشت به بدیها کرده و بصورت پرستاری قابل احترام و کدبانویی که یک پانسیون نگهداری کودکان را اداره میکند در آمده . ملاحظه می فرمائید مرحله تعالی از کجا به کجا . از صورت یک محکوم در قالب و چهره زنی پاک و عقیف و مورد اعتماد خانواده ها با ظاهری عقیف و قابل احترام که اصلاً " نمی شود تصور این را کرد که روزی او نیز در ردیف محکومین و مجرمین قرار داشته بلکه او به نفس خود جیره گشته و گذشته خویش را با یافتن خویشتن خویش بزیر پا نهاده به طوریکه جزئی آثاری از آن همه تباهی در او مشهود نیست . و در میان سایرین سربلند و مفتخر چون گوهری تابناک گردیده . قیافه صدها تن از این محکومین سابق ، محکومین و مطرودینی که در گذشته موفق نشده بودند و فرصتی به آنها داده نشده بود تا ثابت کنند هنوز هم جوهر وجود و سجایا و صفات پسندیده نهاد خود را حفظ کرده و این محسناتشان بر انحرافاتشان رجحان دارد در نظرم مجسم گردید کسانی که هنوز هم پس از گذشت سالها در میان آن چهار دیواری منحوس و مایوس و شکست خورده با فشار و تکیحه و ناراحتی و محرومیت ها دست به گریبان مایوس و دل شکسته بامید روزی هستند که دوباره حصارها از مقابل آنها برداشته شود و به میان انسانهای آزاد برگردند . و بخیال خود بدیها را در همان زندان باقی گذاشته و در میان اجتماع زندگی شرافتمندانه ای برای باقی عمر خویش مهیا کنند .

گرچه تعدادی از آنها هرچند که به ظاهر انسانی زنده به نظر میرسند ولی در باطن آنچنان واخورده و افسرده و مایوس و دلشکسته هستند که اعتمادی به کسی و چیزی ندارند و به همه چیز با بی تفاوتی می نگرند . دل از امیدها بریده اند و از هم اکنون خود را در ردیف مردگان می شمارند .

به عقیده منم که نجات این گونه زنان بیچاره با شرایط کنونی

اجتماع هرگز امکان پذیر نیست مگر اینکه اجتماع، همان اجتماعی که بعنوان مجازات آنها را برای مدتی محدود یا نامحدود از خود رانده است باز هم دست عطف و یاری به سویشان دراز کند و ترتیب برگشت و پذیرش آنها را بدهد. و با تدوین قوانینی سازنده تر و بر قرار کردن برنامه های انسان سازی دیگر دست به تغییر آنها بزند. تا پس از گذشت زمان محکومیت تحت انجام این تعالیم، دگرگونی واضحی در پندار کردار و ظاهر و رفتار آنها ایجاد شده باشد. بطوریکه پس از آزادی دیگر هرگز حاضر به قبول بدیها و جرم و جنایت و اعمال غیر انسانی نگردد و باطنا از این گونه اعمال فساد انگیز متنفر و بیزار باشد.

یکی دیگر از مواردیکه بایستی مورد توجه اداره کنندگان اجتماع قرار گیرد این است که بایستی دقیقاً "توجه داشته باشند اغلب جرائی که در دنیا بوسیله اکثر مجرمین اتفاق می افتد ریشه هایی از عدم تربیت صحیح یا عدم تعادل روانی، و یا بعضی بیماریهای جنسی و انحرافی دارند.

هرگاه کسی از لحاظ جسمی روحی و فکری سالم باشد هرگز امکان ندارد که مرتکب خلاف یا جرم و جنایت گردد. بنظر من بزرگترین خطا و جرم را کسانی مرتکب میشوند که با وجود داشتن عقل سالم و دانش کافی و مقام و شغل و قدرت اجرایی همیشه در صددند که با فشار و زور قوانینی ظالمانه بنفع اقلیت در رفاه را به اکثریت محروم تحمیل کنند.

بدترین و بیرحمانه ترین جنایتها رفتاریست که اجتماع در قبال محکومین فعلی اتخاذ کرده در صورتیکه اگر بهتر و دقیقتر بررسی میشد کاملاً به اثبات میرسید که همه اینها ذاتاً "جنایتکار نبوده، بلکه از لحاظ فکری یا روانی بیمار و یا از لحاظ اخلاقی و تربیتی کمبودهایی

داشته‌اند که در نتیجه میتوان اکثر آنها را گروهی بیماران درمان‌نشده نیازمند به درمان و بهبود محسوب داشت.

چنانچه ما تشکیل دهندگان گروه انسانها که هریک بشخصه فردی از این اجتماع هستیم بکمک هم گروه و جمعیت حمایت از زندانیان تشکیل دهیم و آنچنانکه درمورد بیماران توجه به خرج میدهیم در باره آنها نیز پیش‌بینی های لازم را بکاربریم و همه‌گونه وسائل رفاهی و درمانی از قبیل متخصصین روان درمانی پزشک و دارو و سایر وسائل حتی بیمارستان و سایر مراکز رفاهی را فراهم آوریم و از هر لحاظ در مورد بهبود حال آنها اهتمام کافی به کار بندیم، آیا کار به اینجا که فعلاً کشیده خواهد کشید، و باز هم جرم و جنایت‌های مکرر اتفاق خواهد افتاد؟

مثلاً" همه ما بخوبی اطلاع داریم که رفتار اجتماع ما در مقابل اشخاصیکه دچار دیفتری یا هر نوع بیماری جسمانی دیگری در هرسن و سال و شرایطی هستند چگونه است، آیا هرگز در جایی از این دنیای پهناور دیده و شنیده شده که این چنین بیماران را دسته جمعی به پشت میله‌ها بفرستند، یا به منظور بهبود و مداوا آنها را کتک بزنند یا در زیرزمین یا زندانهای کثیف تنگ و تاریک انفرادی جای دهند، یا حتی می‌توانند تعدادی از آنها را به جلو مسلسل گذاشته و تیرباران کنند یا بار مجازات بیاویزند؟ یا زنده زنده روی صندلی الکتریکی بنشانند بسوزانند و خشک کنند؟

آیا طبقه دیگری برای درمان این بیچارگان بجز طریقه‌های منحصراً بفرد فعلی وجود ندارد؟

آیا این طریقه‌ها مورد تصویب متخصصین روان درمانی و جسم پزشکی اجتماع هم هست؟

من که سالها شخصاً" ناظر طریقه‌های تربیتی و روانی تصحیح و بهسازی در این ندامتگاه و زندانها بوده‌ام، صراحتاً" بدون هیچ‌شک

و شبه‌های اعلام میدارم که این نوع روش‌های قدیمی برای تصحیح و هدایت مجرمین و محکومین کاملاً "ظالمانه و با مقایسه پایه پیشرفت علوم! روزی نه تنها مسخره و بی‌ارزش بلکه تخریب‌گرو فسادانگیز جلوه میکند.

این نوع ظلم و فشار و زجر و شکنجه‌ها به هیچ وجه نمی‌تواند جلو جرم و جنایتها را بگیرد. و بجای خود روشی صحیحی در مقابله و با بهسازی آنها محسوب گردد. بلکه کاملاً "برعکس، واکنش این نوع ظلم و فشارها در اشخاص رنجیده و عصیان زده و بی‌باکی چون مجرمین و جنایتکاران بجز تولید عقده و کینه عمیق و در نتیجه تصمیم به انتقام با ارتکاب جرم و جنایت بیشتر شمره دیگری نخواهد داشت. این تنبیه و فشارها همه روزه و مداوم تکرار میگردد و بهمان نسبت به آتش کینه و عقده آنها را فروزانتر می‌سازد.

این نوع تنبیهات و مجازاتها را میتوان بصورت یکنوع مسکن و تخدیر کننده موقت جامعه بیمار در نظر آورد محکومیت تازه کارهای نو مجرم و اعزام آنها به میان جنایتکاران حرفه‌ای نیز یکی از اشتباهات بزرگ اجتماع است، در ابتدا بذر شوم جرم و جنایت را در دل آنها می‌کارند و سپس آنها را به مزرعه جنایت خیز تبه‌کاران گسیل میدارند چندی نخواهد گذشت که این نو خطا کاران بصورت جنایتکاری کارگشته و حرفه‌ای در می‌آیند.

این توسعه یا تعمیر ساختمان و تبدیل نو به کهنه هم هیچ درد را دوا نمیکند، بلکه بایستی در پی علت بود و جلو سرایت این علتها به معلولها را گرفت. بهترین جامعه شناسان و متفکرین و برنامه‌ریزان اجتماع گرد هم آیند و در نوع و طریقه تربیت و اداره زندانیان دگرگونی مفیدی بعمل آورند. دست از روش جابرانه قدیم که تاکنون نتیجه‌ای نداده بردارند و روشهای سازنده تصحیحی و تربیت نوین برقرار دارند.

زندانبانها بایستی بصورت راحت‌ترین و مجهزترین بیمارستانها و آسایشگاهها برای بهبود بخشی و مخصوص به بیماران روحی در آید.

زندانبانها را بایستی از بین پاک‌ترین، با گذشت و با حوصله‌ترین افراد آموزش دیده اجتماع انتخاب کرد، و به منظور انتخاب شرایط رفاهی و حقوق مکفی و آینده‌ای روشن برای آنها در نظر گرفت و پس از اعلام و مراجعه داوطلبین کنگور و آزمایشات متعددی از آنها از هر لحاظ بعمل آورد، تا سرانجام اشخاصی بدین منظور برگزیده و قبول شوند که دارای احساساتی عالی و درکی بس عمیق باشند و از ابتدا با آگاهی تمام متوجه باشند که در صورت استخدام با اشخاص بیمار دل شکسته و رنجیده در حد عصیان و تمردی روبرو خواهند شد که در ابتدا از همه کس نا امید و حاضر به پذیرش روشهای بهبود نیستند. همانطوریکه طرز رفتار هر پرستار با بیمار بایستی از روی دلسوزی و شکیبایی و از خود گذشتگی است، و با قیافه‌ای باز و رفتاری تسلی‌بخش و امیدوارکننده و مهربانی و صبر و حوصله اعتماد بیمار را به خود جلب میکند. رفتار متصدیان زندان نیز بایستی نمونه‌ای از همین‌الگو باشد. نه آنچنان با خشونت و بیرحمانه که متصدیان بعضی باغ‌وحشها نسبت به حیوانات وحشی تازه از جنگل آورده شده رم نگشته معمول میدارند.

نخستین هدف و برنامه پزشکان بیمارستان مجهز و درمانگاه زندان بایستی این باشد که قبل از همه پی به روحیه زندانی ببرند و شناخت کاملی از استعداد، کمبود و خواست او بعمل آورند، و نقاط ضعف او را بدون سرکوفت کردن و شماتت و برخ کشیدنش در پرونده‌اش محرمانه ثبت و انگشت روی آن گذارند، و سپس با طریقه‌های دلگرم کننده و روان درمانی‌های لازم این کمبودها را از وجود او ریشه‌کن سازند و در بهبود هر نوع ضعف و نقائص اخلاقیش بکوشند. تا در این مدت

زندان بودن از آنها انسانهای دیگری بازند و در خاتمه زندان با توجه تمام بمیان اجتماع گسیل دارند. بطوریکه پس از طی این دوره بهبود و درمان از لحاظ جسمی، روحی، روانی، و اخلاقی دارای هیچگونه کمبود و نقیصی نباشد و با احساس شخصیت در خود حاضر به قبول کار و مسئولیت شرافتمندانه گردند.

اما پس از مراجعت به میان اجتماع سایر هموعان نیز بایستی آنها را با آغوش باز به میان خود پذیرند و هریک به سهم خویش از هرگونه پشتیبانی و حمایت در مورد آنها خودداری نکنند این رفتار محبت آمیز و نوید بخش اجتماع و پذیرفتن با خوشروئی آنها یکنوع نوازش و دلگرمی موثری برای آنها خواهد بود و چون آبی زلال از چشمه بهشت محبت تمام بغض و کینه و عقده و کمبودها را از وجود آنها خواهد شست.

گرچه من یکی استثنائاً " توانستم با وجود افتادن به میان جهنم جنایتکاران با مبارزه و مقاومت خود را از آلودگی و فساد بر کنار دارم و هرگز حاضر به همکاری با هیچ گروهی نشدم. حتی زندان بانان نیز نتوانستند با وجود تحمیل زجر و فشار و شکنجهها مرا وادار بقبول فساد و تباهی کنند. اما همه انسانها دارای یک نهاد یک پایه تربیتی و اعتقادی نیستند و قادر به مقاومت در برابر دامها و دسیسمها نمی گردند. همیشه در چنین محیط هستند اشخاصیکه یا با زور یا تزویر یا تطمیع و تمهید در صدد آلوده کردن سایرین هستند بهر طریق آنها را بدام جنایت و تبهکاری خود میکشند. و بطرق مختلف ریشه های غرور شخصیت عفت و پاکدامنی، صداقت و درستی و سایر سجایای انسانی را در وجود آنها خشک و نابود میکنند. با دادن امتیازاتی ناچیز تمام این محسنات را از آنها می گیرند و بزییر پای خود انداخته لگدمال می کنند. تنها عاملی که توانست مرا در مقابل تحمیل این همه

فشار و شکنجه دست نخورده و سالم نگهدارد و خرد و پایمال نکنند این بود که در آخرین لحظه‌های مقاومت و پایداری در حالیکه بکلی در حالت از دست دادن توان پایداری بودم به زنی با ایمان برخورددم و با نیروی ایمان تا مدتی دیگر مقاومت کردم و در آخرین لحظه نزدیک به آلودگی و سقوط موفق به فرار شدم و به هنگام فرار هم دست پر قدرتی بسویم دراز شد و مرا در این راه کمک نمود. از همه بالاتر تکیه‌گاه من بر قدرت لایزال خداوندی بود که در سخت‌ترین مراحل به یاریم می‌آمد و مرا از نیستی و سقوط رهایی می‌بخشید.

حال پس از این همه تلاش و تحمل این همه شکنجه و ستم‌شکر گزارم که برخلاف آن دوران تاریک گذشته زندگی بس پاک و شرافتمندانه دارم و در میان کلبه کوچک و محقر خانوادگیم کلید سعادت را یافته‌ام و پی به رمز زندگی حقیقی برده‌ام. من و اریس در کنار کودکان زیبا و معصومان خود را در نیمه راه بهشت و در گذرگاه قوس و قزح رنگین کمان زیبای بهاری می‌بینیم. حال مطمئنم که با وجود شوهرکردن و بچه دار شدن دیگر هرگز دستگیر نخواهم شد و طبق قانون دیگری آن جهنم تاریک گذر نخواهم کرد. زیرا به هیچ وجه حاضر به دستگیری و اعزام یک مادر شرافتمند بمیان جنایتکاران نخواهند شد.

دیگر در کوره زندگی چون پولادی آبدیده تجربه خوبی کسب کرده‌ام و تحت هیچ شرایطی حاضر به برداشتن قدمی بسوی انحراف گمراهی و بدنامی نخواهم شد، مدام شکر این آزادی و رفاه و خوشبختی را می‌کنم و با قلب پاک رو به درگاه خداوند بزرگ آورده و سر بر آستان پر مهرش می‌ستایم. زیرا تنها لطف و عنایت بی‌کران است که همیشه بیک نسبت شامل کلیه بندگان بخصوص توبه‌کاران و دل‌شکستگان می‌گردد. کرچه گذشته از اختیار من خارج است ولی آنچه که فعلاً در اختیار منست حال و آینده است. من روش آینده خود را برگزیده و پایه

آنها نهادهام. من از میان تاریکی‌ها گذشته گوهری تابناک از تجربه با خود به‌همراه آورده‌ام، و در اثر تفکر و تعمق بی به مقصود حیات و سروجود و منظور از آفرینش برده‌ام. و با این ارتقاء روحی و بهسازی اندیشه و ایمان، بحالتی از رضا در مقابل مشیت‌های الهی رسیده‌ام، این حالت تسلیم و رضا در مقابل خواست خدا حالتی از خشنودی و آرامش دائمی بمن بخشیده تا جائیکه خود را دائم در سرچشمه سعادت و خوشبختی می‌بینم و در این مرحله از تعالی فکری و روشن‌گری، با احساس این همه لطف و داشتن نعمات بیکران خداوندی خود را شاد کام و کامیاب می‌بینم.

پایان

///